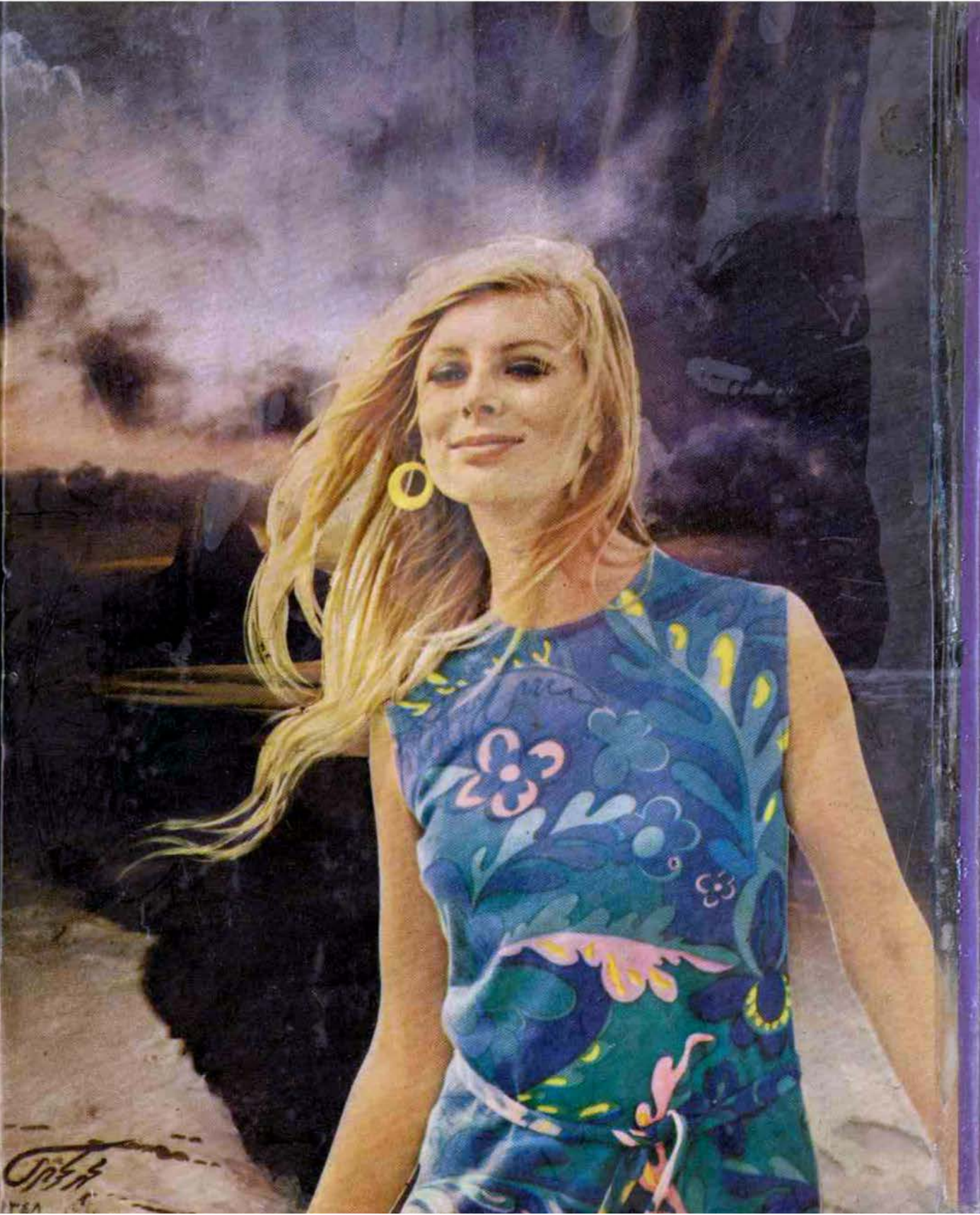


داز بنفشه

نوشته: مینت دانا



راز بنفشه

نوشته :
میمنت دانا

بشماره $\frac{۳۰}{۴۸/۴/۳۰}$ اداره فرهنگ و هنر فارس

به ثبت رسید



قیمت ۱۲۵ ریال

این کتاب در مردادماه چهل و هشت بسمایه کانون تربیت

در چاپخانه فولادوند - شیراز بچاپ رسید

حق چاپ محفوظ

فهرست مطالب

۱	راز بنفشه
۳۰	معمای زن ناشناس
۶۳	کفاره
۸۳	رمضان
۹۱	سکه‌های قلب
۱۱۳	ارباب دموکرات !
۱۳۷	دوعید و یک سر نوشت
۱۵۶	راز نیمه شب
۱۷۲	عشق سل و گاز اشک آور
۱۸۶	سعادت باز یافته
۲۰۷	عروسی در جشن تولد
۲۲۷	بخاطر قطر کمر
۲۵۲	وقتی که شانس در خانه آدم را میزند
۲۵۹	چشم بسته

راز بنفشه

نوشته : میمنت دانا

بِخلاف رقصخانه‌های لندن که از سالنهای بزرگ تشکیل شده و ستون‌های قطوری زیر سقف آن زده‌اند، «تاورنا» دررم، محوطه سقف کوتاه و نسبتاً کوچکی بود که آنشب در آن جای سوزن انداز نبود و از جمعیت موج میزد. چراغها کم‌نور و سالن نیمه‌تاریک بود. در یک گوشه سالن هیئت ارکستر آهنگهای نشاط‌انگیز مینواخت و عده زیادی که اکثر آنها ۱۷-۱۸ ساله بنظر میرسیدند مشغول پایکوبی بودند. آهنگها گاهی ۱۰ تا ۱۵ دقیقه طول میکشید، فاصله بین دو آهنگ خیلی کوتاه بود و عده زیادی دو باره شروع میکردند و با آهنگ تازه رقص را ادامه میدادند و حتی برای نفس تازه کردن هم سر میزهای خود نمینشستند. البته عده نسبتاً محدودی هم مشغول صرف شام بودند و صرفاً بتماشای رقص اکتفا میکردند. از آنجمله «شوبرت» خیاط سرشناسی که برای ملکه‌ها و مشهورترین ستاره‌های سینما لباس میدوزد، آنشب برای خود میزی داشت که مانند سفره شاهان روی آن پراز اغذیه و اشربه از لذیذترین غذاها و گرانترین مشروبها بود و وی باشکم قطور و سرکچلش که چند تارموروی آن بادقت چسبانده بود بصندلی راحتی تکیه زده و بمعنی واقعی چشم‌چرانی میکرد.

آنسال من برای شرکت در کنگره بین‌المللی پزشکی بهرم رفته بودم . آنها که در این گونه کنگره‌ها شرکت کرده‌اند میدانند که برنامه بقدری فشرده است که فرصت سرخاراندن بشرکت کنندگان نمیدهد و انسان از صبح ساعت ۹ تا پاسی از شب از يك کمیته بکمیته دیگر میرود و در آخر روز در مجمع عمومی بحاصل جمع فعالیت‌ها و گزارشهای کمیسیون‌های فرعی گوش میدهد . يك عده از شرکت کنندگان معمولاً بعنوان منشی و گزارش‌دهنده انتخاب میشوند که تازه وقتی همه خسته و درهم شکسته باطاق خود پناه میبرند منشی‌ها باید دور هم جمع بشوند و یادداشتهای خود را باهم تطبیق کنند و گزارش جامعی برای پلی کپی روز بعد حاضر نمایند . از بخت بد، من نیز بسمت منشی انتخاب شدم و در غروب روز پنجم که کنگره تمام شد احساس میکردم که از خستگی جان در بدم نیست و تصمیم گرفتم که دو روز اضافی دررم بمانم که هم تمدد اعصابی کرده باشم و هم در این شهر قدیمی که خیلی بدان علاقمند بودم گردش کنم و ضمناً دوست یکدل و یکجانی را که روی نیمکت مدرسه باهم بزرگ شده بودیم به بینم و آنشب را بدعوت «فتح‌اله» که من او را «فتی» صدا میکردم به تارونا رفتیم . فتی يك دختر زیبای ایتالیائی نیز برای سرگرمی و مصاحبت من با خود آورده بود ولی دوست دختر خودش تب کرده بود و بالاخره ما نتوانستیم چهار نفری چنانچه رسم ممالک غربی است باهم برویم و سه نفری یعنی فتی، جینا، و من سر میزی نشستیم . دخترک با حسرت به عده‌ای که میرقصیدند نگاه میکرد و خیلی دلش میخواست که منم او را بوسط پیست بکشم ولی

من سی و دو سال را پشت سر گذاشته بودم و این رقصهای تند خیلی بمزاجم نمیساخت، بعلاوه چند سال بمقتضای شغلی که داشتم عادت کرده بودم که رفتاری توأم باوقار و متانت داشته باشم و از همه مهمتر اینکه تا ساعت ۸/۵ بعد از ظهر آنروز کارهای کنگره رمقی در من باقی نگذاشته بود، لذا تصمیم گرفتم که نگاههای ملوس و معنی‌دار جینارا ندیده بگیرم و شب را بخوردن و آشامیدن قناعت کنم. در ضمن از چشم چرانی هم غافل نبودم.

يك ميز دو نفری طرف راست قدری بالاتر از میز ما از سرشب همچنان خالی بود و کارت «رزرو» روی آن به چشم میخورد. در این موقع موزیک رقص تمام شد و يك «ملودی» بسیار شاعرانه با ویلن تنها شروع شد، نمیدانم موسیقی بود، محیط گرم و شاعرانه بود یا خستگی هم به آن کمک کرد که من در حالت خلسه فروروم و احساسات رمانتیک عمیقی بر من غلبه کرد. در این لحظه بود که دو نفر مشتری میز خالی آمدند. زن و مردی بودند که ابتدا قیافه آنها را درست نمیدیدم، زن در صندلی رو بروی من نشست و هنگامیکه سرش را بالا کرد و نگاه ما بهم افتاد من فوراً او را شناختم و چنان تکانی خوردم که نزدیک بود شیشه‌ها و لیوان‌ها بیفتند «فتی» با تعجب بمن نگاه کرد ولی من حضور ذهن خود را یافتم و چشم از میز مقابل برگرفتم و کسی متوجه نشد که چرا چنین بکه خوردم. لیوان مشروبم را برداشتم و سلامتی جینا خوردم و کمی بی توجهی سرشب تا آنموقع را جبران کردم و حتی هنگامیکه تانگوی ملایمی نواخته میشد او را برقص دعوت کردم. من در آنموقع نه تنها

خستگی از وجودم رخت بر بسته بود بلکه هیجانی شدید مرا در خود گرفته بود و ضربان قلبم چنان سریع بود که صدای آن در گوشه‌هایم میپیچید . پس از اتمام رقص بالاخره طاقت نیاوردم و بفارسی به فتی گفتم: - فتی، خواهش میکنم این دختر خانم را برقص دعوت کن و تا

میتوانی طولش بده ... خواهش میکنم .

فتی سری بموافقت تکان داد و پس از چند لحظه با جینا بطرف پیست رفتند و من که دیگر طاقتم طاق شده بود سر بلند کردم و بزنبور برویم خیره شدم . در آن موقع کمی روی میز خم شده بود و با مرد همراهش صحبت میکرد ولی طولی نکشید که سر راست کرد و یکبار دیگر نگاه ما بهم افتاد . چشمهای درشت خاکستری رنگش صاف بمن دوخته شده بود کوچکترین نشانه‌ای از اینکه مرا شناخته در نگاهش نبود ولی در عین حال میدانستم که مرا شناخته است . برای يك لحظه احساس کردم که در نگاهش نرمشی پیدا شد و استادانه بمن میفهماند که نباید اظهار آشنائی کنم . آنگاه بار دیگر متوجه مرد شد و بصحبت خود ادامه داد من نیز باعلاقه نگاهم بطرف مرد برگشت . میخواستم به بینم مردی که با این زن زیبا سر میزنشسته است کیست، زن زیبایی که خاطره اش سه سال زندگی مرا پر کرده بود ... مرد پشتش بطرف من بود . از آنچه در جلو دیدم من قرار گرفته بود و از موهای سفیدی که در شقیقه اش بهنگام حرکت میدادم حدس زدم که باید ۴۲-۴۵ سال داشته باشد، در حالی که سن زن را بتحقیق میدانستم زیرا در دفتری در کلینیک من با سایر مشخصات نوشته شده بود . مرد قیافه‌ای مردانه داشت . بسیار خوش پوش بود و از نحوه لباس پوشیدن و از انگشتری که در دست داشت معلوم بود که تمولی سرشار دارد . نگاه من یکبار

دیگر متوجه زن شد . چه روزها که در آرزوی دیدن او بر من گذشته بود و اینک مانند تشنه‌ای که بآب زلال رسیده باشد جزئیات رو و موی او را با چشم می‌بلعیدم . موهایش نرم و بلوطی رنگ مانند ابریشم می‌درخشید . پیشانی سفیدش خوش ترکیب و بلند و ابروها ظریف و کشیده که خیلی کم دستخورده بود . چشمهایش ... نه من نباید بیهوده سعی کنم چشم های او را شرح بدهم ، این امکان ندارد که حق او را ادا کرده باشم . فرضاً بگویم چشمهایش درشت بود و انسانرا بیاد دریا ، آسمان و ستارگان می‌انداخت .

بگویم که مژگانش سیاه و بلند و برگشته بود ، ولی نگاه او را چگونه بیان کنم . کافی بود که او بشما نگاه کند و شمارا برای ابد بنده و برده خود سازد . لبهای نرم و برجسته‌اش ، پوست صاف و شفاف و صورت بیضی و خوشترکیبش ، وهم آهنگی اینها باهم ، سری زیباروی گردنی خوشتراش قرار داده بود .

افکارم سه سال پیش ، همان زمستان سرد پر برف تهران برگشت که اکثر وسائط نقلیه از کارافتاد و مطبها و کلینکها خلوت شد . کی میتوانست از خانه بیرون برود ؟ تنها بخشهای اورژانس بیمارستان ها بخاطر تصادفهای زیاد و دست و پا شکسته‌ها که در خیابانهای لیزخ بسته بزمین می‌خوردند گرفتاریشان زیاد شده بود .

من خانه بزرگ دو طبقه‌ای در شمال شهر داشتم که از آن برای منزل مسکونی و مطب و یک اطاق دو تخته برای مواقع اورژانس استفاده میکردم . آنشب مجدداً برف سنگینی باریدن گرفت . رفت و آمد در خیابانها خیلی زود قطع شد . گاهگاهی صدای زنجیرهایی که بچرخ

های اتومبیل‌ها بسته بودند بگوش میرسید . فکر کردم بباشگاه بروم ولی منصرف شدم . شام مختصری خوردم و کتابی بدست گرفتم . کتاب بقدری جالب و شیرین بود که من گذشت زمان را احساس نمی‌کردم . هنگامیکه کتاب تمام شد و آنرا بستم صدای زنگ ساعتی ازدور بگوش رسید . بساعت پشت دستم نگاه کردم . دو بعد از نصف شب بود . برخاستم و خود را برای خواب حاضر می‌کردم که زنگ در حیات صدا کرد دردم گفتم که خدایا در چنین شبی بعیادت بیمار یا زائورفتن چقدر مشکل است . صدای پای حسینعلی را شنیدم که از پله‌ها پائین رفت و طولی نکشید که برگشت و گفت :

- آقای دکتر مریض دارید .

- او را بمطب ببر، منم تاچند لحظه دیگر می‌آیم .

- بهتر اینست که عجله کنید، مثل اینکه حالش بداست .

در عرض چند دقیقه بطبقه پائین رفتم و در آستانه در بی اختیار ایستادم . زنی تنها آنجا ایستاده و پشت صندلی را محکم گرفته بود . نظر اول نشان داد که زن حامله است و درد دارد . نگاهی باطراف کردم و کسی را ندیدم ، باتعجب واستفهام باو نگاه کردم، با ناله گفت :

- تنها هستم دکتر ... کمکم کنید .

بسویش رفتم کمک کردم تا پالتو پوست گرانبهائی را که بتن داشت بیرون بیاورم . آنرا روی مبلی انداختم و بیمار را باطاق معاینه بردم . معاینه نشان میداد که حداکثر تا یکساعت دیگر وضع حمل میکند . به پرستار که در منزل پهلوئی زندگی میکرد تلفن کردم فوری بیاید . آنگاه فرصتی بدست آمد که از او سئوالهائی بکنم . درحالیکه او

روی میز معاینه دراز کشیده بود پهلویش ایستادم . در این موقع دوباره دردش شروع شد و وی دست مرا محکم گرفت . از همان لحظه اول این زن معمائی بود، اولاً پالتو، لباس، لباسهای زیر و انگشتری برلیانی که نگینش بقدر يك فندق بود و دردستش میدرخشید حاکی از این بود که از خانواده‌ای سرشناس و بینهایت متمول است ولی چگونه چنین زنی یکه و تنها در چنین شبی به کلینیک برای وضع حمل مراجعه کرده بود، چرا هیچکس همراهش نبود ، اصلاً باچه وسیله‌ای خودش را بآنجا رسانیده بود؟ نه اتومبیلی، نه راننده‌ای . درد وی تمام شد و تبسم بیرنگی صورتش را روشن کرد و پرسید :

- دکتر خیلی طول دارد؟

- در حدود یکساعت .

- میمیرم دکتر .

- نه جانم . دلیلی ندارد که بمیرید . در این موقع پرستار وارد شد و در عرض چند دقیقه وسایل کار را حاضر کرد و مطابق معمول سئوالهائی باید از بیمار بکند و ورقه‌هائی پر کند . من نیز سیگاری آتش زدم و رفتم در دفتر کارم پشت میز نشستم . يك پزشك در دوران کار خود با بیماران بسیاری روبرو میشود، پیرو جوان، زشت‌وزیبا، فقیر و دارا ، همه جور ولی من در تمام عمرم زنی با این زیبائی ندیده بودم ، اصولاً تصور نمیکردم که در بین انسانهای خاکی چنین صورتی ، چشمی ، موئی، نگاهی، پوستی و یا ظرافتی پیدا بشود

آمدن پرستار رشته افکارم را گسیخت و وی گفت :

- آقای دکتر، بیمار نمیخواهد بسئوالهائی من جواب بدهد .
برخاستم و باطاق معاینه رفتم و باملايمت گفتم :
- خانم، نوشتن این اوراق جزء مقررات ما است . ما باید بدانیم
که چه کسی را در اینجا میپذیریم .
نگاه صاف خود را بصورت من دوخت و گفت :
- دکتر شغل شما آنقدر بشما تجربه آموخته که بفهمید وضع
من یکوضع عادی و معمولی نیست . من امشب بشما پناه آورده‌ام و
شما اگرهم بخواهید نمیتوانید مرا نپذیرید . من تنها هستم و امشب
بچه‌ای بدنیا میآورم و ضمناً بشما بگویم که من حتی پول ندارم که
ویزیت معمولی شمارا بدهم و اسمم را هم نمیگویم . اگرزنده بمانم شما
باید مرا بعنوان بیماری استثنائی قبول کنید و اگرهم مردم ...
- بی اختیار گفتم :
- نه . نه . چرا بیخودی خودتانرا ناراحت میکنید .
تبسمی کرد و گفت :
- شاید هم مردن بهترین راه حل برای مشکل من باشد ... درهر
حال پاکتی سربسته در کیف دستی من است آنچه را که شما باید بدانید
نوشته‌ام و در صورت لزوم باز کنید بخوانید . ولی اگر همه چیز
روبراه بود ...
- درد دیگری شروع شد و او بحکم اجبار سکوت کرد و باز دست
مرا محکم گرفت . در اینجا باصراحت باید بگویم که من بکلی دست
و پای خود را گم کرده بودم آن خونسردی که هر پزشکی باید دارا باشد
از وجود من رخت بر بسته بود . مانند فردی مسحور به پیشانی او که از

دانه‌های عرق پوشیده شده بود نگاه میکردم و باو گفتم :

الان داروئی بشما میدهم که درد را حس نکنید .

ولی اوسری بعدم قبول تکان داد و گفت :

- نه دکتر نمیخواهم ، بگذار درد بکشم .

من دیگر چیزی نگفتم و پرستار اشاره کردم که پر کردن اوراق لازم

نیست آنگاه روبه بیمار کردم و گفتم :

- ولی در هر صورت شما باید ورقه را امضاء کنید که اگر جریانی

غیر طبیعی پیش آمد من اجازه داشته باشم که اقدامی بکنم .

در جوابم گفت :

- شما ورقه را بنویسید، من انگشت پای آن میزنم و پرستار هم

ضرب انگشت مرا تصدیق میکند .

* * *

ساعت سه و پنج دقیقه بعد از نصف شب فارغ شد . نوزاد که

دختری بود سیاه شده بود و نفس نمیکشید . پرستار را نزد مادر گذاشتم

و نوزاد او را باطاق دیگر بردم . اکسیژن و همه کوششهای ممکنه دیگر

مؤثر واقع نشد و نوزاد نفس نکشید و من با ناراحتی بنزد مادر برگشتم

پرستار او را تمیز کرده و لباس پوشانده بود، بمجردی که وارد شدم

با نگرانی چشم بمن دوخت و همینکه دید حرفی نمیزنم پرسید :

- بچه ام ؟

- رنگش خوب نیست او را زیرخیمه اکسیژن گذاشته‌ام .

کمی بقیافه من دقیق شد، آنگاه اشک از گوشه چشمش سرازیر

شد، خواستم دلداریش بدهم و دلیلهای گریه‌اش را بپرسم ولی او با صدائی

خفه گفت :

- خواهش میکنم دکتر . مرا تنها بگذارید . الان این بهترین داروی درد من است .

پرستار دستور دادم که يك مسکن قوی باوتزریق کند، آنگاه او را باطاق بردیم که خوشبختانه بیمار دیگری در آنموقع در آن نبود و نیم ساعت بعد او بخواب عمیقی فرورفته بود . من نیز بعد از آنکه ازوضع او خاطر جمع شدم پرستار دستور دادم که آنجا بماند و در صورت لزوم مرا خبر کند و خودم بطبقه بالارفتم . ساعت چهار بعد از نصف شب بود و برف همچنان میبارید . من نیز به بستر رفتم ولی تا ساعت ۵/۵ بیدار بودم و بعد از آن خوابم برد . روز بعد ساعت ۹ بیدار شدم ، ابتدا یادم بقضیه شب گذشته نبود ولی احساس میکردم که باروزهای پیش فرق دارد تا اینکه ناگهان بخاطرم آمد و از بستر بیرون جستم و با عجله حاضر شدم و بمطب رفتم . پرستار شب رفته بود و دیگری آمده و مشغول مرتب کردن اطاق زایمان بود ، من یکر است باطاق زائوی شب گذشته رفتم بیدار بود روپنجره دراز کشیده بریزش برفهای بیرون چشم دوخته بود . نزدیک رفتم و سلام کردم ، یکه ای خورد و گفت :

- سلام دکتر .

آنگاه درحالی که تبسم میکرد دستش را بطرف من دراز کرد . دستش را گرفتم و او گفت :

- دکتر ، ازاینکه بگویم «متشکرم» کافی نیست که سپاسگزاری

مرا برساند ولی یقین بدانید که تا عمر دارم از شما ممنونم . خداوند مرا یاری کند تا بتوانم این نیکی را جبران کنم .

در این موقع دست مرا رها کرد و پس از چند لحظه اضافه کرد :
 - از اینکه اسم و مشخصات خودم را نگفتم مرا ببخشید . اسم
 کوچک من بنفشه است ، لا اقل با این اسم میتوانید مرا صدا کنید
 کسی چه میداند ؟ . . . شاید یکروز در آینده دور یا نزدیک توانستم همه
 چیز را برایتان بگویم . . . من میدانم که بچه‌ام مرده است . شاید اینطور
 بهتر باشد . او پدر نداشت ، پدرش مرده . . . چه سعادتی میشد برایش
 انتظار داشت ؟ برای دفن او چه میکنید دکتر ؟ آه ، انتظارات من از
 شما زیاد است . . . میدانم که باید مشخصات او معلوم باشد تا دفنش
 کنند . . . ولی یک کاری بکنید دکتر . . . بچه‌ام . . .

در اینجا ناراحت شد و مجبور شد سکوت کند . چشمهایش را
 بست و من توانستم با آزادی بیشتری بصورت زیبای او نگاه کنم .
 رنگش پریده بود و اطراف چشمهایش حلقه سیاهی پیدا شده بود
 ولی زیبا بود ، بینهایت زیبا بود . من دست و پایم را گم کرده بودم و
 آن پزشکی که با اعتماد بنفس جراحی‌های بزرگ انجام میداد و از هر
 گونه پیش‌آمدی نمیهراسید نبودم ، در آن موقع جوانی بودم که تحت
 تأثیر زیبایی زنی که نمیشناختم خودم را کوچک میدیدم . پس از چند
 لحظه بنفشه چشمهایش را باز کرد و گفت :

- میدانم شما معمولاً بیماران را چند روز اینجا نگاهمیدارید
 ولی من باید لا اقل یک هفته اینجا بمانم چون سفر دور و درازی در پیش
 دارم و باید قوای خود را بازیابم .

آنگاه با انتظار چشم در چشم من دوخت و پرسید :

- عیبی که ندارد ؟

دلم میخواست باو بگویم که ایکاش برای همیشه آنجا میماند.
 بگویم که من در برابر او خانه و مطبی ندارم و او اختیار اینرا دارد
 که هرچه بخواهد بامن بکند ولی فقط سری تکان دادم و گفتم :
 - هرچند روز که فکر میکنید احتیاج دارید میتوانید بمانید .

* * *

هشت روز مانند برق گذشت . بیمار من حالش کاملا خوب
 شده بود . در این مدت اوقاتش را بخواندن کتاب و مجله میگذرانید ،
 خودش میرفت و کتاب از کتابخانه برمیداشت . از نوع کتابهایی که
 انتخاب میکرد میفهمیدم که تحصیلات عالیه دارد . من با اینکه آرزو
 داشتم که تمام دقایق را نزد او بگذرانم ولی خیلی کم اورا میدیدم چون
 علاوه بر اینکه وظائف روزانه سنگین بود نمیخواستم که پرستاران و
 همکاران من بوئی از احساسات من ببرند . با خود نیز میاندیشیدم که
 بنفشه بزودی از آنجا میرود، بنا بر این چه بهتر که من زیاد باو انس
 نگیرم . پس از هشت روز اقامت در آنجا من فقط دو چیز از او میدانستم
 اسم کوچکش و سنش که در آن موقع ۲۲ سال داشت .

علاوه بر اینکه اسراری ناگفتنی سرپوشی بر زندگی بنفشه گذاشته اصولا
 وی زنی بود که در عین خوشروئی و ادب و خوش اخلاقی همیشه حدفاصلی بین
 خودش و من میکشید و من احساس میکردم که این دیوار نامرئی غیر قابل
 نفوذ است و من نمیتوانم قدم در این حریم بگذارم . روزها بیمارانم را
 میدیدم، جراحی را انجام میدادم به بیمارانی که در بیمارستان داشتم سر
 میزدم ولی هر کجا بودم حواسم پیش بنفشه بود و میخواستم پرواز کنم
 و اگر باطاق او هم نمیرفتم در زیر یک سقف باشم و اطراف او پرسه بزنم.

صبح روز هشتم هنگامی که وارد محکمه شدم پرستار گفتم :

- اول خانم بنفشه را به بینم بعد شروع بکار کنم .

- لباس پوشیده اند . الان خودشان می آیند پیش شما .

از شنیدن این حرف قلبم فروریخت و مبهوت پرستار نگاه کردم .

این حرف يك معنی داشت . بنفشه در حال رفتن بود . در همین لحظه در

باز شد و بنفشه بدفتر آمد . من اصلا فراموش کردم سلام کنم . او نیز چند

لحظه مردد دم در ایستاد و سرخی مطبوعی گونه هایش را رنگ آمیزی

کرد ، آنگاه بطرف من آمد و جلو میز تحریر ایستاد هر دو بهم نگاه

میکردیم و منتظر بودیم که آندیگری حرف بزند . عاقبت او در حالی که

کمی صدایش مرتعش و بکلی رنگش پریده بود گفت :

- میخواهم خدا حافظی کنم .

من باز هم نتوانستم حرفی بزنم و او اضافه کرد :

- شما بمن خیلی خوبی کردید . فراموشتان نمیکنم .

آنگاه انگشتی بر لبان که در انگشت داشت در آورد و دستش

را بطرفم دراز کرد و گفت :

- اینرا از من بیاد گار قبول کنید .

من بی اختیار يك قدم بعقب برداشتم، پشتم دیوار بود و گرنه شاید

باز هم عقب تر میرفتم و با خشمی که نمیتوانستم دلیلش را بیابم گفتم :

- برای چه میخواهید چنین انگشتی را بمن بدهید ؟ چطور

انتظار دارید آنرا قبول کنم ؟

تبسمی کرد و خیلی آهسته گفت :

- من نمیخواهم بشما اجر و مزد بدهم، این از عهده من خارج است

ولی میخواهم یادبودی از من نزد شما باشد دلیم میخواهد فراموشم نکنید ...

- من هرگز شما را فراموش نمیکنم و این انگشتر را هم نمیگیرم .
- شما دل مرا میشکنید، باور کنید بانیتی که من دارم، این انگشتر ارزش مادی ندارد ، شما آنرا نگاهدارید، شاید یکروز باز هم شما را دیدم ... شاید ...

حرفش را ناتمام گذاشت و من هم از او پرسیدم که شاید چه؟ انگشتر را از او گرفتم و او در حالیکه معلوم بود خوشحال شده است گفت :
- خدا حافظ دکتر ...

وحشت سراپایم را گرفت و بی اختیار فریاد زدم :

- شما میروید ؟

- بله دکتر ... بامید دیدار !

- آخر شما پول ندارید و تنها ...؟

- نگران من نباشید .

آنگاه دستش را بطرف من دراز کرد آنرا گرفتم و بی اختیار بوسیدم و يك لحظه بعد او رفته بود .

* * *

بارفتن او نور ، حیات و هیجان هم از زندگی من رفت من پزشک جوانی بودم ۲۹ ساله که دیوانه وار عاشق بیمار خود شده بودم ، زنی که هیچ از او نمیدانستم، حتی اسمش را ! من اگر بخواهم از روزها، هفته ها و ماههایی که بر من گذشته بگویم سخن بدرازا میکشد . کارهای شبانه روزی را مانند ماشین انجام میدادم، باشگاه برایم سرد و یکنواخت

شده بود، دلم میخواست تمام ساعات بیکاریم را بفکر او باشم. دوماه بود نامزد کرده بودم و بنا بود بزودی عروسی کنم ولی مجالست و معاشرت با او مانند غذای بدون نمک بود و آنقدر امروز و فردا کردم که نامزدیش را با من بهم زد و طولی نکشید که عروسی کرد و بخانه شوهر رفت .

بعد از اتمام کارم ساعتها از خیابانی بخایبان دیگر اتومبیل میراندم . در سالنهای سینما ، در رستورانهای درجه یک پی گمشده ام میگشتم ولی همه بدون نتیجه .

گاهی باخود خلوت میکردم و باخود میاندیشیدم که نباید آنقدر ضعیف باشم و چنین عنان اختیار از دست بدهم . خدا دانا است که چنین زن مرموزی که طفلی بدون پدر بدنیا میآورد می است . چکاره است و آیا ارزش دارد که مرا مجنون صفت سازد؟

سال بعد سفری باروپا کردم و از شهری شهری گشتم و مانند دیوانه ها بهر کجا قدم میگذاشتم چشمم او را میجست ولی شکست خورده و ناامید برگشتم و بدین نحو سه سال گذشت و حالا . . .

* * *

بطرف فتی خم شدم و آهسته گفتم :

- فتی جان . الان نمیتوانم دلیل خواهشم را برایت بگویم ولی منت بر من بگذار بلند شو جینارا بردار و او را با تاکسی ببر سویچ ماشینت را هم بمن بده .

فتی با تعجب بمن نگاه کرد و گفت :

- آخر من با این دختر چه بگویم ؟

- نمیدانم . بالاخره باید قصه‌ای بسازی ، خواهش میکنم .
فتی بایتالیائی با جینا شروع بحرف زدن کرد و طولی نکشید که
هر دو برخاستند از من خدا حافظی کردند و فتی سویچ ماشین را بمن داد
ورفتند .

منهم نفس راحتی کشیدم و از آنجا که مرد همراه بنفشه پشتش
بمن بود من به آزادی میتوانستم به بنفشه چشم بدوزم و او را نگاه کنم .
اونیز گاهی نگاهی دزدانه بمن میکرد ولی قیافه‌اش همچنان بدون
حالت و سرد بود . من سیگار پشت سیگار دود میکردم و سعی میکردم
حرف‌های بنفشه و مرد همراهش را بشنوم ولی سالن شلوغ و صدای
موزیک بلند بود . حوالی ساعت يك بعد از نصف شب بود که بنفشه
نگاه بساعت پشت دستش کرد و چیزی بمرد گفت . مرد حسابش را
پرداخت و از جای برخاستند . طرز رفتار مرد نسبت به بنفشه در تمام
مدتی که آنجا نشسته بود ساده بود و کوچکترین حرکتی که مبین احساسات
عاشقانه باشد از او سر نزد . هنگام رفتن قیافه مرد را دیدم و از شباهت
زیادی که بین او و بنفشه بودیکه خوردم . هنگامیکه بنفشه جلو و مرد از
عقب سر وی بود ، از کنار میز من میگذشتند ، بنفشه برای يك لحظه
نگاهش را در چشم من دوخت و تبسم کرد .

فوری از عقب سر آنها حرکت کردم و هنگامیکه سوار اتومبیل
بنز سیاه رنگ آخرین سیستمی شدند من نیز پشت رل ماشین کوچولوی
فتی نشسته بودم و آنها را تعقیب کردم . یکبار اتومبیل آنها از چهارراهی
گذشت و من بخاطر چراغ قرمز عقب ماندم . و یقین کردم که آنها را
گم میکنم ولی هنگامیکه ماشین من براه افتاد ، ته سر ازیری خیابان ماشین

بنز سیاهی دیدم که بطرف خیابان «باربرینی» پیچید . خوشبختانه در آن موقع خیابان زیاد شلوغ نبود و من پا روی گاز گذاشتم و طولی نکشیدم که با اتومبیل سیاه رسیدم ولی با کمال تأسف دیدم آنها نیستند . داشتیم از شدت یأس دیوانه میشدم که ناگاه ماشین آنها را دیدم که داخل خیابان «ونه تو» شد و جلو هتل «اکزلسیور» نگاه داشت . من چند قدم عقب تر اتومبیل را نگاه داشتم و نمیدانستم چه کنم . هنگامیکه مرد همراه بنفشه میرفت که احتمالاً کلید اطاقشان را بگیرد بنفشه را دیدم با جوانکی که انیفرم بتن داشت و آنجا ایستاده بود چند کلمه گفت و با اشاره دست اتومبیل مرا نشان داد و بطرف مرد براه افتاد .

نمیدانستم که چه میتوانم بکنم ؟ آیا با تعقیب کردن آنها خودم را سبک نکرده بودم ؟ آیا بنفشه بآن جوانک که از کارکنان هتل بود چه گفت ؟ دوباره خستگی مفرط سرشب دامنگیرم شد و بهتر این دیدم که بهتل خودم بروم و بخوابم . لااقل حالا جای او را میدانستم . اتومبیل را روشن کردم ولی قبل از اینکه حرکت کنم جوانک از هتل بیرون جست و بطرف من دوید و دستش را بلذا کرد و گفت :

– سینور! سینور! خواهش میکنم .

جوانک نزد من آمد و گفت :

– سینور راه شما از کدام طرف است ؟ ممکن است مرا هم با

خود ببرید ؟

وی با انگلیسی دست و پا شکسته ای که معمولاً بکارکنان هتل یاد

میدهند حرف میزد .

– شما کجا میخواهی بروی ؟

— آه نه سینور —ن شما را از خط سیرتان خارج نمیکنم .
فقط اگر راه ما یکی باشد

— من بهتل سانترال در ایستگاه بزرگ میروم .

— آه سینور، چه شانسی، منم همانجا میروم .

پسرك پشت ماشین نشست و براه افتادیم . او حرف نمیزد و من با خود اندیشیدم که نکند پسرك از آن حقه بازهای ایتالیائی باشد و بلائی بسر من بیاورد . از طرفی هم امیدوار بودم که حرفی یا پیامی برای من داشته باشد . ولی او جلو هتل پیاده شد و هنگامیکه اتومبیل را کمی آنطرفتر در میدان پارك کردم اثری از او نبود .

ابتدا حمام گرفتم همینکه روزنامه را برداشتم و میخواستم به بستر بروم تلفن زنگ زد . فکر کردم لابد فتی است و میخواهد بداند که چه بسر اتومبیلش آورده ام ولی هنگامیکه گوشی را برداشتم و صدای «الو» را شنیدم قلبم فرو ریخت و قدرت جوابدادن نداشتم ، مجدداً صدای صاف زنگدار بنفشه گفت :

— الو . دکتر قهرمان ؟

— سلام بنفشه .

— سلام دکتر . از دیدنتان امشب خیلی خوشحال شدم .

—

— الو ؟

— من اگه — ر بگویم از دیدنتان خوشحال شدم خیلی پیش

با افتاده است از کجا فهمیدید که من اینجا هستم ؟

- خودتان را به نفهمی نزنید، پسرک، پسرک آسانسورچی که باشما
 فرستادم . بمن خبر داد .
 - شما او را فرستادید ؟
 - معلوم است .
 - الان کجا هستید ؟
 - هتل اگزلسیور، در اطاقم
 - پس آن آن آقا ... ؟
 خندید و گفت :
 - دائی جان را میگوئی ؟
 - آه آن آقاداتی شما هستند ؟
 - بله .

نمیدانستم آنچه را که با تمام وجودم خواستار بودم چگونه باو
 بگویم . بخود جرأتی دادم و گفتم :
 - میتوانم شما را به بینم ؟
 - البته .

- کی؟ و کجا؟

لحظه‌ای سکوت کرد و بجای جواب از من پرسید :

- شما تا کی رم هستید ؟

- قرار است پس فردا بروم ولی حالا حالا اهمیت ندارد

که کی بروم .

- گوش کنید . دایجان پس فردا میرود ولی من شاید تا یکماه

دیگر رم باشم و باید در این دو روز باو کمک کنم برای زن و بچه اش خرید کند . اگر شما بتوانید بمانید پس از رفتن دای جان شما رامی بینم .
- (اگر ندارد ، من اینجا ماندنی هستم ولی نمیتوانم آنقدر

صبر کنم

بنفشه خندید و گفت :

- همه دکتورها با بیمارانشان اینطور حرف میزنند ؟

- اگر بیمار مثل شما باشد بله ، سه سال صبر کردم ، دیگر نمیتوانم .

- با وجود این سه شب دیگر ساعت بعد از ظهر در «ویاونه تو»

در کافه آمریکانو . شب بخیر دکتر .

- شب بخیر .

سه شب بعد هنوز چند دقیقه به شش بود که در کافه آمریکا نو نشسته بودم و راهی را که بطرف هتل (اگزلسیور) میرفت در نظر گرفتم . طولی نکشید که قامت زیبای او را دیدم که بطرف کافه میخرامید . چند قدم با استقبالش رفتم و دستش را که بطرف من دراز کرده بود دو دستی

گرفتم رنگش کمی پریده و دستهایش یخ کرده بود . رو بروی هم نشستیم . کمی لاغر تر شده بود . هر دو ساکت بودیم . تمام حرفهائیرا که در مدت سه سال حاضر کرده بودم که هر گاه او را دیدم باو بگویم فراموش کردم . چنین بنظرم رسید تحت تأثیر احساسی قوی واقع شده است و فکر کردم که لابد دیدار من او را بیاد آن قضیه ، بچه اش و یاهر رازی که در زندگی وی بود انداخته است . بالاخره بخود جرأتی دادم و گفتم :

- حال شما خوب است ؟

تبسمی کرد و جواب داد :

- بله خیلی خوب است ، مخصوصاً حالا که ناجی خود را میبینم .
با عجله گفتم :
- نمیشود که آشنائی ما بقضیه بخصوصی ارتباط نداشته باشد ؟
خواهش میکنم کلمات ناجی و نجات دهنده را از اسم من بردارید . من
سیروس قهرمانم .
آهسته گفت :
- بله شما قهرمانید .
در حالیکه بطور محسوسی صدایم لرزش داشت گفتم :
- باور کنید من غرض کنجکاوی ندارم... اما ... امامیخواهم شما
را بشناسم ... شما میتوانید بمن اطمینان داشته باشید
- من بشما اطمینان دارم
حرفش را قطع کردم و گفتم :
- بنفشه معذرت میخواهم . جز این نامی برای شما نمیدانم .
- اسم من بنفشه ع . است ولی خواهش میکنم بهمین اسمیکه مرا
ابتدا شناخته اید و سه سال بیادم بوده اید مرا صدا کنید .
یکه خوردم و با تعجب گفتم :
- خانواده ع . صاحب کارخانه جات ف ؟
بنفشه سری باثبات تکان داد و من که از شدت هیجان نمیتوانستم
خونسرد باشم گفتم :
- وای بر من !
- چرا ؟
- نمیدانم .

بنفشه آهی کشید و گفت :

- حوادث و طرز آشنائی ما طوری بود که مطلب را خیلی پیش از آنچه هست غامض و اسرار آمیز جلوه گر ساخته . بعلاوه اگر من دختر آقای ع. نبودم و مثلاً پالتو پوست تنم نبود و انگشتر بر لیان بانگشت نداشتم بقدری موضوع پیش پا افتاده میشد که حد نداشت

در اینجا مکثی کرد و آنگاه چنین ادامه داد :

- من تحصیلاتم در انگلستان در امور اجتماعی بوده و گرفتاریهای مردم را از نزدیک دیده ام . من هم یکی از همان انسانها هستم و فقط آنچه مسئله را پیچیده میکنند تمول بابا و اینکه او صاحب کارخانه (ف) است میباشد . شما حق دارید که شرح حال مرا بشنوید . ولی اول بگوئید کجا شام میخوریم . نمیخواهید بمن شام بدهید ؟

وقتیکه اینطور حرف میزد احساس میکردم که میخواهد خودمانی و بی ریا حرف بزند، دیوانه اش میشدم ولی خودداری کردم و گفتم :

- چرا هر جا که شما بگوئید ؟

- (تو) !

- خیلی خوب هر جا که تو بگوئی .

- اتومبیل داری ؟

- همان اتومبیل کوچولو مال رفیقم .

- خیلی خوب ، من يك رستوران خوب خارج از شهر سراغ

دارم ، بهترین شرابها ، بهترین زیتونها و بهترین کبابها را دارد . بآنجا میرویم .

- مقصودت (آلفیگو) است ؟

– بله ، تو آنجا رفته‌ای ؟

– امسال نه ، ولی قبلا آنجا رفته‌ام ، بسیار جای خوبی است .
در راه بین شهر و آلفیگو هردوساکت بودیم ، من برای اینکه
داستان بنفشه را بشنوم آرام و قرار نداشتم و او هم چشم بجاده دوخته
بود و چیزی نمیگفت . فوری پس از ورود به رستوران دستور شراب
دادم . هنگامی که گارسن شراب آورد بنفشه گفت :

– متأسفانه من هرگز مشروب نمیخورم ولی لیوان آب میکنم
چند قطره شراب در آن میریزم .

من برخلاف بنفشه بیدریغ از شراب الفیگو نوشیدم چون خیلی
چیزها میخواستم بدون خجالت بگویم . پس از صرف شام قیافه بنفشه
جدی شد و غباری از غم روی صورت زیبایش سایه انداخت و چنین
گفت :

– پس از اینکه من تحصیلاتم را در امور اجتماعی در انگلستان
تمام کردم میخواستم برای یکسال مطالعه فوق فارغ التحصیلی بامریکا
بروم . پدرم با این برنامه موافق نبود و معتقد بود که من هرچه زودتر
برگردم و ازدواج کنم . ولی با اصرار و پافشاری متقاعدش کردم و به
امریکا رفتم . شش ماه بعد با کامران پدر بچه‌ام ... آشنا شدم و بعد
از مدتی هر دو احساس کردیم که میتوانیم با هم خوشبخت باشیم .

کامران به پدر و مادرش در تهران نوشت و آن‌ها نزد پدر و مادر من به
خواستگاری رفتند ولی با مخالفت شدید پدرم مواجه شدند . مخالفت
پدرم دلیلی قانع کننده نداشت و فقط رقابتی که در امور کارخانه با پدر
کامران داشت باعث شد که باین کار رضایت ندهد . ضمناً شوهری هم

برای من در نظر گرفته بودند و پدرم میخواست که من فوری برگردم ولی
علاقه کامران و من از آن حد گذشته بود که بتوان ما را از هم جدا کرد .
بنا بر این تصمیم گرفتیم که بدون رضایت آنها ازدواج کنیم و یکروز به
سفارت رفتیم و عقد کردیم . در اینجا بنفشه چند لحظه سکوت کرد و
آنگاه چنین ادامه داد :

— از نقطه نظر شرع ما گناهی مرتکب نشدیم وزن و شوهر قانونی بودیم
ولی از نظر عرف و اجتماع ، ازدواج بدون رضایت والدین آنهم پدری
سرشناس چون پدر من گناهی غیر قابل بخشش بود . آنسال در نیویورک
زمستان سختی بود . بعضی اتومبیلها دو هفته زیر برف میماندند .
اتومبیل ما نیز بهمین سرنوشت دچار شد . مدرسه من به منزلمان خیلی
نزدیک بود ولی کامران باید یکربع ساعت پیاده برود تا بقسمت خودش
برسد و خلاصه با یک بی احتیاطی مبتلا به ذات الریه دو طرف شد و با
اینکه او را بهترین بیمارستانها بردیم روز پنجم مرد و من درس بیست
و دو سالگی بیوه شدم در حالیکه حامله هم بودم .

احساس میکردم که بنفشه منتهای کوشش را بکار میبرد که از بروز
احساسات جلوگیری کند . گاهی صدایش لرزش پیدا میکرد و زمانی آهنگش
خفه و بم میشد و در اینجا مجبور شد چند لحظه سکوت کند و بعد ادامه
داد :

— من تا یک هفته بعد از فوت کامران بیهوش در همان بیمارستان
بستری بودم . امیدوار بودم که بچه ام بعد از این شوک و ناراحتی از بین
برود ولی خدا نخواست . تازه دو روز بود منزل رفته بودم که پدرم به
نیویورک وارد شد . لاغری و نزاری من باعث تعجب وی شد ولی اصلا

بوئی از قضیه نبرد. پدرم آمده بود که مرا بایران برگرداند. در آن موقع مخالفت فایده‌ای نداشت، روحیه منم با ادامه تحصیل سازگار نبود و بدون این که فکر عاقبت کار را بکنم با او بایران رفتم. شوهری که برای من در نظر گرفته بود سرمایه داری بود. ۵۰ ساله دارای زن و چهار فرزند و بسیار کهنه‌پرست با عقاید عجیب و غریب. شاید اگر من همان موقع با او ازدواج می‌کردم جنینی که در من پرورش مییافت صاحب اسم و پدری میشد ولی من حاضر بچنین دروغ و فریبی نبودم و قدرت زندگی کردن با آن مرد را هم نداشتم، لذا دوا را در یک کفش کردم و حاضر نشدم زیر بار زورگوئی و دستور پدرم بروم که ضمناً بشما بگویم کار آسانی نبود. ناراحتی‌ها، سروصداها، تهدیدها و همه چیز را تحمل کردم. پدرم با من حرف نمیزد. منم اصراری نداشتم که زیاد جلو او آفتابی بشوم و با غمی که در دل داشتم ترجیح میدادم که در گوشه اطاقم بسر ببرم. چند ماهی که گذشت وضع من کم‌کم خطرناک میشد. بایستی یکنفر را محرم اسرار خود می‌کردم و گرنه دست تنها نمیتوانستم کاری بکنم. راست است که من گناهی مرتکب نشده بودم و اگر کامران از بین نرفته بود بتدریج خانواده من باینکار عادت میکردند و رضا میدادند ولی بقدری حوادث پشت سرهم اتفاق افتاد که فرضاً مدارک ازدواج را به آنها نشان میدادم از نظر آنها ازدواج بدون رضایت آنها وزنی حامله جنینی بدون پدر، خلاصه درک و هضم این مسائل برای آنها آسان نبود و در برابر اجتماع خانوادگی و اطرافیان ما طفلی که من دنیا می‌آوردم با طفلی حرامزاده فرقی نداشت.

من از خود دفاع نمی‌کنم و بهمه دختران اخطار میکنم که قیود

اجتماعی و عرفی بهمان اندازه قابل توجه و احترام است که قیود مذهبی... من در اینجا نمیخواهم از ناراحتیها، رنجها، تنهایی و غم از دست دادن کامران که بر جانم هجوم آورده بود صحبت کنم. اشتباهات زیادی هم در جریان امور از من سر زد ولی نمیدانم که آیا دیگری در موقعیت من بهتر از این فکر میکرد و عاقلانه تر رفتار مینمود؟

تا شش ماهگی بهر نحوی بود گذشت. آنگاه من بدوستی که در انگلستان با او آشنا شده بودم و شوهر کرده بود و دارای یک بچه بود پناه آوردم خوشبختانه شوهر «فاطی» برای گذراندن یک دوره شش ماهه به انگلستان رفته بود و آنها در شمیران زندگی میکردند. خلاصه من مجبور شدم که تمام قضایا را برای فاطی تعریف کنم و مدارک ازدواج را هم با او ارائه دادم.

فاطی خیلی متأثر شد و مدتی با هم اشک ریختیم ولی بعد از اینکه فاطی اشکهایش را خشک کرد منفجر شد و گفت:

- برای چه پدر و مادرت نمیگوئی و مانند یک دزد و جانی خودت را پنهان میکنی، تو گناهی مرتکب نشده ای... من همین امروز قضیه را بآنها میگویم.

ولی من بفاطی حالی کردم که اگر کامران زنده بود قضیه طور دیگری بود ولی حالا در دسر آن زیاد است، من اگر میتوانستم طفل را بدنی بیاورم و خودم دوباره به آمریکا یا اروپا بروم خیلی بهتر بود. بطور اختصار عقلمان را رویهم ریختیم و من بدعوت فاطی - چون شوهرش نبود و او تنها بود - بخانه او رفتم که چند ماهی نزد وی باشم، پدر و مادر منهم از بد اخلاقی و گوشه گیری من بجان آمده بودند و قبول

کردند. از قرار معلوم بچه فاطمی را شما گرفته بودید و او پیشنهاد کرد که بجای رفتن بیک زایشگاه من بکلینیک شما مراجعه کنم. آنشب فاطمی مرا تا سرپیچ کوچه پهلوانی آورد و پیاده کرد و رفت ، ما با هم چنین توطئه چیدیم که از خوبی و همت شما سوء استفاده کنیم. غریب بنظر میآمد که زن تنهایی را در آنموقع شب شما نپذیرید ، ولی اگر یکنفر همراه من بود و با آنوضع اسرار آمیز و نگفتن اسم و غیره قضیه صورت دیگری پیدا میکرد .

در اینجا بنفشه نگاهش را در چشم من دوخت ، تبسمی کرد و گفت :

- بقیه را خودتان میدانید. شما آنقدر آقائسی و انسانیت بخرج دادید و آنقدر بمن محبت کردید که من بعدها فکر میکردم که چرا همه چیز را برایتان نگفته‌ام. شما يك فرد استثنائی هستید .

من گیج و مبهوت بحرفهای بنفشه گوش میدادم و او پس از چند لحظه آهی کشید و گفت :

- در آن مدت که من خانه فاطمی بودم گذرنامه و بلیط تهیه دیده بودم که بعد از فارغ شدن باروپا بروم .
در اینجا بنفشه خندید و گفت :

- برای اینکه قضیه را مرموزتر و شاعرانه‌تر جلوه بدهم بشما پول ندادم و میدانستم از آن نوع مردها هستید که غرور زیادی دارید و اگر حس مردانگی شما را تحریک کنم بهتر موفق میشوم معذرت میخواهم من بانقشه و پیش‌بینی از خوبیهای شما سوء استفاده کردم غافل از اینکه . . . بنفشه ساکت شد و من با هیجان گفتم :

- غافل از اینکه چی؟

بدون اینکه بمن نگاه کند آهسته گفت:

- خودتان میدانید چه میگویم.....

دستش را گرفتم و فشار دادم. سرخی مطبوعی صورتش را رنگ

انداخت و گفت:

- من از کلینیک شما بمنزل فاطمی رفتم و روز بعد بمنزل خودمان

برگشتم، پدر و مادرم زیاد روی خوشی بمن نشان ندادند، من اولاد

منحصر بفرد آنها بودم و طبیعی است که بمن زیاد علاقه داشتند ولی هر

دو از آنهائی هستند که احساساتشان را نشان نمیدهند و چون از خانه فاطمی

من نزد آنها نمیرفتم و فقط با تلفن با مادرم صحبت میکردم آنها هم مرا

بحال خودم رها کرده بودند.

بعد از رفتن بخانه خودمان من موضوع مسافرت را پیش کشیدم و

آنقدر گفتم و گفتم تا بالاخره راضی شدند که من برای چند ماهی بارو پا

بروم مخصوصاً که رنگ رو و حال من دم از کسالت و دلتنگی میزد.

من ابتدا بایتالیا و بعد بانگلستان رفتم و از آنجا تصمیم گرفتم به

امریکا بروم و تحصیلات نیمه کاره ام را تمام کنم. زمستان سال بعد پدرم

سکته کرد و خبر فوت او را بمن تلگراف کردند. پدرم مرد سخت -

گیری بود و عقاید دیکتاتور مآبانه داشت ولی در عین حال مرد مهربان

و خوش قلبی بود. یکماه بعد کارم در آمریکا تمام شد و بایران نزد مادرم

آمدم. هنگامیکه به تهران رسیدم آرزو داشتم که نزدتان بیایم و شما را

به بینم، یکدفعه هم.....

در اینجا رنگ بنفشه سرخ شد، مکشی کرد و گفت:

- یکدفعه هم میخواستم پولی برایتان بفرستم. این حق شما بود ولی نمیدانم چرا احساس می‌کردم که شمارا میرنجانم و من... نمیخواستم شما را برنجانم.

من بطرف او خم شدم و با اشتیاق پرسیدم :

- و حالا ؟

- نمیدانم..... من مصمم بودم که در این سفر که به تهران بر می‌گردم بیایم شما را به بینم و هنگامیکه شما را در (تاورنا) دیدم ، بقدری تهییج شده بودم که نمیدانستم چه کنم ولی صلاح نمیدیدم که جلو دایمی اظهار آشنائی کنم من دستهای او را در دست گرفتم و گفتم :

- بنفشه من يك پزشك هستم . کار میکنم ، زحمت میکشم و زندگی میکنم . از سه سال پیش که ترادیده‌ام زندگانیم دیگرگون شده . بین سیروس قهرمان و دختر صاحب کارخانه (ف) خیلی فاصله است ولی تو اگر حاضر بشوی با من زندگی کنی من مرد خوشبختی هستم و در برابر خدا قسم میخورم که برای سعادت تو فروگذار نکنم

بنفشه بجای جواب دست مرا فشار داد و سری بعلامت قبول

تکان داد .

(پایان)



« معمای زن ناشناس »

اولین دفعه که من مادلین را دیدم در (بار) هتل (سن ژرژ) بود. تنها دلخوشی و تفریح من این بود که در گوشه‌ای بنشینم و کتابی بدست بگیرم و آمد و رفت مردم را تماشا کنم و اغلب پس از اینکه چندین ساعت آنجا می‌نشستم بیش از نصف صفحه از کتاب را نمی‌خواندم و تازه چیزی هم نمی‌فهمیدم. یک بورس تحصیلی نه ماهه بمن داده بودند و سه ماه بود که بمحل ما موریتیم رسیده و در آپارتمانی نزدیک هتل سن ژرژ اقامت کرده بودم. کارم از ساعت ۹ صبح شروع میشد و پنج عصر پایان می‌یافت. سپس من باطاقم میرفتم و بعبادت همیشگی چرتی می‌زدم و حمام می‌کردم و شام را هر شب در یک رستوران تازه می‌خوردم اما بعد از مدتی که همه رستورانهای آن محله را امتحان کردم. رستوران سن ژرژ را برای همیشه انتخاب نمودم و از ساعت ۹ عصر به بعد تفریح من تنها این بود که در گوشه‌ای بنشینم و مردم را تماشا کنم.

در یکی از این شبها بود که مادلین در درگاه «سالن - بار» هتل سن ژرژ ایستاد و نظری باطراف انداخت. ابتدا سن او را در حدود ۲۸ تا ۳۰ سال حدس زدم. ولی وقتی که قدم بداخل گذاشت و اتفاقاً بطرفی که

من نشسته بودم نزدیک شد. سن او بالاتر رفت تا روی ۳۷ سالگی متوقف شد .

مادلین از آن موجودات خوشبختی بود که مردم مجبور بودند برگردند و باو نگاه کنند و اغلب نگاهشان روی هیکل برازنده و قیافه نادر و استثنائی وی بماند .

زیاد جوان نبود. شاید هم زیبا نبود. ولی اگر از من پرسند میگویم از زیبا زیباتر و شخصیتش بحد کمال بود. قدش بلند. اندامش بینهایت باریک و ظریف. گردنش کشیده و برنگ عاج بود و مقدار زیادی از موهای شقیقه اش چنانچه بعداً از نزدیک دیدم خاکستری شده بود ولی رویهمرفته موهایش یکی از زیباترین موهائی بود که من در عمرم دیده بودم. خوشرنگ . براق . خوشحالت و خرمی از آنرا بالای سرش مانند تاجی بهترین طرز ممکن درست میکرد . ساقهایش خیلی خوش ترکیب و کشیده بود وقتی که می نشست و پاها را روی هم میانداخت همه نگاهها را بسوی خود جلب میکرد خیلی ساده لباس میپوشید و بیشتر رنگ خاکستری و سبز را انتخاب میکرد ولی این لباسهای ساده معلوم بود که از زیر دست ماهرترین خیاطها بیرون آمده است .

اولین شبی که او را دیدم لباسش به رنگ خاکستری بود و همچنانکه گفتم چند لحظه در درگاه ایستاد و مانند کسیکه عقب گمشده ای میگردد نگاهش سرعت روی مردمیکه آنجا نشسته بودند گردش کرد آنگاه آهسته آهسته و با تردید در نزدیکی من پشت میزی نشست و قوطی سیگاری از کیف چرمی مشکی گرانبھائی بیرون آورد و سیگاری آتش زد و در آنموقع بود که زیبائی دستهایش جلب توجه مرا کرد. . . بله دستهایش

خیلی زیبا بود. من نمیتوانم موبموراجع بسفیدی و لطافت آنها و باریکی و بلندی انگشتان و رنگ صورتی ناخنهایش سخنرانی کنم ولی مثل اینکه دستهایش معروف او بودند. احساس داشتند حرف میزدند. من باین زن که زیبایی. ظرافت و شخصیت - و چنانچه از سرو وضعش معلوم بود تمول را باهم داشت. بهت زده نگاه میکردم. پیشخدمت بنزدش آمد که ببیند چه میل دارد. وی آهسته چیزی گفت و پس از چند لحظه با تعجب دیدم که مستخدم يك شیشه آب معدنی آورد و روی میزش گذاشت و مقداری از آنرا در لیوان ریخت و رفت. مادین در حدود یک ساعت همانجا نشسته بود و سیگار میکشید. و لیوان آب معدنی دست نخورده روی میز بچشم میخورد هر چه بیشتر باو نگاه میکردم اعتقاد بر این موضوع راسختر میشد که بار هتل سن ژرژ با وضع و سرو لباس وی جور در نمیآید و قاعدتاً چنین زنی میبایست در هتلهای بزرگ و درجه يك رفت و آمد کند.

دیدن نگرانی و انتظار در قیافه وی غیر قابل اجتناب بود. بعد از اینکه ظاهر آگمگشته خود را بین مردمیکه آنجا نشسته بودند نیافت دیگر علاقه ای بآنچه در اطرافش میگذشت نشان نداد و آرامی سیگار میکشید و بمجردیکه یکنفر وارد میشد بی اختیار و بسا اشتیاق بتازه وارد نظر می انداخت و آنآ یأس و ناامیدی چهره اش را میپوشانید.

ساعت نزدیک بیازده بود. من کتابم را بستم و برای رفتن مهیا میشدم که ناگهان سه نفر وارد سالن شدند. خانم ناشناس حرکتی کرد و از جای نیم خیز شد ولی مجدداً بر جای نشست و گونه های برجسته و بیرنگش قرمز شد و بسه نفر جوان تازه وارد که بطرف بار پیش میرفتند

باشتیاق چشم دوخت. سن جوانها بین بیست تا بیست و دو سال بود و سرو وضعشان نشان میداد که دانشجو هستند. هتل سن ژرژ چون بدانشگاه نزدیک بود همیشه گروهی از دانشجویان درستوران و بار آن در رفت و آمد بودند. من از جوانها بزن ناشناس و برعکس نگاه کردم. جوانها بیقید و خوشحال آبجو مینوشیدند و صحبت میکردند و آهسته میخندیدند بطرف زن ناشناس برگشتم و دیدم وقتی که میخواست سیگار را بلب ببرد. دستش بطور وضوح میلرزد.

کیف و کتابهایم را مجدداً روی میز گذاشتم و با کنجکاوای بطرف زن ناشناس برگشتم. در چشمهای درشت و خاکستری رنگش که خیلی زود تغییر حالات وی در آنها منعکس میشد حالتی شبیه بامید و انتظار موج میزد. چند دقیقه بعد دو دانشجوی دیگر وارد شدند و بطرف بار رفتند و هر يك لیوان بزرگی آبجو برداشتند. جلو بار و تمام صندلیها پر بود. تنها دو صندلی پشت میز خانم ناشناس خالی بود. جوانها بطرف وی نظر انداختند. من نیز در آنموقع باو نگاه میکردم و بیچشم خود تبسم دلربا و نگاه دعوت کننده او را دیدم. دانشجویان که خوب این زبان را درك میکردند. با لیوانهای آبجو بطرف وی آمدند و با گفتن «اجازه هست؟» بدون اینکه منتظر جواب بشوند پشت میزوی نشستند. چهره آرام و موقر زن یکپارچه هیجان شده بود. طولی نکشید که سر صحبت بین آنها باز شد و زن با صدای بلند صحبت میکرد و میخندید. یکی از دانشجویان بلند شد و لیوانی آبجو برایش آورد و زن نصف آن را یکدفعه نوشید. حالتی شبیه به تنفر و انزجار در خود احساس کردم. نمیتوانستم قبول کنم که این زن متشخص و موقر که سنش لا اقل دو برابر سن آن جوانها

بود بخواهد با آنها باصطلاح خوش باشد و اصولاً بدین منظور بدانجا آمده باشد. چه قبل از ورود دانشجویان این زن. ساکت، آرام و بی اعتناء بتمام مردهائی که آنجا بودند نشسته بود و حتی نظری هم بطرف آنها نینداخته بود. منکه کاری بجز نشستن و نگاه کردن باین و آن نداشتم. آن شب چند نفر مرد را آنجا دیده بودم که سنشان بین ۳۹ و ۴۵ سال بود و از سرز وضع و خرج کردنشان معلوم بود که پولدار هستند. اگر آن زن از آن قماش زنها بود مسلماً آنها شکار بهتری بودند من اصلاً از این معما سر در نمیآوردم و همچنان چشم بزن ناشناس دوخته بودم و متوجه شدم که او در عین حالیکه با دو نفر دانشجو پهلوی دستش صحبت میکند ولی نگاهش بی اختیار بطرف بار و سه نفر دانشجوی اولی بر میگردد. من نیز به تبعیت از نگاه او متوجه آنها شدم و آن یکی را که معلوم بود طرف توجه زن است مورد مطالعه قرار دادم. بخوبی معلوم بود که وی از نژادی غیر از آن دو نفر دیگر است. رنگش سبزه و موها و چشم و ابرویش مشکمی بودند. من در آن موقع نتوانستم بفهمم که عرب. ترك. ایرانی. اسپانیولی و یا هندی است ولی رویهمرفته قیافه مردانه و نجیبی داشت. طولی نکشید که آن سه نفر از پشت بار برخاستند و بطرف در خروجی براه افتادند. هنگامیکه از نزدیک میز خانم ناشناس میگذشتند یکی از دانشجویانی که پهلوی وی نشسته بود بآنها سلام کرد و آنها جوابش را دادند و با ادب سری در مقابل زن فرود آوردند و رد شدند. با اینکه زن آرنجش را روی میز تکیه داده بود دستش میلرزید و رنگ از رویش پریده بود و اشتیاقی عجیب در چشمهایش شعله میکشید که حیرت آور بود. زن روی میز خم گشت و بطرف آن سه نفر اشاره نمود و يك چیزی

از جوان کنار دستش پرسید و مخاطبش باو جواب داد.. زن با رضایت سری تکان داد و طولی نکشید که کیفش را برداشت و از جا بلند شد گوئی دیگر کارش تمام شده بود و بارفتن آن جوان دیگر علاقه ای بماندن ندارد. یکی از دانشجویان میخواست همراهش برود ولی او سری بانکار تکان داد و با لحنی قاطع گفت :

- نه . نه . خواهش میکنم . من ترجیح میدهم که تنها باشم .

آنگاه با حرکاتی موزون و موقر سالن را ترک گفت .

بعد از رفتن او جوانها نگاهی رد و بدل کردند و پوزخندی زدند و آنگاه شروع کردند درگوشی صحبت کردن . منم احساس کردم که به شدت خوابم گرفته . کتاب و کیفم را برداشتم و رفتم و پس از رفتن به بستر فوراً خوابم برد .

روز بعد چنان گرفتار بودم که جریان شب پیش را مطلقاً فراموش کردم . عصرهم بجای ساعت پنج . ساعت هفت و نیم بمنزل رسیدم . بعد از استحمام و صرف قهوه با خود فکر کردم بهتر است آنشب بنوشیدن يك شیشه شیر قناعت کنم و اصلاً از منزل بیرون نروم که ناگهان قضایای شب پیش به خاطر آمد . ابتدا باشك و تردید بدان ماجرا فکر کردم و گفتم که لابد قوه تخیل و تصور من بقضایارنگ و روغن زده و گرنه چه نکته بخصوصی توجه مرا جلب کرده بود ؟ در آن دیار انسان آنقدر چیزها میبیند که قاعدتاً دلبری يك زن از چند جوان دانشجو موضوع جالبی نیست . مدتی بدین نحو خواستم خودم را قانع کنم ولی درعین حالیکه بدین قضایا فکر میکردم لباسم را پوشیدم و یکساعت بعد شام خورده و درگوشه همیشگی نشسته بودم . طولی نکشید که زن

ناشناس وارد سالن شد. فرم موهایش را عوض کرده بود و روژ لبش نیز کمرنگ و براق بود و حالتی شهوانی بلبهای نیمه بازش میداد. لباس سیاه ساده‌ای خیلی تنگ و چسبان بتن داشت و تنها يك رشته مروارید اصل گردن بلندش را زینت داده بود و کمر بند سبزی کمر باریک و پیرا در میان گرفته بود. چهره‌اش برافروخته و شاداب بنظر میرسید و هیجانی شدید در قیافه‌اش خوانده میشد. ایندفعه در آنطرف سالن روبروی من پشت میزی نشست و با چشمهائی بیقرار مردم را زیر نظر قرارداد و آنگاه سیگاری آتش زد و بانتظار نشست. باز هم مستخدم يك شیشه آب معدنی روی میز گذاشت آنشب چند نفر دانشجو آمدند و بدون توجه يك لیوان آبجو آشامیدند و رفتند. همینکه ساعت ده و نیم شد. ناراحتی زن بمنتهای درجه رسید و ساعت یازده برخاست و رفت .

چند شب بهمین نحو زن ناشناس میآمدومی نشست و آخر شب تنها در حالیکه غمی عظیم قیافه‌اش را پوشانیده بود او را ۴۵ ساله نشان میداد بلند میشد و میرفت تا اینکه يك شب غروب شنبه بود و جمعیت در سالن هتل سن ژرژ موج میزد و بجز يك صندلی در پشت میز زن ناشناس دیگر صندلی خالی نبود که ناگهان دانشجوی چشم و ابرو مشکلی وارد شد. فوری بطرف زن نگاه کردم. از شدت هیجان نیم خیز شده بود. دانشجو لیوان آبجوئی برداشت و باطراف نگاه کرد برای یکدقیقه هم جلو بار ایستاد. طولی نکشید که نگاه دانشجو روی زن توقف کرد. تبسم خفیفی لبهای زن را از هم گشود و نگاهی آشنا بوی انداخت. جوان برای چند لحظه مردد نگاه او را پاسخ گفت ولی از جای خود تکان نخورد. آنرا زن بطرف صندلی کنارش اشاره کرد و علناً بانگاه او را دعوت کرد که پهلوی

وی برود. جوان چند جرعه آبجو آشامید و یکدفعه تصمیم گرفت که نزد او برود. پس آهسته آهسته رفت و در کنار وی نشست. من برای يك لحظه چنین احساس کردم که زن ناشناس ویرادر آغوش خواهد کشید. دستهایش میلرزیدند و میتوانم قسم بخورم که چشمهایش نمناک شده بودند صدای آنها رانمیشنیدم ولی زن لاینقطع حرف میزد و حتی یکبار دستش را روی آستین جوان گذاشت ولی فوری مثل اینکه بآتش دست زده باشد دستش را کنار کشید. جوان با شك و تردید و سوء ظن باو نگاه میکرد ولی من احساس میکردم که وی برای يك لحظه هم ادب خود را فراموش نکرده بود. طرز رفتار و صحبتش شرافت و نجابت او را ثابت میکرد ولی گیلاسه‌های آبجو متعددی با هم پر و خالی کردند و ساعت قریب دوازده بود که زن از جا بلند شد. جوان چند لحظه با تردید ایستاد آنگاه در حالیکه تبسم میکرد يك چیزی بزن گفت. حالت مسرتی قیافه زن را روشن کرد و چند دفعه سری باثبات تکانداد و باهم از در سالن خارج شدند.

اگر کسی مانند من در گوشه‌ای بنشیند و مردم را تماشا کند. شاید بطور متوسط هر يك ساعت یکبار خواهد دید که زن و مردی با هم می‌نشینند و می‌باشامند و بعد با هم بیرون می‌روند. بنا بر این رفتن زن ناشناس و دانشجو باهم نیز يك موضوع عادی و پیش پا افتاده‌ای بود ولی يك ندای درونی بمن میگفت که ظاهر و باطن این قضیه با هم فرق دارد. ناگهان بفکر افتادم که مسلماً يك فرد خارجی است که آنجا تحصیل میکند. نکند موضوع جاسوسی در بین باشد و یکی از آن ماجراهایی که انسان در داستانها میخواند در شرف وقوع باشد؟ ولی خیلی زود از

اینفکر منصرف شدم برای اینکه سادگی و بیغل و غشی زن غیر قابل انکار بود. جاسوسه‌ها بهتر از این می‌توانند رل خود را بازی کنند. در صورتیکه قیافه و چشمهای این زن مانند آئینه‌ای صاف بود و کوچکترین احساسات وی در آنها منعکس میشد.

از آشب به بعد دانشجوی خارجی وزن ناشناس پشت يك ميز می‌نشستند و آبجو مینوشیدند و حرف میزدند و میخندیدند ولی زن در نوشیدن خیلی امساک میکرد و از اول شب تا آخر. از همان يك گیلان جره جره مینوشید. برای من موضوع کم کم تازگی خود را از دست میداد و من در بین مردم چشم چرانی میکردم که موضوع تازه و جالب دیگری پیدا کنم و یکشب که از سردرد ناراحت بودم زودتر از معمول رفتم که بخوابم. نزدیک در هتل سن ژرژ داروخانه‌ای بود که يك قرص مسکن از آنجا خریداری کردم و آنگاه بسراغ روزنامه فروشی رفتم و چند مجله و روزنامه که معمولاً میخواندم از او گرفتم و همینکه بطرف پانسیون‌براه افتادم لب پیاده رو زن ناشناس و دانشجو را دیدم که ایستاده‌اند و از یکدیگر خدا حافظی میکنند زن با هیجان میگفت:

– شب بخیر. شب بخیر عزیزم. تا فردا شب.

جوان با ادب دست زن را بوسید و شب بخیر گفت و بطرف دانشگاه

براه افتاد.

چنانچه قبلاً گفتم دانشگاه با هتل سن ژرژ فاصله‌ای نداشت و دانشجویان پیاده بدانجا رفت و آمد میکردند. من از دیدن این دونفر بی اختیار در کناری ایستادم و بآنها نگاه میکردم. همینکه دانشجو چند قدمی از آنجا دور شد بطرف زن برگشتم و از آنچه دیدم مبهوت و متحیر

شدم . چشمهای زن مملو از اشک بود و لبهایش میلرزید . کوچکترین اثری از آن همه هیجان و شادی دروی دیده نمیشد بلکه در آن لحظه زنی مسن و شکسته بنظر میامد . او آنقدر آنجا ایستاد تا هیکل دانشجو در پیچ خیابان از نظر ناپدید شد . آنگاه اتومبیل سیاه بزرگی که آنطرف خیابان توقف کرده بود آهسته حرکت کرد و جلو زن ایستاد و راننده با سرعت بیرون آمد و در رابروی وی گشود . زن مانند ملکه‌ای باشخصیت بدرون رفت و اتومبیل براه افتاد . در لحظاتی که از نظر دور میشد دیدم که زن دستمالی را دو دستی روی چشمها فشار داده است .

* * * *

من از شدت کنجکاوای مانند شخص تب‌داری بیقرار شده بودم . موضوع زن ناشناس معمائی بود که تا من آنرا حل نمی‌کردم آسوده نمی‌شدم . شبها بفاصله چند ثانیه از عقب سر آنها از سالن سن ژرژ خارج میشدم و میرفتم . گاهی چند قدمی در پیاده روی مقابل که مشرف به بلوار و جای با صفائی بود آنها قدم میزدند و آنگاه دانشجویی کار خود میرفت و زن دلشکسته و غمگین سوار اتومبیل سیاه رنگ میشد و میرفت . یکشب من در کنار مغازه کوچک روزنامه فروشی . خودم را ببهانه‌های مختلف معطل کردم و صحبت‌های آنها را همچنانکه قدم میزدند میشنیدم . زن با آهنگی که یکدنیا غم و اندوه در آن نهفته بود گفت :

- دوست کوچولوی من . من میتوانم مادر تو باشم

جوان خندید و حرف زن را برید و گفت :

- مادری . وقتیکه اینطور حرف می‌زنی خنده‌ام می‌گیرد . دوست

کوچولو یعنی چه ؟ من ترا دوست دارم . چند سال تفاوت سن چه

تأثیری دارد

زن بازوی جوانرا گرفت و بسرعت انگشت روی لبهای وی گذاشت
و گفت :

- هیس ! ... محمود . اینطور حرف نزن . منم ترا دوست دارم
خیلی خیلی زیاد تو فقط بمن اجازه بده ترا ملاقات کنم . با تو حرف
بزنم و... و... همینطور دوست باشیم .

جوان که بنام محمود خوانده شده بود سرش را بچپ و راست
تکانداد و گفت :

- معلوم میشود تو مرا دوست نداری . چطور دوستم داری که
حتی اجازه نمیدهی لبهای ترا ببوسم ؟
زن ابرو درهم کشید و آهسته گفت :

- تو باید یکنفر که با تو تناسب سنی داشته باشد ببوسی .
- تو از تمام زنها و دخترهائی که من تا کنون دیده ام برازنده تر .
زیباتر . باشخصیت تر و عمیق تر هستی . آه مادلین ! خواهش میکنم ...
چرا اجازه نمیدهی که ترا بمنزل برسانم ؟ من باور نمیکنم که تو مرا
دوست داشته باشی

در این موقع از آنجا دور شدند و من بقیه حرفهای آنها را نمی-
شنیدم ولی بفاصله چند قدم کنار پیاده رو ایستادند و بنظر میرسید که جوان
عصبانی است و دستی بعنوان خدا حافظی تکانداد و با سرعت پشت باو
کرد که با آنطرف پیاده رو برود که ناگهان اتومبیلی با سرعت از آنجا
میگذشت . جوان که شورا احساسات چشمش را بسته بود متوجه اتومبیل
نشد . مادلین فریادی کشید و مانند برق بجلو جست و محمود را بطرفی
هل داد .

صدای ترمز اتومبیل و افتادن مادلین در کف خیابان با هم شنیده شد . مردم از دو طرف بجلو دویدند . صدای سوت پاسبان اتومبیلها را که از دو طرف در حرکت بودند متوقف ساخت . من نیز بی اختیار بجلو رفتم . مادلین روی کف خیابان افتاده بود و ماشین از روی ران و یکتقسمت شکم وی رد شده بود . جوئی از خون در کف خیابان جاری بود . محمود با رنگ پریده در کنار زن زانو زده و دستش را بدست گرفته بود . زن از شدت درد لبهایش را گاز گرفت و چشمهای درشتش بصورت محمود دوخته شد . پاسبان مردم را بکناری زد . عده ای از کلانتری رسیدند و عکس برداشتند آمبولانس هم هماندقیقه رسید .

خواستند زنرا بلند کنند . نگاهی التماس آمیز بآنها کرد و آهسته گفت :
- دست بمن نزنید . بگذارید همینجا بمیرم .

آنگاه دست محمود را بسختی بلند کرد و بلبها نزدیک نمود و در حالیکه چشم در چشم وی دوخته بود لبهایش تکان خورد و یک چیزی به محمود گفت . سپس چشمهایش بسته شد . جوان دانشجو مانندصاعقه زده از جای جست و دو دستی سرش را بین دستها گرفت و فریاد زد :
- مرد ! خداوند ! برای اینکه مرا نجات بدهد جانش را داد و من او را نمیشناسم ... یکی دو نفر دانشجو که در آن حوالی پیدا شدند محمود را با خود بردند . راننده اتومبیل سیاهرنگ که از همان دقیقه اول بر سر نعش خانم و لینعمتش حاضر شده بود و اشک میریخت کمک کرد تا جسد را در آمبولانس گذاشتند و به بیمارستان بردند . راننده اتومبیلی که تصادف کرده بود توقیف شد . من مات و مبهوت باطاقم رفتم و مدتی باین قضایا که با چنان سرعتی اتفاق افتاد فکر میکردم . روز بعد مارا

باستان «پ» بردند . برنامه کارما پانزده روز طول کشید . اولین شبی که مراجعت کردم بهتل سن ژرژ رفتم و در گوشه همیشگی نشستم . از زنی بنام مادلین و دانشجوئی بنام محمود جز خاطره‌ای محسو چیزی در مغزم باقی نمانده بود . در زندگی هیچ چیز مانند تغییر محیط و دیدن قیافه‌های تازه وقایع را از یاد انسان نمیبرد . آنشب شب شنبه و سالن از جمعیت پر بود . طولی نکشید که دانشجوی سیاه چشم یعنی محمود وارد شد و مستقیماً بطرف بار رفت . من از قیافه رنگ پریده و چشمهای تو خالی وی بکه خوردم . جوان بمستخدم دستوری داد و برای اینکه جائی خالی پیدا کند نگاهش در سالن گردش کرد و روی صندلی کنار میز من متوقف شد . منکه از قیافه رنج‌دیده جوان یکدفعه ماجرای گذشته مانند پرده سینما جلو چشم مجسم شده بود با اشاره باو تعارف کردم که بیاید سر میز من بنشیند . در ته دلم امیدوار بودم که بلکه معمای زن ناشناس را حل کنم . جوان بدون چون و چرا قبول کرد و آمد نشست و چند کلمه زیر لب عذر خواهی کرد و ساکت شد و همچنان مهموم و گرفته لیوان آبجو را جرعه جرعه مینوشید و از چشمهایش معلوم بود که حواسش آنجا نیست و در دنیای دیگری سیر میکند . چند دقیقه بدین منوال گذشت که ناگهان چند لحظه حواس پرتی دست جوان بلیوان آبجو اصابت کرد و محتویاتش روی دامن من سرازیر شد . جوان از جای جست و رنگ پریده اش بسرخی گرائید و دستمالی از جیب بیرون کشید و در حالیکه آنرا روی دامن من میکشید گفت :

- معذرت میخوام مادمو ازل! ببخشید آنقدر حواسم پرت است که ...
در این موقع یکی از مستخدمین بادستمال سفره بزرگی بجلودوید

و در يك چشم بهم زدن دامن مرا تا حدود امکان پاك كرد و غائله خوابید. هنگامیکه با جوان تنها شدم برای اولین دفعه مستقیماً بمن نگاه کرد و در حالیکه تبسم خفیفی روی لبهایش دیده میشد گفت :

- خیلی متأسفم خانم . عجب لطف و محبت شما را جبران کردم!

اگر شما بمن جا نداده بودید بایستی سراپا بایستم .

در شب تصادف هنگامیکه شنیدم مادلین این جوان را محمود صدا میزند دانستم که او ایرانی است . رنگ و روموی او هم گواه بر این مطلب بود . پس در جواب او بفارسی گفتم :

- موضوع بی اهمیتی بود . شما نباید بهوده خودتان را ناراحت کنید .

ابروهای محمود بالا رفت و با تعجب و علاقه بمن نگاه کرد .

حق هم داشت چون دارای موهای بور و چشمهای آبی هستم و بیننده مرا با يك اروپائی یا آمریکائی عوضی میگیرد . صورت درهم و قیافه پراز غم محمود کمی از هم باز شد . با عجله گفت :

- اسم من محمود ف . شما هم ایرانی هستید . چقدر خوشوقتم .

- اسم من فروزنده . منم از دیدار شما خوشحالم . شما اولین

ایرانی هستید که در اینجا شناخته ام .

بعد از این معارفه باز سکوت بر قرار شد دلم میخواست که

گفتگوی ما ادامه پیدا کند . میترسیدم که برخیزد و برود . نمیدانستم چه

بگویم . بالاخره بخود جرأتی دادم و گفتم :

- من الان سه ماه است اینجا هستم . شما اولین فرد ایرانی هستید

که شناخته ام خیلی وقت است شما اینجا هستید .

- بله از ۱۲ سالگی . الان بیست و يك سال دارم .

- من اغلب شما را اینجا دیده‌ام .

- عجب !

او حق داشت که مرا ندیده باشد نکته جالبی در قیافه من نبود که کسی متوجه من بشود . يك قیافه متوسط . چشمهای نسبتاً ریز و بینی کوتاه . ولی برای اینکه شکسته نفسی نکرده باشم میگویم که قدم بلند و اندام خوشترکیبی دارم بعلاوه موهایم زیاد و براق و خوشحالت است میگفتند نگاهم گیراست همین و همین . بهر حال من با کمال بی‌رحمی موضوع را بزن ناشناس کشاندم و با ترس و دلهره گفتم :

- آه بله ... حتی آنشب . شب تصادف شاهد قضایا بودم ...

قیافه محمود مانند کسیکه سیلی خورده باشد در هم رفت و لبهای خود را گاز گرفت من تصور کردم که میخواهد گریه کند . بادستپاچگی گفتم :

- آه ! معذرت میخواهم . من نمی‌بایستی این حرف را بزنم .

واقعه غم انگیزی بود .

محمود بطرز وحشتناکی ناراحت بود . سکوت او مرا بیشتر ناراحت میکرد و او در حالیکه بسختی صدایش شنیده میشد گفتم :

- بله خانم . خیلی دردناک . بیش از آنچه تصور کنید ...

احساس کردم که دلش میخواهد درد دل کند . منتها ما تازه ده دقیقه بیشتر نبود که با هم آشنا شده بودیم . ولی کنجکاوای بیماری بدون‌علاجی است و من میخواستم بهر قیمتی هست از روی این معما پرده بردارم پس گفتم :

- چه خانم با شخصیت و جذابی بود . واقعاً که خیلی حیف بود .

من خیلی برای مرگش غصه خوردم .

برای يك لحظه تصور کردم که جوان يك کشیده بمن میزند و فریاد میکشد که بس است بتو مربوط نیست . ولی برعکس . از اینکه من خانم ناشناس را ستوده بودم گوئی شکرگذار بود و باقدردانی بمن نگاه کرد و چند لحظه ای مردد و خاموش ماند گوئی مرا ورنه انداز میکند و میخواهد . شخصیت مرا بسنجد و به بیند که قابل اعتماد هستم یا نه . بالاخره مثل اینکه خاطر جمع شده باشد گفت :

- خانم . مادری من بود !

من همیشه بقدرت خودداری و کف نفس خود میبایدم و ادعا میکردم که بزودی دستخوش احساسات نمیشوم ولی از شنیدن جمله فوق همه ادعاهایم نقش بر آب شد و بی اختیار فریاد زدم :

- چی؟

جوان ماتم زده سری تکانداد و گفت :

- بله او مادر من بود . ولی من خودم هم نمیدانستم و متأسفانه فقط بعد از مرگش این موضوع را فهمیدم ...

- پس ...؟

- همان شب قبل از مرگش گفت که نامه ای با اسم من در بانک گذاشته است .

محمود مجدداً ساکت شد . من نمیخواستم بیش از این مزاحم وی بشوم و در حالیکه در ماتم مرگ مادرش رنج میبرد سوال پیچش کنم و هنگامیکه قیافه در هم و رنگ پریده او را میدیدم قلبم فشرده میشد و دلم میخواست مانند طفلی نوازشش کنم . ناگهان محمود رو بمن کرد

و گفت :

- شاید یکروزی همه چیز را بر اینان گفتم . الان تجدید این خاطره
برایم خیلی دردناک است .

آنگاه از جای برخاست و خداحافظی کرد و رفت .

شب بعد وقتیکه برستوران سن ژرژ رفتم محمود رادرسالن غذا
خوری دیدم که با دانشجوی دیگری شام میخورد و این اولین دفعه بود
که در رستوران او را میدیدم . نظری آشنا بطرف من انداخت و سلام
کرد . نمیدانم چرا از دیدن او قلبم فروریخت . در گوشه ای تنها نشستم و
کتایب را که همراه داشتم گشودم و بلیوان تکیه دادم و در ضمن غذا خوردن
آنها میخواندم بدون اینکه يك کلمه بفهمم .

محمود و رفیقش زودتر شامشان را تمام کردند و رفتند . هنگامیکه
من بسالین بار هتل رفتم دیدم که محمود تنها در سرمیز همیشگی من
نشسته است . قلبم طپیدن گرفت . قدم تند کردم و بطرف او رفتم . وقتیکه
مرا دید با احترام من بلند شد . پریدگی قیافه اش کمتر از شب پیش بود .
تبسمی کرد و گفت :

- من بدون اجازه سر میزتان نشستم دلم برای فارسی حرف
زدن لك زده . من تصور میکنم در موقع سختی و ناراحتی و در
موقع شادی انسان بی اختیار بیاد و طنش میافتد و دلش میخواهد بازبان
مادریش تکلم کند . من واقعاً از آشنائی با شما خیلی خوشحالم .

من احساس میکردم که رنگم دارد سرخ میشود و از این موضوع
ناراحت شده و دست و پایم را گم کرده بودم .
محمود یکه ای خورد و فوری افزود :

– اگر شما را ناراحت میکنم ... ؟

– نخیر. نخیر.. ابدأ ناراحت نیستم و خیلی هم خوشحال میشوم که با يك نفر صحبت کنم . من خیلی تنها هستم . آنگاه با هم نشستیم از ایندر و آندر صحبت کردیم . من منتظر بودم که رشته کلام بطرف خانم ناشناس کشیده شود ولی جوان چیزی نمیگفت و منم جرأت نداشتم که بدان اشاره نمایم . در هر صورت محمود . جوانی خوش قیافه، خوش پوش و مؤدبی بود و معلومات عمومی و مطالعاتش خیلی وسیع بود و می-توانست ساعتها حرف بزند بدون اینکه مخاطب را خسته کند . شب بعد نیز بهمین طریق گذشت . از شب سوم محمود بسن ژرژ نیامد و در آنموقع بود که من فهمیدم چقدر آشنائی و مصاحبه با این جوان برای من پر ارزش- و لذت بخش بوده است . احساس میکردم که گمشده‌ای دارم و وقتیکه میدیدم او نمیآید زودتر از معمول بخانه میرفتم و همینکه سه شب او را ندیدم ناراحتیم بسر حد کمال رسید . يك فنجان قهوه خواستم و هنگامیکه مستخدم برایم آنرا آورد از او پرسیدم که آیا خبر دارد که چرا آقای محمود ف، چند شب است آنجا نیامده ؟

مستخدم ابروها را با تعجب بالا برد و گفت :

– مادموازل خبر ندارند که مسیو «ف» بیمار است ؟

و حشترده گفتم :

– نه . من خبر ندارم . چه کسالتی دارند ؟

– آه درست نمیدانم مادموازل . ولی خیلی سخت مریض هستند .

گویا امروز ایشان را به بیمارستان بردند .

– کدام بیمارستان ؟

– بیمارستان «سن پیر»

روز بعد بمجردیکه از سرکار برگشتم و حمام کردم . دسته گلی از همان گل فروشی نزدیک پانسیون خریدم و با تا کسی بطرف بیمارستان رفتم . قلبم دیوانه وار میزد و نمیخواستم قبول کنم که از دیدن آن جوان خوشحال هستم . پرستار با شك و تردید نگاهی بمن کرد و گفت :

– دکتر اجازه ملاقات برای آقای ف نداده است خانم .

من با هیجان پرسیدم :

– مگر چه کسالتی دارند ؟

پرستار فقط يك کلمه گفت :

– اعصاب !

من چند کلمه روی کارت نوشتم و بادسته گل پرستار دادم و بادلی گرفته براه افتادم . هنوز با آخر راهرو نرسیده بودم که پرستار تندتند در حالیکه سعی میکرد کفشش صدا نکند عقب سر من رسید و گفت :

– خانم . آقای ف شما را میبیند . یعنی پرفسور گفته اند هر کس را که میل دارد میتواند ببیند و گرنه اصراری برای ملاقات کنندگان تشریفاتی نیست و وقتی که کارت شما را دیدند برای ملاقات شما اظهار تمایل کردند . بنابراین از عقب سر من تشریف بیاورید . وقتی که وارد اطاق شدم . بعلت اینکه روشنائی از پشت سرم میتابید و به خاطر هیجانی که داشتم چشمم درست نمیدید . پرستار در را از عقب سرش بست و رفت و از گوشه اطاق صدائی گفت :

– سلام . فروزنده خانم .

در این موقع من بدو قدمی تخت بیمار رسیده بودم و توانستم

صورت محمود را تشخیص بدهم . رنگش پریده بود و خیلی لاغر بنظر میرسید ولی چشمهای سیاهش مثل همیشه درخشان و براق بود و تبسم دلنشینی بر لب داشت .. دستش را بطرف من دراز کرد . من با قدمهایی لرزان جلو رفتم و دستش را در دست گرفتم و احوالش را پرسیدم و گفتم که تا امروز از بیماریش اطلاع نداشته‌ام .

او همچنان که دست مرا در دست داشت گفت :

- چقدر خوب کردید آمدید . تصور نمی‌کردم چنین لطفی بکنید . وجود شما ناراحتیهای مرا از یادم میبرد . بنشینید . آهان ... قدری جلوتر که من درست صورتتان را ببینم .

آنروز بقدر نیمساعت من آنجا نشستم . در موقع خدا حافظی با گرمی دستم را فشرد و خواهش کرد که باز هم بیدارش بروم . من نیز از آن بیهوده‌روزن‌زداو میرفتم و اغلب يك جلد کتاب یا چند شاخه گل برایش می‌بردم تا اینکه یکی از آنروزها گفت :

- بعد از فوت مادلین مادرم . به قدری ناراحت بودم که تصور نمی‌کردم هرگز روی آرامش را نخواهم دید ولی می‌گویند وقتیکه خداوند دردی را بروی بندگانش می‌بندد . درد دیگری را می‌گشاید . آشنائی باشما بهترین داروی دردمن بوده است . من بشما قول دادم که داستان مادلین را برایتان بگویم . پس فردا مرا مرخص میکنند . اگر شما بیمارستان بیائید و مرا همراهی کنید بپارك «فونتانا» میرویم و شام را با هم صرف میکنیم . آنگاه من همه ماجرا را برای شما خواهم گفت .

وقتیکه من بیمارستان را ترك گفتم مثل اینکه بال در آورده بودم . قلبم آکنده از يك لذت پنهانی شده بود . فردای آنروز بیمارستان نرفتم

ولی روز بعدش درحالیکه لباس کتان سبزی را که تازه خریده بودم و میدانستم خیلی بمن میآید پوشیدم و قبلا نزد سلمانی رفتم و موهایم را بهترین طرزی آرایش کردم. بطرف بیمارستان براه افتادم. وقتیکه به اطاق محمود رفتم لباس پوشیده و حاضر نشسته بود و هنگامیکه چشمش بمن افتاد نگاهی از روی تحسین بمن کرد و آهسته گفت :

- فروزنده ! تو چقدر زیبا هستی !

احساس کردم که صورتم داغ میشود و رنگم قرمز شده است و از اینکه مرا بدون تشریفات با اسم کوچکم صدا کرد لذت بردم و گفتم :

- اگر بنظرتان بیاید که من زیبا هستم . معلوم میشود حالتان هنوز خوب نشده است .

خندید و جواب داد :

- نه فروزنده . بنظر من تو همیشه زیبا بوده‌ای منتها این زیبایی روح تو است که بیشتر انسانرا مسحور میکند . ولی امشب زیبایی تو فوق العاده است . خیره کننده است !

آنشب شامرا در گوشه خلوتی در پارك «فونتانا» صرف کردیم . آنگاه محمود در حالیکه غباری از غم چهره‌اش را پوشانیده بود گفت :

- از وقتیکه بخاطر می‌آورم مادر نداشتم . بمن گفته بودند که مادر

من پدرم و مرا وقتیکه دو ماه بیشتر نداشتم گذاشته و رفته است پنج سالم بود که پدرم مجدداً زن گرفت . کلفت‌های منزل وزن پدرم تا آنجا که می‌توانستند از مادرم بدگوئی میکردند و میگفتند که يك فرنگی خارج از مذهب بهتر از این نمیشود و او را يك زن ناسنجیب و بیرحمی معرفی کرده بودند که طفل دو ماهه‌اش را گذاشته و رفته . بخاطر مرد دیگری

پدر مرا ترك گفته است. هر گاه از پدرم در این باره چیزی میپرسیدم رنگش سیاه میشد و با دعوا مرا از اطاق بیرون میکرد و من چنین میپنداشتم که تجدید خاطرات گذشته برای پدرم دردناک است و برای همین حاضر نمی‌شود که حرفی راجع بپدرم بزند. خلاصه تخم کینه نسبت بمادری که ندیده بودم چنان در دلم کاشته شده بود که اگر سایه‌اش را میدیدم با تیر میزدم و همیشه از اینکه چنین مادری مرا بدنیا آورده خجل و شرمگین بودم. دوازده ساله بودم که مرا برای تحصیل باینجا فرستادند. آخرین شبی که نزد پدرم بودم باز فصل مشروحي راجع بمادرم و بدیها و عدم لیاقت او در گوش من خواند و از من قول گرفت که هرگز با مادرم روبرو نشوم و اگر احیاناً مادرم بخواهد بطرف من بیاید من بهیچ عنوان نباید قبول کنم و من نیز قول دادم و با دلی مملو از نفرت و انزجار باینجا آمدم و برای پنج سال اینجا ماندم. آنوقت پدرم بمن نوشت که برای تعطیلات تابستان بایران بروم. پس از مراجعت از ایران برای اولین بار آقائی تلفن کرد که میخواهد مرا ملاقات کند. وقتیکه بدیدارم آمد خودش را وکیل مادرم معرفی کرد و گفت:

— که مادرم میخواهد مرا ببیند ولی با زمینه‌ای که خانواده و اطرافیان من چیده بودند. نهال نفرتی که برای هفده سال در فکر من ریشه کرده بود چنان محکم بود که طوفانی از خشم در دلم برپا کرد و صریحاً باو جواب دادم که من مادری برای خود نمی‌شناسم و میل هم ندارم کسیرا که چنین ادعائی میکند ببینم. برای دو سال این مرد نزد من می‌آمد و التماس میکرد و من دیوانه حاضر نشدم که مادرم را ببینم. حتی یکبار هنگامیکه از پله‌های دانشکده پائین می‌آمدم بسویم آمد ولی باونگاه

نکردم و برای اینکه از شرش خلاص بشوم سوار تاکسی شدم و رفتم . یکسال پیش یکدفعه و بطور ناگهانی این رفت و آمدها قطع شد و دیگر اطلاعی از آنها نداشتم و کم کم وجود مادرم و و کیلش را فراموش کردم . در خانواده ما تمام آثار مربوط بمادرم را محو کرده بودند حتی عکسی از او بجای نمانده بود که من ببینم بنابراین اگر هم او را میدیدم نمی شناختم . شما شاهد آشنا شدن من با مادلین بودید . حقیقت اینست که وجود این زن معمائی شده بود

در اینجا محمود ساکت شد و تأثیری شدید در چهره اش خواننده میشد . منم با احترام او چیزی نگفتم . بالاخره پس از یکی دو دقیقه چنین ادامه داد :

..... وقتیکه فکر میکنم برای دیدن من تن بچه خفتی داد و چه رلی را بازی کرد از شدت شرم میخواهم بمیرم . وقتیکه من مادلین را دیدم چنین بنظر میآمد که از آن زنهایست که در بار رستورانها تنهایی نشینند و با جوانان آشنا میشوند و باهم میروند .

مجدداً محمود ساکت شد و برای چند لحظه صورتش را بین دستهایش پنهان کرد . رنگش بشدت قرمز شده بود و بزمین نگاه میکرد . بالاخره گفت :

..... شاید با گفتن این داستان رنج و خفتی که تحمل میکنم بارگناهم سبک بشود . مادلین چنانچه دیدید زنی بینهایت طنناز و زیبا بود و من هر دفعه یکی دودانشجو را سر میز او نشسته میدیدم . بنا بر این آنشبی که با نگاه و اشاره مرا سر میز خود دعوت کرد پذیرفتم و با او نشستم . بعد از یکی دو بار که با او بودم فهمیدم که زنی ساده و پاک و بی آلابش

است و من از همان شب اول چنان مسحور خانمی و بزرگواری او شدم که هر وقت از او جدا میشدم تا شب بعد دقیقه شماری میکردم اما از کار او سر درنمیآوردم . بخوبی معلوم بود که با تمام دل و جان و قدرتی که دارد سعی میکند مرا نزد خودش نگاهدارد بخاطر من مشروب می - نوشید در صورتیکه کم کم بخوبی میدیدم که با میل اینکار را نمیکند راجع بهر موضوعی که من صحبت میکردم او بادقت گوش میداد و اظهار نظر میکرد و مستمعی بی نظیر بود . تنها وقتیکه از هتل سن ژرژ خارج میشدیم بازو در بازوی هم لب بولوار قدم میزدیم . یکشب باو پیشنهاد کردم که اتومبیلی کرایه کنم و با هم بگردش برویم . یکباره سرا پا شروع کرد بلرزیدن و در حالیکه بقهقه میخندید سردرد را بهانه کرد و نیامد . اولین باریکه وقت خدا حافظی دستش را بوسیدم مرا در آغوش کشید . بطوری قلبش میطپید که صدای ضربانش را احساس میکردم . بعدگونه اش را بگونه من چسبانید و پیشانی مرا بوسید و پا بفرار گذاشت و رفت .

یکشب خواستم لبهایش را ببوسم دو قدم بعقب رفت و اشک از چشمهایش جاری شد و گفت :

— نه . نه عزیزم . بگذار همینطور دوست باشیم .

من نیز تا مدتی دیگر در این باره چیزی نگفتم ولی در آنشب تصادف من کمی زیادتر از معمول آبجو نوشیده بودم و سرم گرم بود . باو اصرار کردم که با من بگردش برود و آخر با عصبانیت از او جدا شدم و اگر او آنجا نبود زیر اتومبیل رفته بودم .

در آخرین لحظات و قبل از مرگش بمن گفت که نامه ای در بانک

بنامم گذاشته است و دیده از جهان فرو بست . من تا دو روز در بروی خود بستم و بتلخی گریستم بیش از آنچه تصور آید با او انس گرفته بودم و از مرگش رنج بردم روز سوم نامه را از بانگ گرفتم . اینست... الان بشما نشان میدهم .

محمود پاکت ضخیمی از جیبش بیرون آورد و بمن داد. ناراحتی عجیبی احساس میکردم و بیش از آنچه بتصور آید از اینکه با سرار مادر و پسری گوش میدادم خجالت میکشیدم ولی از آنطرف احساس میکردم که محمود میخواهد این راز را برای یکنفر بازگو کند تا قلبش سبک شود . بعلاوه خودم نیز برای دانستن آنموضوع بیتاب بودم . پس نامه را باز کردم و چنین خواندم :

فرزند عزیزم .. من این نامه را امشب شروع میکنم و نمیدانم کی تمام خواهم کرد و چه وقت بدست تو میرسد .
مطالبی را که دلم میخواست شفاهاً برای تو بگویم و میسر نشد بدینوسیله برای تو مینویسم . نمیدانم از کجا شروع کنم . از مادری که در فراق تنها فرزندش رنج میکشد ؟ از زنی که در سن هفده سالگی شلاقش میزدند ؟ از زن بارداری که شوهرش را با معشوقه اش در رختخواب منزلشان خوابیده دید ؟ از جوانی که از مادرش بدرجه مرگ متنفر و بیزار است و نميخواهد او را ببیند ؟ هان از کجا شروع کنم ؟

آشنائی من و پدرت با عشقی شدید شروع شد . من آنوقت شانزده سال داشتم و روزی که پدرت بمن پیشنهاد ازدواج کرد خود را سعادتمندترین زن جهان تصور کردم . هنگامیکه پدرت مرا با برادر مادرو خواهرش روی خوشی بمن نشان ندادند و ساعتی را که پدرت از منزل خارج میشد

من در اطاقی تنها بودم. شش ماه بود عروسی کرده بودیم که من احساس کردم پدرت نسبت بمن تغییر کرده است خیلی دیربخانه میآمد و چون عمه و مادر بزرگت هم نزد من نمیآمدند من بکلی تنها بودم. اغلب پدرت مست بخانه بر میگشت و یکبار که باو اعتراض کردم و گفتم که تنها هستم با پشت دست چنان بصورتم زد که دهانم غرق خون شد و من بشدت گریستم و روی کاناپه سالن تنها خوابیدم. در آنموقع من حامله بودم و خیلی احساس ضعف میکردم. غربت و تنهایی هم مرا از پای در آورده بود. یکشب پدرت ساعت دو بمنزل برگشت و کاملاً مست بود البته وقتیکه او را بدانحال دیدم نمیبایستی در آنموقع چیزی بگویم ولی با تضرع و التماس از او خواهش کردم که مرا تنها نگذارد.

پدرت داشت لباسش را بیرون میآورد. کمر بندش را باز کرد و بجان من افتاد. صدای فریادهای دلخراش من در خانه پیچید و خواهرش تا پشت در اطاق آمد و یک چیزی بفارسی گفت که من نفهمیدم و بدون این که بمن کمکی بکند باطاقش برگشت. تجربه ای که من از پدرت داشتم او را مهربان و خونگرم و با محبت میدانستم ولی بعزت افراط در مشروب بکلی عوض شده بود.

یکروز عمه و مادر بزرگت بشمیران رفته بودند. من نیز از پدرت اجازه گرفتم که نزد خانمی از همشهریهایم بروم. پدرت برخلاف انتظار من فوری بمن اجازه داد و گفت که میتوانم تا شب آنجا بمانم چونکه او مهمان مردانه دارد. در حدود ساعت ۵ بعد از ظهر با خود فکر کردم که مهربانی پدرت را جبران کنم و زودتر بخانه بروم و از مهمانهایش پذیرائی نمایم. پس با تا کسی بمنزل رفتم و با کلیدی که داشتم در را

باز کردم و داخل شدم. سکوت همه جا را گرفته بود. در اطاق مهمانخانه باز و اطاق خالی بود. از پله‌ها بالا رفتم. از اطاق خواب صدای حرف می‌آمد. آهسته بدان طرف رفتم و در را باز کردم و از آنچه دیدم فریادی کشیدم و عقب عقب رفتم. پایم بنرده گرفت و بسختی بزمین افتادم و دیگر نفهمیدم. پدرت با زنی روی تخت خواب دراز کشیده و مشغول معاشقه بود! هنگامیکه بهوش آمدم هوا تاریک بود و مرا روی همان تخت خواب خوابانیده بودند. پدرت با عصبانیت در اطاق قدم میزد و قتیکه من چشمهایم را باز کردم مانند کسی که روی مار خوابیده باشد از تخت خواب پائین جستم و دندانهایم از شدت عصبانیت بهم میخورد و سیل اشک از چشمهایم سرازیر بود. . . . در آن دقیقه احساس کردم که زندگی برایم تمام شده است. ولی افسوس که زندگی شخص ثالثی در میان بود و بخاطر سعادت تو نمیتوانستم پدرت را ترك کنم. پدرت و قتیکه دید من بهوش آمدم بدون اینکه کوچکترین استمالتی از من بکند از خانه بیرون رفت از آنشب من روی کاناپه در سالن پذیرائی خوابیدم و دیگر نزد پدرت برنگشتم. هنگامیکه برای زایمان مرا به بیمارستان بردند بقدری ضعیف شده بودم که تصور نمی‌کردم جان بسلامت بدر ببرم ولی پزشک متخصص بیماریهای زنان مرد نازنین و مهربانی بود و خیلی خوب از من توجه کرد تا بالاخره تو بدنیا آمدی. و قتیکه ترا آوردند و کنار من گذاشتند همه غمهایم را فراموش کردم و قلباً پدرت را بخشیدم و با خود عهد کردم که مادر خوبی برای تو باشم. تا قتیکه تو پنجاه روزه شدی پدرت در آشامیدن مشروب میانه روی میکرد و زودتر بخانه می‌آمد و حتی گاهی در چشمهایش جرقه‌ای از احساسات گذشته را میدیدم ولی یکروز مادر

و خواهرش قریب یکساعت با او صحبت میکردند و من جز چند کلمه عادی چیزی نفهمیدم . فقط توانستم حدس بزنم که صحبت در اطراف یکی از دوستان پدرت دور میزند که روز قبل بخانه ما آمده بود و هنگامی که پدرت نبود ربع ساعتی نزد من نشست و چون بزبان مادری من صحبت میکرد من خوشحال شده و مدتی با او حرف زده بودم . خلاصه تا یک هفته پدرت زندگی را بر من حرام کرد بطوریکه یکشب با چشمی اشکبار ترا ترك گفتم . من نمیتوانم شرح غم و اندوهی را که در موقع خدا حافظی از تو احساس کردم برایت بنویسم . ابتدا ترا برای آخرین بار شیر دادم و لباس را عوض کردم و خوابانیدم . آنوقت دستها و پاهای کوچولوی ترا بوسیدم و بر چشم گذاشتم و بادلی مالا مال از غم خانه‌ای را که با هزار عشق و امید و آرزو بدان قدم گذاشته بودم . ترك گفتم .

مدتی در کوچه‌ها سرگردان بودم . بالاخره بیکی از پانسیونهای درجه دو رفتم . مبلغ کمی پول و مقداری جواهر که مادرم بمن داده بود و دو دست لباس با خود برده بودم . تمام آنشب خواب بچشم نیامد و اشک ریختم .

از روز بعد بفکر مراجعت بارو پا افادم و خوشبختانه خیلی زود موفق شدم که با فروش جواهراتم پولی تهیه کنم و نزد پدر و مادرم بر - گردم . پدرت کوچکترین اقدامی برای مراجعت من نکرد و بعدها طلاقنامه مرا برایم فرستاد .

و بدین نحو ماجرای مشرق زمین و هزار و یکشب برای من پایان یافت ... من پدرت را دوست داشتم و با عشق و علاقه با او ازدواج کرده بودم ولی عشقی که باو داشتم در مقابل عشق مادر و فرزندگی و علاقه‌ای

که بتو داشتم بحساب نمی‌آمد. دوری و هجران تو مرا میکشت و آتش بقلبم میزد ولی چاره نداشتم و میدانستم که در برابر مقررات مملکت . من حقی نسبت بفرزندم نداشتم . بقدری لاغر شده بودم و اعصابم ناراحت بود که مادرم مرا سه هفته در بیمارستان بستری کرد . گاهی آرزوی دیدن تو بنحوی شدید میشد که میخواستم بایران برگردم و رختشوئی کنم . کنیزی کنم . ولی نزدیک تو باشم . اما میدانستم که خیال خامی است و یکبار که من از آنخانه بیرون آمدم دیگر نمی‌گذاشتند که پاره جگرم را ببینم . ۷ سال گذشت . خواستگاران چندی برایم پیدا شد ولی از فکر شوهر و شوهرداری لרزشی درپشتم احساس میکردم تا اینکه سرنوشت مرا با پیرمرد پولداری روبرو کرد . مرد بیچاره دیوانه وار عاشق من شد و وقتیکه از من خواستگاری کرد فوری پذیرفتم . مرد مهربانی بود . بعلاوه فکر دیگری هم در من تقویت شده بود . با پول خیلی کارها میتوانستم بکنم . مثلاً بایران برگردم و از تو خبر بگیرم و غیره و غیره . من درخانه شوهر دومم زندگی آرام وبدون هیجانی را میگذرانیدم وشکرگزار بودم . بعد از پنج سال شوهرم در سن ۳۳ سالگی زندگی را بدرودگفت و در وصیتنامه اش همه دارائیش را بمن بخشید . من در سن ۲۸ سالگی زن بیوه پولدار و آزادی بودم که میخواستم بتمام وسائل ممکنه متوسل شوم وفرزندم را ببینم . با پدرت مکاتبه و باو پیشنهاد کردم که ترا باروپا بفرستد واجازه بدهد که مخارج تحصیل ترا متقبل بشوم . جواب داده بود که همانسال ترا برای تحصیل فرستاده است ولی ننوشته بود که بکجا فرستاده او نیز متذکر شده بود که تنها پدر حق دارد مخارج فرزندش را پردازد . از آنساعت من تمام اروپا

را گردش کردم. همه دانشگاه‌ها. دانشکده‌ها و پانسیون‌ها و کوی دانشجویان را برای یافتن تو زیر و رو نمودم تا ترا پیدا کردم. آنگاه و کیلم رانزدت فرستادم و بانتظار بر آتش نشستم تا او برگردد ولی وقتیکه مراجعت کرد گفتم تو اظهار داشته‌ای که مادری برای خودت نمی‌شناسی و از دیدن من امتناع نموده‌ای. فکر تراطوری مسموم کرده بودند و تبلیغات سوء بر ضد من چنان قوی بود که تو بهیچ عنوان حاضر نشدی مادرت را به بینی .. تا اینکه حاصل چندین سال تفکر و تعمق من این شد که بهر وسیله که بتوانم توجه ترا بخودم جلب کنم.

محمود عزیزم. از اینجا غم انگیزترین و دلخراش‌ترین روزهای زندگی من شروع میشود. من تصمیم گرفتم که وقتی نتوانستم بعنوان يك مادر از محبت و مصاحبت تو برخوردار شوم. بعنوان يك «زن» بطرف تو بیایم. نتیجه جستجو و تحقیقات من این شد که تو جوانی سنگین و متین هستی و محل رفت و آمد تو هتل سن ژرژ است. از شب بعد من بآنجا می‌آمدم بامیدی که ترا ببینم. با دانشجویان آبجو می‌آشامیدم و می‌خندیدم و آخر شب با چشمی‌گریبان و دلی مالا مال از غم تنها بخانه میرفتم تا اینکه بالاخره تو آمدی و همانطور که میدانی با هم آشنا شدیم. محمود تو فرزند من بودی و من با یکدنیا وحشت میدیدم که تو داری بمن علاقمند میشوی. رفتار ضد و نقیض من ترا متعجب ساخته بود و گاهی دودلی و حیرت را بخوبی در چشم‌هایت میدیدم. فرزندم. باور کن من فقط برای این نفس میکشیدم که ترا ببینم و از اینکه نمیتوانستم خود را بتو بشناسانم و برای یکساعت نشستن با تو خودم رازنی معرفی می‌کردم که در بارها مینشینند و با دانشجویانی - که میتوانستند اولاد من

باشند - آبجو مینوشند . بشدیدترین طرزی رنج میبردم . باهمه اینها از ترس اینکه رازم از پرده بیرون افتد و یا اینکه تو از این آشنائی ساده خسته بشوی و مرا ترك کنی بر خود میلرزیدم .

«پسرم» . محمودم . امشب تو میخواستی مرا ببوسی ! مرا . مادرت را میخواستی مانند يك معشوقه ببوسی ! و هنگامیکه من خودم را عقب کشیدم یکبار دیگر تعجب و شاید هم بیحوصلگی را در چشمهایت دیدم . وقتیکه بمنزل رسیدم از شدت تأثر روی زمین افتادم و تا نفس داشتم گریستم . بیشتر رنج من از این بود که سرشب من صحبت را بیچ و تاب دادم تا موضوع را به «مادر» کشاندم . تو یکباره اخمها را درهم کشیدی و چشمهای زیبای تیرهات از نفرتی شدید پوشیده شد و گفתי که مادرنداری و موضوع را عوض کردی . عزیزم يك حس مبهم در اعماق قلبم بمن میگوید که چیزی پایان زندگی من باقی نمانده و برای همین است که امشب تصمیم گرفتم که با نوشتن این نامه همه چیز را بتو بگویم . پسرم مرا ببخش . راه دیگری برای من باقی نمانده بود . آشنائی با تو دیدن چشمهای گیرنده و سیاهت . شنیدن صدای مردانهات . برای من که ترا تا دو ماهگی شیر دادم و حمام کردم و در دامانم خواباندم . بالاترین لذت بود و جبران محرومیتها و جور ظلم پدرت را میکرد ...

من حالا تازه زنی ۳۸ ساله هستم . نه شوهر دارم . نه اولاد و نه حق اینکه با یگانه فرزندم روبرو بشوم .

محمود عزیزم . من تمام دارائیم را بتو حبه کرده‌ام و سند آنرا با این نامه دربانك خواهم گذاشت . فقط مختصر و وجه نقدی بآلفرد راننده و مارتا کلفتم بخشیده‌ام . این دو نفر نسبت بمن وفادار و امین بوده‌اند .

اگر بآنها محبت بکنی مادرت خوشحال میشود.
 محمودجان . هوا دارد روشن میشود . چشمهای من از ریزش
 اشک و بیخوابی بسوزش افتاده . خدا حافظ فرزندم تا فردا شب
 که ترا دوباره ببینم . مادلین

* * * *

هنگامیکه من نامه خانم مادلین را تمام کردم اشکم مانند سیل
 بروی گونه‌ام جاری بود . محمود با تأثر بجلو خیره شده بود نامه راتا
 کردم و در پاکت گذاشتم . تا چند دقیقه هر دوساکت به‌ودیم آنگاه
 محمود بلند شد و دستش را بطرف من دراز کرد و دست مرا گرفت و
 گفت :

- برویم کمی قدم بزنیم .

يك خيابان بزرگ و طولانی از وسط پارك فونتانا میگذرد که
 فواره‌های متعددی در دو طرف آن بچشم میخورد و چراغهای كوچك
 نورانی در زیر فواره‌ها قرار داده‌اند که بسیار زیباست ... دیروقت بود
 و اکثر مردمیکه معمولاً آنجا قدم میزنند رفته بودند . تا مقداری از راه
 رادرسکوت پیمودیم و محمود همچنان دست مرا در دست داشت . آنگاه
 یکدفعه ایستاد و بی مقدمه گفت :

- فرزند عزیز . خیلی ساده بتو میگویم که دوستت دارم و بیش
 از حد تصور احتیاج بدوستی و محبت دارم . حاضری زن من بشوی؟
 من دست و پایم را گم کردم و بالکنت گفتم :
 - من ؟

محمود تبسمی کرد و آهسته مرا در آغوش کشید ... لبهایش را

روی گردنم احساس کردم و آهسته در گوشم زمزمه کرد :

- گفتم ترا دوست دارم و احساس میکنم که بتو احتیاج دارم .
 تونه تنها زن خوب بلکه رفیق و مونس ایده آلی برای من خواهی بود .
 فروزنده . نگو «نه»

من درحالیکه از شدت ذوق اشکم جاری شد و محمود اشکهایم
 را پاک میکرد گفتم :

- بله ... آه بله ... برای همیشه و تا ابد !

«پایان»



کفـاره

م ن سواد درستی ندارم. وقتیکه خانه ارباب بودم مرا با خانم شهلا دختر ارباب بمدرسه فرستادند و از بزرگواری آنها من هم تا کلاس نهم خواندم . بعد جعفر پسر کدخدا از من خواستگاری کرد و عروسی کردیم و بده آمدیم .

الان چهار سال و سه ماه است که من دست بـقلم نبرده‌ام و خیال نمی‌کردم درسی که خوانده بودم برایم فایده داشته باشد . ولی الان می‌خواهم این درد کشنده ، این ناراحتی وجدان ، و این خون دل را که نمی‌توانم بزبان بیاورم از نوک قلم بروی کاغذ بریزم. وقتیکه با خانم شهلا در کلاس هشتم بودیم او یادداشت روزانه مینوشت یعنی هرچه در زندگیش اتفاق می‌افتاد شبها مینشست و در دفترچه‌ای یادداشت میکرد و بعد آنرا در جعبه‌ای می‌گذاشت و درش را قفل میکرد و حتی بمن هم که همکلاس و رفیق و مونس او بودم ، نشان نمیداد .

آنروزها خانم شهلا حالت عجیبی داشت، اغلب تنها می‌نشست و وقتیکه من با او حرف می‌زدم جوابم را نمیداد ولی یکروز بعد از اینکه یادداشت‌هایش را در دفتر نوشت مرا صدا کرد و قسمتی از آنرا برایم خواند. درست چیزی دست‌گیرم نشد فقط فهمیدم که خانم شهلا دبیر

ریاضیات را دوست دارد و میگفت که چون نمیتواند این راز را بکسی بگوید درد دل خود را در دفتر مینویسد تا دلش خالی بشود .

من این موضوع را فراموش کرده بودم، تا امروز که دیگر کاسه صبرم لبریز شده بود و داشتم دیوانه میشدم و میخواستم سربصحر را بگذارم و در کوه و دشت و بیابان فریاد بزنم تا شاید بارغم من سبک بشود که يك دفعه بیاد خانم شهلا و دفتر یادداشتش افتادم . بعد ، بسراغ کتابهایم رفتم و آنها را از يك صندوق کهنه بیرون کشیدم . در بین آنها دفترچه انشاء را پیدا کردم . در حدود یکسوم آن نوشته شده بود . قسمتهای نوشته را با يك سنجاق مو بهم وصل کردم و اینک میخواهم درد دلم و این رازی که تا مغز استخوانم را میسوزاند بنویسم . نمیدانم از کجای مطلب شروع کنم ، امروز سه روز است که مثل کلاف سردرگم اصلاحالم را نمیفهمم . هرچه فکر میکنم نمیدانم چطور این قضیه اتفاق افتاد .

بگذارید از اول برایتان بگویم تا مطالب خود بخود بترتیب برایتان روشن شود . اسم من گلناز است ولی مرا نازی صدا میکنند . پدرم منزل ارباب مهتر بوده مادرم در موقع تولد من چشم از دنیا فرو بست . تا پنج ماه پدرم با شیرخشک مرا بزرگ کرده بود که یکروز اسب عربی ارباب لگدی بشقیقه پدرم میزند و پدرم جابجا میمیرد . خانم ارباب که خودش دارای دختری یکساله بود دلش برحم میآید و مرا بمنزل میآورد و پرستاری را مأمور بزرگ کردن و نگاهداری من میکند . و بدین نحو من با خانم شهلا بزرگ شدم و تا کلاس نهم با هم روی يك نیمکت نشستیم . و درس خواندیم . بعد از امتحان کلاس نهم دیگر نگذاشتند بمدرسه بروم و من خدمت کار مخصوص خانم شهلا شدم . پس از یکسال

خانم شهلا را بآمریکا فرستادند . من از دوری خانم خیلی ناراحت شدم و بیتابی میکردم . طولی نکشید که پسر کدخدای ولی آباد از من خواستگاری کرد .

جعفر مرا دوبار تابستانها که با خانمها بولی آباد رفته بودیم دیده بود و از همان موقع چشمش بدنبالم بود . تا اینکه سه ماه بعد از رفتن خانم کوچک جعفر بشهر آمد و از ارباب اجازه گرفت که مرا عقد کند . منم که بعد از رفتن خانم دیگر دلخوشی نداشتم ، راضی شدم .
 وقتیکه من عروسی کردم از عشق چیزی نمی فهمیدم و با اینکه قریب هفده سال داشتم دختر ساده ای بودم . برای دختر يك مستخدم که در خانه ارباب بزرگ میشود کمتر فرصتی برای رشد احساسات و عشق و عاشقی بدست میآید .

غرض من نارضایتی نیست ، من آدم نمك شناسی نیستم ، همین کوره سواد را هم از تصدق سر آنها دارم ، اما بالاخره يك مستخدم يك مستخدم است . بعد از عروسی جعفر خیلی بمن محبت میکرد . منم که در دار دنیا جز او کسی نداشتم کم کم به او انس گرفتم و دو سال زندگی آرام و خوشی بر ما گذشت تا اینکه یکروز او آخر پائیز بود که جعفر رفت بالای پشت بام برای اینکه ببیند اندود لازم دارد یا نه و موقع پائین آمدن پایش در رفت و از بالای نردبام بزمین افتاد .

من در آن موقع داشتم رختهای شسته را از روی بند جمع میکردم که صدای افتادن جعفر را شنیدم و فریاد زنان بالای سرش رفتم دیدم رنگش سفید شده و از حال رفته . از صدای فریاد من حاج حسینعلی پدر جعفر وزن پدرش دویدند بیرون ، با کمک هم جعفر را بلند کردیم و به

اطاق بردیم . وقتیکه بهوش آمد دیدم که از کمر بپائین بیحس شده و پاهایش حرکت نمیکند . کدخدا يك ماشين کرایه کرد و جعفر را بردیم شهر و چند روز او را در بیمارستان خواباندند و از کمرش عکس برداشتند و آخر سر گفتند که علاج ندارد و دیگر هرگز راه نخواهد رفت . البته قضیه را از جعفر پنهان داشتیم ولی وقتیکه بده برگشتیم او را در رختخواب خواباندیم ، من آنقدر طاقت آوردم که يك فنجان چای به جعفر بدهم . آنوقت به بهانه آب دادن بجوجه‌ها از اطاق بیرون آمدم و دوان، دوان رفتم تا لب جدول و آنجا بغضم ترکید و بلند بلند آنقدر گریه کردم و موهایم را چنگ زدم که دیگر نا نداشتم و همانجا بدرخت تکیه کردم یواش یواش روی زمین دراز کشیدم . صدای زمزمه آب و خش و خش یکنواخت شاخه‌های درختان آرامشی در من بوجود آورد و خوابم برد . یکوقت بیدار شدم که آفتاب غروب کرده بود و سوز سردی میوزید .

* * * *

پریشب مقداری از سرگذشت خودم را نوشتم که جعفر بیدار شد و از اینکه دید در آن موقع شب من چیز مینویسم خیلی متعجب شد و هزار جور از من بازخواست کرد .

جعفر با اینکه پسر کدخدا است سوادش بقدر من نیست . من هم مجبور شدم بروم بخوابم . دیشب هم با رشید قرار ملاقات داشتم . اما شما که رشید را نمی‌شناسید . الان برایتان مینویسم .

آنروز لب جدول وقتیکه بیدار شدم احساس کردم که تنها نیستم و با اینکه بجز ریختن آب جدول روی تخته سنگها صدای دیگری

شنیده نمیشد ، ولی ، من احساس میکردم که در نزدیکی من يك نفر نفس میکشد و برای يك لحظه تمام گوشت بدنم جمع شد و فکر کردم شاید جانور درنده‌ای باشد و با يك خیز از جا جستم ولی دیدم رشید پسر عموی جعفر در دو قدمی من ایستاده و خیره خیره بمن نگاه میکند و از دیدن او دوباره بیاد بدبختی خودم افتادم و زار زار گریه کردم .

رشید یکقدم بجلو آمد و با صدائی گرفته گفت :

- چه خبره نازی ؟ چرا این وقت شب اینجا هستی ؟ چرا گریه میکنی ؟

من در حالیکه نمیتوانستم از ریزش اشک جلوگیری کنم گفتم :

- جعفر... راجع بجعفره ... او دیگه خوب نمیشه . همه عمر

علیل واسیر رختخوابه ، فهمیدی ؟

رشید از شنیدن این خبر بر جای خشک شد و بعد وقتیکه دید من

همینطور اشک میریزم با تردید دست بطرف من دراز کرد که دستم را

بگیرد ، یکدفعه دست خود را عقب کشید و گفت :

- کی همچو حرفی زده ؟

گفتم :

- دکتر ، همان دکتری که از فرنگ اومده .

رشید آنقدر بمن نزدیک شده بود که حرارت نفسش را روی گردنم

احساس میکردم .

بالاخره بازویش را دور شانهام گذاشت و گفت :

- بیچاره نازی !

دست رشید که دور شانهام بود مثل بید میلرزید .

این دلسوزی و نوازش بجای اینکه مرا آرام کند بیشتر درد دلم را تازه کرد و به هق و هق افتادم ، رشید کمی محکمتر مرا بین بازوانش فشار داد و گفت :

— گریه نکن نازی خدا بزرگ است ، شاید دکتر اشتباه کرده باشد شاید يك دواى تازه درست کنند ، نا امید نباش بیا برویم هوا سرد شده سرما میخوری . من اشکهایم را پاك کردم و خودم را کنار کشیدم و آهسته وبدون اراده در کنار رشید براه افتادم . نزدیک منزل رشید گفتم :

— نازی ، من کار دارم . گوسفندهایم هنوز پراکنده هستند . تو برو و من نزد گوسفندها بر میگردم .

من سری تکاندادم وبدون اینکه باو نگاه کنم داخل منزل شدم . وقتیکه باطاق رفتم چشمهای جعفر بسته بود و من آهسته رفتم سر گنجه که پیراهن او را بردارم و صله کنم ، جعفر بدون اینکه چشمها را باز کند گفتم :

- نازی تو هستی ؟ کجا بودی ؟

من یکدفعه جا خوردم و گفتم :

— رفته بودم جوجهها را آب بدهم .

— خیلی طول کشید .

— سنگاب آب نداشت .

جعفر آهی کشید و گفت :

— نازی ، بیا اینجا .

من سعی کردم دروغی پوزخند بزنم و بطرف جعفر رفتم ، او گفت :

— اینجا . اینجا بیا کنارم بنشین ... آهان دستت را بده بمن .

سپس دست مرا گرفت و روی صورتش گذاشت .
 جعفر با اینکه يك جوان دهاتی بود ، مثل ستارگان سینما عشق
 بازی میکرد . وقتیکه من شهر بودم اغلب خانم شهلا مرا بسینما میبرد
 و من این چیزها را در فیلم دیده بودم ولی تصور نمیکردم يك دهاتی در
 زندگی عادی از اینکارها بکند .

آنشب بخصوص دست مرا میبوسید ، روی گونه‌اش میگذاشت
 انگشتهای مرا یکی یکی بلب میبرد و آخر دستم را روی سینه‌اش گذاشت
 و بدون اینکه کلمه‌ای بگوید چشمها را بست .

من میترسیدم اگر دهان باز کنم و بخواهم حرف بزنم ناله‌هاییکه
 در گلو داشتم با فریاد بیرون بریزم ، پس دندان بجگر گذاشتم و آنقدر
 لبها را بدنندان گزیدم که مزه شوری خون را در دهانم حس کردم . پس
 از اینکه یکربع ساعت بهمین منوال ماندیم ، بفکر افتادم که جعفر شام
 نخورده ، پس آهسته دستم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم :
 - بگذار بروم شامت را بیاورم . برایت خروس بچه بار گذاشته‌ام
 جعفر بدون اینکه چشمها را باز کند سری بعلامت موافقت تکانداد .

* * * *

باز چند شب من نتوانستم بسراغ این دفتر بیایم . آخر در این
 محیط برای يك زن در گوشه‌ای تنها نشستن و چیز نوشتن خیلی عجیب
 است و کنجکاوی همه را تحريك میکند ، بخصوص که جعفر این روزها
 بهانه گیر شده و همه رفتار و حرکات مرا با شك و تردید نگاه میکند و
 همچنان که در بستر دراز کشیده چشمش بدنبال من میگردد .
 بروم بر سر اصل قضیه - چه دردسرتان بدهم ، جعفر زمین گیر

شد و روزها و هفته‌ها پشت سرهم گذشتند . بهار با همه زیبایی جلوه گر شد و درختها غرق شکوفه شدند . ما برای جعفر يك تختخواب چوبی خریدیم و تختش را کنار پنجره گذاشتیم که بتواند دشت و صحرا و باغات پر شکوفه را ببیند . گاهی حالش خوب بود، گونه‌های لاغر و رنگ پریده اش گل میانداخت حرف میزد و میخندید و همچنان که خوابیده بود راجع بمرغها گاوها ، گوسفندها و حتی و جین کردن مزرعه اظهار نظر میکرد و روز دیگر گوئی از این تظاهر خسته میشد . غباری از غم روی چشمهایش رامی- گرفت و مانند پیرمردی شکسته و رنجور بنظر میرسید و حوصله حرف زدن نداشت و گاهی همه چیز ایراد میگرفت . منم خسته میشدم ، حوصله ام سر میرفت و با همه علاقه‌ای که بجعفر داشتم میخواستم فریاد بزنم و فرار کنم و اغلب برای اینکه بتوانم تنها گریه کنم و دق دل خود را خالی کنم بطرف جدول میرفتم . مدتی گریه یا زمزمه میکردم .

صدای من بد نیست و میگویند سوزناک میخوانم . در يك چنین عصری بود که همچنان که من زانوهایم را جمع کرده و بغل زده بودم و سر را روی آن گذاشته و زمزمه میکردم ، صدای سنگ ریزه‌ها را در جدول شنیدم و فهمیدم بکنفردر آن نزدیکی راه میرود و همینکه سرم را بلند کردم رشید را دیدم . چشمهایش حالت بخصوصی بخود گرفته بود و با چنان حرص و ولعی بمن نگاه میکرد که لـرزشی در پشتم احساس کردم .

رشید بدون اینکه چیزی بگوید بطرف من آمد و در کنارم نشست .

نمیدانم چرا بی اختیار خود مرا کمی عقب کشیدم و رشید گفت :

– نازی ، چه صدای خوبی داری . من نمیدانستم تو باین خوبی

میخوانی . یعنی تو همه چیزت خوب است .

آنوقت درحالیکه بانگاهش سراپای مرا و رانداز میگردگفت :

- چشمهات ، موهات ، لبهات و ... سینههات حیف که عمر تو

دارد تلف میشود وجوانیت بخاطر يك مرد ناقص بهدر میرود .

من با حرارت گفتم :

- از این حرفها نزن ، گناه دارد !

اما با وجودیکه بحرف رشید اعتراض کردم احساس کردم که حرفهایش در من اثر گذاشته و با خود فکر کردم که آخر چی ؟ این چه زندگی شومی است که من دارم ؟ من نمیخواهم خودم را تبرئه کنم ، ولی آخر در نظر بگیرید ، من با اینکه مستخدمی بیش نیستم ولی در شهر بزرگ شده بودم وهفده سال از عمرم در کمال رفاه گذشته بود ، سینما میرفتم ، گردش میرفتم . آنوقت یکدفعه بخاطر اینکه زندگی مستقلی از خودم داشته باشم ، بچه پیدا کنم ، عروسی کردم و بده آمدم . آنوقت دنیای من جعفر شد و من باین دلخوش بودم که شوهر مهربانی دارم که دوستم دارد و هر چند روزها تنها بودم وزحمت میکشیدم وزن پدر جعفر هم اغلب میلش میکشید که کفر مرا در بیاورد ، ولی شبها آغوش گرم جعفر در انتظارم بود و عشق او جبران ناراحتیهایم رامیکرد ولی یکدفعه دنیای من درهم ریخت وجعفر برای همه عمر زمین گیر شد و من در آنموقع فقط بیست سال داشتم ، احتیاج بگردش وتفریح داشتم ، در حالیکه کار شبانه روزی من در آنموقع خانه داری و مرغداری و کار طاقت فرسای گاو و گله داری وعلاوه بر اینها پرستاری از بیماری مثل جعفر بود که پاهایش مثل تخته سنگ بی حس و بیجان در تشك افتاده بود .

خلاصه آنشب تا مدتی من بخواب نرفتم و از این دنده بآن دنده غلطیدم و بسر نوشت شوم خود فکر کردم . مدتها از نیمه شب گذشته بود و من هنوز بیدار بودم در صورتیکه ماساعت هشت و نیم یا نه میخوابیدیم، یکدفعه در تاریکی صدای جعفر بلند شد و گفت :

- نازی چرا امشب نمیخوابی ؟

من یکه ای خوردم و گفتم :

- نمیدانم، کمرم درد میکند . حال ندارم . تو خودت چرا بیداری ؟

در تاریکی و سکوت شب صدای آه جعفر بگوش رسید و گفت :

- نازی جان . من هر شب بیدارم . منتها تو همیشه آنقدر آرام و

خوب میخوابی که شب بیداری مرا نمیفهمی !

* * * *

تابستان فرا رسیده و شدت گرما همه را کلافه کرده بود . تخت جعفر را در ایوان گذاشتیم و من بعلت گرمای زیاد بازهم برای فرار از تنهایی بیشتر لب جدول میرفتم و اغلب رشیدهم میآمد . مینشستیم و صحبت میکردیم . من از رشید خیلی خوشم نمیآمد ، ولی او تنها فردی بود که میشناختم و برای فرار از تنهایی هم راه گریزی بود و کم کم این گردش شبانه و ملاقات رشید برایم بصورت يك عادت درآمد .

کار روزانه و پرستاری از جعفر را با عجله انجام میدادم برای اینکه

کنار جدول بروم ، روی زمین بنشینم ، بدرخت تکیه بدهم ، پاهایم را دراز کنم و بانظار رشید باشم .

یکی از این شبها بود که وقتی رشید آمد ، بیش از حد معمول

بمن نزدیک نشست بطوری که گاهی آستین پیراهنش ببازوی من سائیده

میشد . رشید آنشب از من خواهش کرد که برایش يك چیزی بخوانم و من قبول نکردم ولی آنقدر اصرار کرد تا من راضی شدم و تصنیف داد از غم تنهائی «بانو دلکش» را خواندم ولی سعی کردم صدایم خیلی بلند نشود . همینکه تصنیف تمام شد ، رشید خواست مرا در آغوش بکشد . من بطوری غافلگیر شدم که اول نفهمیدم چه اتفاقی افتاد ، سپس با تمام قوا سعی کردم که خودم را خلاص کنم و بشدت دست و پا میزدم ولی رشید قوی بود و آنچنان مرا محکم گرفته بود که نمیتوانستم نفس بکشم و برای یکدقیقه سست شدم ولی ناگهان چشمهای گود افتاده جعفر و رنگ پریده اش در نظرم مجسم شد و با يك خیز خود را از بغل رشید بیرون کشیدم و در حالیکه سرا پا میارزیدم و نفس نفس میزدم گفتم :

- تف بر تو رشید خجالت نمیکشی ؟

- نازی مرا به بخش . من از روزیکه چشمم بتو افتاده دوستت داشتم . خدا میداند چه قدر دندان روی جگر گذاشتم . خدا میداند چه قدر بخود تلقین کرده ام . حتی یکبار تصمیم گرفتم که از ولسی آباد بروم . شش ماه بود که تو باینجا آمده بودی ولی میدانی که پدرم مرد و من مجبور شدم اینجا بمانم . پس سعی کردم که ترا نبینم . از تو کناره می- گرفتم . چند دفعه عمویم بمن گفت که چرا آنجا نمیآیم ولی من جرئت نمیکردم بیایم تا اینکه تصادفاً ترا اینجا دیدم . یکی از بره های من گم شده بود و بسراغ او تا اینجا آمده بودم و ترا تنها و غمگین دیدم و فکر کردم شاید حالا که جعفر زمین گیر شده و تو تنها هستی من بتوانم ترا بخودم رام کنم . میدانم تو پاکی . تو فرشته ای ، ولی نازی ، من ترا میخواهم و حاضرم جانم را بدهم ...

من دیگر گوش بحرفش ندادم و دامنم را از دستش کشیدم و دوان دوان خود را بخانه رسانیدم .

صورت‌م داغ شده بود . جرئت نمی‌کردم نزد جعفر بروم و تصور می‌کردم صدای ضربان قلب مرا همه می‌شنوند . بصندوق خانه رفتم شمع‌ی روشن کردم و آئینه کوچکی از جعبه بیرون آوردم و در آن نگاه کردم . جز اینکه رنگم کمی برافروخته بود کوچکترین اثری از آن همه التهاب واضطراب در قیافه‌ام نبود . بخلوت و پشت حیات رفتم ، کمی آب بصورت‌م زدم و بسراغ جعفر رفتم اما جرئت نمی‌کردم بصورتش نگاه کنم . همچنانکه در ایوان می‌پلکیدم از او پرسیدم :

- شام میخوری ؟

- بیا اینجا نازی .

- پرسیدم شام میخوری ؟

- حالانه . اول بیا اینجا . کجا بودی ؟

- کجا بودم ؟ سر مرغدانی ، پهلوی گاوها ، لب جدول .

- آخر خیلی دیر است . تو هر شب این موقع غیب میشوی . این

کارها را پارسال هم داشتی ، ساعت هفت تمام میشد . الان از ساعت نه گذشته .

- پارسال تو هم بودی . باهم کار می‌کردیم .

- راسته نازی . اما میدانی من دل‌م میخواد همیشه تو پهلوی من

باشی . حالا بیا پهلوی من بنشین .

آهسته رفتم در کنارش نشستم . دست دراز کرد و دست مرا گرفت .

دستهایش لاغر و استخوانی شده بود . آنوقت مجدداً گفت :

- کجا بودی ؟

من کمی صدایم بلند شد و گفتم :

- کجا میخواستی باشم ؟ گرفتار کار، بیگاری ، حمالی ! مگر من

کار دیگری هم دارم ؟

دست جعفر که انگشتهای مرا گرفته بود شروع کرد بلرزیدن .
بصورتش نگاه کردم ، مثل کسیکه سیلی خورده باشد با چشمهای متأثر
بمن نگاه میکرد . من از اینکه با خشونت جوابش داده بودم خجل
شدم و فوری گفتم :

- به بخش جعفر . به بخش . نمیخواستم اینطور حرف بزنم .
آخر منم خسته میشوم و گاهی فراموش میکنم که تو مریض هستی .
جعفر دست مرا بلبه‌هایش برد و بر آن بوسه زد و آن-وقت مانند
طفلی اشک از گوشه چشمهایش سرازیر شد و با صدائی خفه که بناله شبیه
بود گفت :

- میدانم نازی . من همیشه بفکر تو هستم . و از اینکه بچنین سر
نوشتی دچار شده‌ای متأسفم ، بارها فکر کرده‌ام که تو را آزاد بگذارم
که بروی دوباره شوهر کنی ، يك شوهر جوان و سالم ولی نازی من این
شهامت را ندارم که ترا از خود دور کنم . الان تنها دلخوشی و امید من
توهستی . من خود خواه هستم نازی ، و میخواهم تو مال من باشی .
آنوقت دست مرا بگونه‌اش فشار داد و چشمها را بست . منم
بدون صدا اشک میریختم و نمیتوانستم حرف بزنم . نزد وجدان خود
خجل بودم .

بعد از آنشب که رشید آن اعترافات را کرد ، دیگر من بکنار جدول نرفتم و بیشتر نزد جعفر میماندم و هر وقت حوصله ام سر میرفت و دلم میگرفت میرفتم پشت آشپزخانه . آنجا يك درخت چنار بزرگ بود . پای آن مینشستم .

یکروز تشك زیر پای جعفر کثیف شده بود و میخواستیم آنرا عوض کنیم . من وزن پدر جعفر در منزل تنها بودیم . ما که پرستاری بلد نبودیم که مطابق اصول صحیح بتوانیم دو نفری زیر پای بیمار را عوض کنیم . احتیاج بکمک داشتیم . کدخدا هم بشهر رفته بود . یکوقت من دیدم مشهدی رقیه زن پدر جعفر که از پنجره به بیرون نگاه میکرد دستها را بشدت تکان میدهد و صدا میزند «رشید، رشید ، بیا داخل و بما کمک کن .»

قریب دو هفته بود که من رشید را ندیده بودم و از اینکه مشهدی رقیه او را بداخل منزل دعوت میکرد ناراحت شدم و میخواستم فرار کنم ولی نمیتوانستم .

رشید باطاق جعفر آمد و سلام و احوال پرسى کرد . ما هیچکدام جرئت نداشتیم بصورت هم نگاه کنیم .

خلاصه در موقع عوض کردن تشك دست رشید بدست من خورد و در زیر ملافه برای يك لحظه دست مرا در دست گرفت و من احساس کردم که خون بصورت من دوید و برای اینکه کسی تغییر حالت مرا نبیند سرفه کردم . رشید آنروز عصر و آنشب تا دیر وقت نشست و زن پدر جعفر رفت خوابید تا اینکه رشید هم بلند شد و خدا حافظی کرد و رفت توی حیاط و از آنجا صدا زد :

- نازی ، نازی ، بیزحمت قوطی سیگار من روی سر بخاری جا مانده ، بمن بدهید .

چه میتوانستم بکنم ؟ هر عکس‌العملی نشان میدادم غیر طبیعی بود . بنابراین قوطی سیگار را برداشتم و برایش بردم . وقتیکه میخواست آنرا از دست من بگیرد در تار یکی دست مرا گرفت و آهسته گفت :

- نازی ، فردا شب لب جدول منتظرت هستم . خواهش میکنم نازی . ترا بخدا .

- نه نمیتوانم . نمیتوانم .

- نازی ، قسم میخورم کاری با تو ندارم . يك حرف میخواهم باهات بزنم .

- نه . نه .

- باور کن نازی ، يك حرف واجبی دارم . ترا بخدا . بشاه چراغ يك حرف واجبی است .

- خیلی خوب . خیلی خوب .

- قول میدهی ؟ قسم بخور ...

- بشاه چراغ میام !

دستم را از دستش بیرون کشیدم و دوان دوان بخانه رفتم . من قسم میخورم که رشید را دوست نداشتم و قسم میخورم که بشوهرم علاقمند بودم ولی نمیدانم چرا فکر رفتن نزد رشید ضربان قلبم را تند میکرد و تمام بدنم داغ میشد . آنشب بعد از سردرد زودتر به رختخواب رفتم تا بدینوسیله بهتر بتوانم فکر کنم . قاعدتاً بعد از اینکه فهمیدم رشید بمن علاقه دارد و پهلوی هم نشستن‌ها و صحبت‌های ساده او

را قانع نمیکنند ، نمیبایستی نزد او بروم ولی قسم خورده بودم که بروم یا لااقل قسم خوردن را بهانه کرده تصمیم گرفتم بمیعادگاه بروم .
روز بعد مثل روزهای گذشته با کار و پرستاری از جعفر شروع شد و مانند آدمهای مات و گیج بی اراده مانند ماشینی بی جان کار کردم .
بالاخره شب فرا رسید و بطرف جدول رفتم .

رشید قبلا آمده بود و پهلوی درخت بیدنشسته سنگهای کوچک را برمیداشت و متفکرانه بجدول میانداخت و همینکه مرا دید از جای جست و بسرعت بطرف من آمد . من بی اختیار عقب رفتم و گفتم :
- بمن چکار داری ؟

رشید مایوسانه در جای خود ایستاد و دستهایش بپهلوی افتاد و گفت :

- نازی چرا عقب عقب میروی . چرا از من فرار میکنی ؟ چرا؟
اینطوری که من نمیتوانم حرف بزنم . بیا اینجا لب جدول بنشینیم .
من بسردی گفتم :

- هرچه میخواهی زودتر بگو . جعفر حالش خوب نیست و من باید زودتر بروم .

رشید فریاد زد :

- جعفر! جعفر! تمام وقت و همیشه جعفر! چنین شوهری بچه درد تو میخورد؟ چرا ترا طلاق نمیدهد؟ چرا آزادت نمیکنند؟ آه نازی بیا برویم ، بیا فرار کنیم . تو يك کلمه رضایت بده ، من باغ و گاو و گوسفند و همه دارائیم را میفروشم و بهر جا که تو بخواهی ترا میبرم و حتی اگر بخواهی در شهر زندگی کنی من يك دکان در شهر باز میکنم

آخر این مرد خودخواه ترا برای چه نگاهداشته؟ آیا توقع دارد که يك زن جوان بیست ساله ، خوشکل ورعنا ، بیای او بسوزد؟ عمرش بهدر برود؟ آخرچه؟ تو باید شوهر کنی . بچه دار بشوی . پسرهای کاکل زری برای شوهرت بیاوری .

آنوقت رشید يك قدم جلو آمد و دست‌ها را بحالت تضرع به جلو دراز کرد و گفت :

– نازی . بمن و خودت رحم کن . من نمیتوانم به بینم که تو مثل گلی که می‌پلاسد دور انداخته بشوی .

من همچنان بیحرکت بر جای میخکوب شده بودم و طوفانی از احساسات در هم دردم برپا شده بود . حرفهای رشید راست بود من عشق می - خواستم ، ماجرا میخواستم ، دلم برای فشاريك بازوی آهنین لك میزد . من در گوشه این دهکده دور افتاده در کنار شوهری ناقص و زمین گیر زندانی بودم . من زن بودم و غریزه مادری در من بحد اعلا شدید بود . من نمیخواستم مثل درخت بی بر باشم . من بچه میخواستم . چنان در این افکار غوطه ور بودم که نزدیک شدن رشید را احساس نکردم . او دستم را گرفت و یواش یواش انگشتانش روی بازوی برهنه من لغزید و بالا آمد . سپس بازوی دیگر را دور کمر من حلقه کرد من چشمها را بستم . برایم دیگر تفاوت نداشت که آن انگشتان داغ بچه کسی تعلق دارد .

شخصیت رشید از بین رفته بود . رشید همینکه دید من چیزی نمیگویم و تسلیم هستم مرا در آغوش گرفت و ابتدا چشمها و موهایم را بوسید و بعد لب بر لبم گذاشت . تمام بدنش یکپارچه آتش شده بود .

آنوقت من ناگهان از جا جستم و قبل از اینکه او بتواند مرا نگهدارد پا بفرار گذاشتم . سنگینی گناه راروی شانه‌های خود حس میکردم و هر دم بر سرعت قدمها میافزودم بتصور اینکه از تحمل این سنگینی رنج آور نجات یابم ، ولی فشار آن هر لحظه بیشتر میشد . وقتیکه بخانه رسیدم سکوت همه جار افر گرفته بود . همه خواب بودند . من از پهلوی ایوان رد شدم . صدای نفس مرتب جعفر بگوش میرسید . فکر کردم که خواب است ، خوشحال شدم و آهسته باتاق نشیمن رفتم و مدتی در تاریکی روی يك رختخواب بسته نشستم . یواش یواش فکری در سرم قوت گرفت . به پستوی عقبی رفتم و ته شمعی را که روی طاقچه چسبیده بود روشن کردم و بآینه نظر انداختم و از قیافه خود وحشت کردم . این زن غریبه کی بود ؟ موهای ژولیده ، چشمهای گشاد و تو خالی ... زنیکه از آئینه بمن نگاه میکرد با قیافه نازی خیلی تفاوت داشت . بی اختیار چشمها را بستم و پس از چند لحظه چشم باز کردم و با قدمهای محکم و مصمم دست بطرف طاقچه دراز کردم و کیف پارچه‌ای کوچکی را برداشتم و چند تکه تریاک از آن بیرون آوردم و در استکانی انداخته آب روی آن ریختم و آهسته آهسته شروع کردم بهم زدن و خواستم آنرا سربکشم که ناگهان صدای جعفر سکوت را در هم شکست و گفت :

- نازی ! نازی !

برای يك لحظه دستم لرزید . استکان را روی طاقچه گذاشتم . قلبم بشدت میزد . نمیدانستم چه بکنم . مجدداً صدای جعفر بلند شد :

- نازی ، فراموش کردی آب بالای سرم بگذاری ، تشنه هستم .

بسرعت از پستو بیرون آمدم و لیوان آبرا برداشتم و بایوان بردم .

سر جعفر را بلند کردم که باو آب بدهم . جعفر آب را آشامید و سرش را که بلند کرده بود روی سینه من گذاشت و نفس عمیقی کشید و گفت :
- نازی جان ، اگر تونبودی من چه میکردم ؟

من لبها را بشدت گاز گرفتم که فریاد نزنم و جعفر چنین ادامه داد :
- نازی ، اگر خسته نیستی يك چیزی بیاور بگذار پشت کمرم .
خیلی احساس کرخی میکنم ... و کمک کن تا رزی دنده بخوابم بدون ادای کلمه ای آنچه جعفر خواسته بود کردم و همینکه خواستم بروم دست مرا گرفت و لب تخت نشانید و گفت :

- نازی جان ، ساعت چند است ؟

میخواستم حرف بزnm صدایم درنمیآمد . بسختی کوشش کردم و با صدائی خفه گفتم :

- یک ربع بده !

- نازی ...

- ... بله .

- بیا جلوتر ... يك کمی نزدیکتر . میخواهم صورتت را لمس کنم ... به بینم گریه کردی ؟ چرا ؟ چرا نازی ؟ مگر چه اتفاق افتاده ؟ بگو نازی .

- چیزی نیست سرم درد میکند .

جعفر آهی کشید و گفت :

- افسوس که من نمیتوانم کاری برای تو بکنم . قرص برایت بیاورم .

حوله سرد روی پیشانیت بگذارم . ولی تو نازی برای من همه کارمی -
توانی بکنی ، تو دست و پای منی ، میتوانی ناراحتیهای مرا بر طرف

کنی و بمن امیدواری و دلخوشی بدهی ، نازی ، مبادا یکوقت مر اترك
کنی می بینی که چه زندگی نکبت باری دارم ولی با وجود تو این زندگی
قابل تحمل است بشرطیکه تو پهلوی من باشی .

من نتوانستم بیش از این طاقت بیاورم و جلوی تخت جعفر بزانو
در آمدم و زار زار گریه کردم و دستش را بوسیدم و انگشتهای لاغرش را
روی چشم کشیدم و گفتم :

- نه جعفر . نه . قول میدهم که از پهلوی تو نروم و تا زنده هستم
همین جا بمانم و کنیزیت را بکنم ، گو اینکه لیاقت ندارم ولی من مال
تو هستم ، فقط مال تو .

آنشب جعفر دست مرا همچون طفلی که عروسکش را در آغوش
میگیرد بغل گرفت و یواش یواش بخواب رفت . آنوقت من آهسته بلند
شدم و بصندوقخانه رفتم . محتویات استکان روی طاقچه را بدور ریختم
و آسوده بخواب رفتم و دانستم که تنها با زنده ماندن و توجه از شوهر
بیمارم میتوانم آرامش از دست رفته ام را باز یابم و لکه ننگ و گناه را
از دامنم بشویم .

(پایان)



رمضان

۵۵ هنگامیکه به نیویورک رسیدم ، راهنمای من مقداری دستورات بمن داد که مطالعه کنم و مرا با سرنوشتن درخیابانها رها کرد . بااینکه نمیخواستم بروی خودم بیآورم ، دل تو دلم نبود . خود را مانند پسر گاهی که در اقیانوسی افتاده باشد احساس میکردم . مدتی درخیابانهاراه رفتم و باآسمانخراشها خیره گشتم و آهسته آهسته مسافتی ازخیابان پنجم را طی کردم و بطرف «برادوی» پیچیدم . هوا گرم و خفه بود و غمی عمیق بدون سبب بدلم چنگ میزد . احساس کردم که گرسنه هستم . بکافه رستوران کوچکی رسیدم و بهتر این دیدم که کمی استراحت کنم و قهوه ای بنوشم . قدم بداخل گذاشتم و یک فنجان قهوه و یک «هامبرگر» دستور دادم و به تماشای مردمیکه آنجا بودند مشغول شدم . طرف چپ من دختری در حدود ۲۰ ساله موبور، قد بلند، و بسیار زیبا نشسته بود و چنان توجهش به «هامبرگری» که گاز میزد معطوف بود که اصلاً کسی را نمیدید . طرف راستم زن و مردی نشسته بودند که بستنی میخوردند و ساکت بودند ، زن حامله بود و چشمهای قهوه ای خوش رنگی داشت که هنگام نگاه کردن بمرد مقابلش یک دنیا عشق و از خودگذشتگی در آن موج میزد . قیافه مرد به ترك ، عرب و یا احیاناً ایرانی بیشتر شبیه بود تا آمریکائی . در

حالی که هامبرگر میخوردم بسیر و تماشای مردم مشغول بودم که چگونه با عجله می آیند ، چیزی میخورند یا میآشامند و میروند . در پاریس ، مردم گاهی برای آشامیدن يك قهوه بین ۲ تا ۳ ساعت در کافه ای مینشینند و گپ می-زنند ، گوئی اصلا کار ندارند ولی در آمریکا کارها بطور سرسام آوری با سرعت انجام میشود . من تصمیم داشتم که خاطرات مسافرت خود را بنویسم و در آنموقع بیادم آمد که از آخرین روز توقفم در لندن چیزی یادداشت نکرده ام . دفتر چه ام را بیرون آوردم و نکاتی را که بعدها باید پیروانم و بنویسم شروع یادداشت کردم . ناگهان صدائی که بناله شبیه بود از گلوی مرد پهلوی دستم خارج شد و دستش را روی بازویم گذاشت و بفارسی گفت :

- داداشم ، تو ایرانی هستی ؟

هاج و واج شده بودم . چیزی را که انتظار نداشتم آن بود که در قلب نیویورک یکنفر مرا «داداشم» صدا کنند! سر بلند کردم و دیدم که مرد چشمهایش بطرز مشکوکی نمناک است و دست مرا در دست گرفته و میفشارد و با هیجان میگوید .

- چقدر از زیارتتان خوشوقتم . کی باینجا آمده اید ؟ کجا می-خواهید بروید ؟ چند روز اینجا میمانید ؟ اسم من طهماسب است . طهماسب . ش در کدام هتل منزل کرده اید ؟ آه ، آه بگذارید شما را بازنم آشنا کنم .

من از این همه هیجان ماتم برده بود و فقط توانستم مؤدبانه تبسم کنم . او پشت سرهم سؤال میکرد و بدون اینکه بمن فرصت بدهد جوابش را بدهم . در آن موقع بطرف زن برگشت و به انگلیسی گفت :

- ژانت ، این آقا ایرانی هستند . آقای ... آقای

- علی . علی معیر .

- آقای معیر ، این زن من «ژانت» است .

ژانت با من دست داد و گفت :

- چقدر خوشحالم که یکنفر از هموطنان تام «مخفف طهماسب»
را میبینم . به آمریکا خوش آمدید .

از اینکه در همان روز ورودم با یکنفر ایرانی که ظاهراً مقیم آمریکا
بود آشنا شدم خوشوقت بودم «تام» و ژانت برخلاف سایر آمریکائیا
عجله‌ای برای رفتن نداشتند . طهماسب از ۶ بعد از ظهر تا دو بعد از
نصف شب کار میکرد و صبحها تا ساعت ۹ میخوابید و از آن به بعد آزاد
بود . صحبت ما كرك انداخت ، يكوقت متوجه شدم كه ساعت ۱/۵ بعد
از ظهر است و من میبایستی گزارش‌هایی تهیه میکردم و ساعت ۴ به «مرکز
بین‌المللی» میرفتم . طهماسب اتومبیل داشت و مرا به هتل رسانید و خدایا
حافظی کرد و رفت . هنگامیکه ساعت ۳/۵ از هتل بیرون آمدم دیدم
طهماسب منتظر من است و مرا بمرکز بین‌المللی برد . از او تشکر کردم
و از هم جدا شدیم . ساعت ۵ بعد از ظهر که از عمارت بیرون آمدم باز
او را منتظر خود دیدم نمیدانستم اینهمه مهر و محبت را بچه چیز تعبیر
کنم . بامن بكافه آمد ، شام خوردیم و پول شام مرا بزور داد .

چند دقیقه بساعت شش طهماسب از من جدا شد ولی قبلاً راجع
به برنامه روز بعد از من سؤال کرد . روز بعد اتفاقاً یکشنبه بود و من کاری
نداشتم و قرار گذاشتیم که او بسراغم بیاید .

بنا بود ۱۵ روز من در نیویورک باشم و تمام ساعات و دقائق ممکنه

را طهماسب بامن بود . مرا بخانه‌اش دعوت کرد دوتا دختر ۵ ساله و سه ساله ملوس با اسم «سوزی» و «ایرما» داشتند و رویهمرفته بنظر می‌آمد که طهماسب و زانت جفت سعادت‌مندی هستند .

يك هفته از اقامت من در نیویورک گذشت . یکروز که وی مجدداً مرا به‌نهار دعوت کرد ، تشکر کردم و نپذیرفتم . او خیلی مرا مهمان کرده بود و من میدانستم که با دو بچه و يك زن حامله او نباید آنقدر برای من خرج کند . آنروز که بی‌هانه‌ای از رفتن با او ابا کردم ، بی اختیار روی صندلی نشست و گفت :

- علی مرا تنها نگذار . خواهش میکنم .

بقدری رفتار او برایم غیر منتظره بود که حد نداشت . وی تنها نبود ، بلکه مردی متأهل بود . زنی دوست داشتنی داشت و دو بچه مامانی چرا مثل کنه بمن چسبیده بود؟ چرا خود راتنها میدانست؟ - علی ، من دلم برای ایران تنگ شده ، دلم برای اینکه فارسی حرف بزنم پر میزند . زنم را دوست دارم عاشقش هستم او يك فرشته است ولی نمیتوانم خودم را با محیط آمریکا جور کنم .

- چرا به آمریکا آمدی ؟

- اگر بگویم باور نمیکنی . فقط بخاطر سیگارهایش ! من تهران که بودم در فرودگاه مهر آباد کار میکردم . آنقدر پول نداشتم که باماشین سرکار بروم . پیاده تا آنجا میرفتم برای اینکه از سیگارهای خوب اطاق رؤسا بکشم . کم کم وسایل جور شد و کاری در کشتی پیدا کردم و به آمریکا آمدم ولی هرچه بیشتر ماندم خود را کمتر با محیط جور دیدم کار و بارم داشت خوب میشد . برای خودم زندگی درست کرده بودم

ولی فکر ایران دود بدلم میانداخت کم کم بفکر افتادم که برگردم یکروز که تصمیم تقریباً قطعی بود بفکر افتادم که دمی بخمره بزنم و با دو نفر از دوستان به بار رفتم و من بیش از حد آبجو خوردم . ساعت حوالی يك بعد از نصف شب بود که به خانه رفتم . از دوستان خدا حافظی کردم و از آنها جدا شدم ، هنگامیکه از این طرف خیابان به آنطرف میرفتم اتومبیلی بسرعت از کنارم گذشت بطوری که من باد آنرا احساس کردم و دیگر چیزی نفهمیدم . هنگامیکه چشم باز کردم خود را در اطاقی غریبه دیدم . برای چند لحظه فراموش کرده بودم کجا هستم . خواستم به پهلو بغلطم ناگهان دردی شدید در پایم احساس کردم که نفسم را بند آورد . اطالیکه در آن بودم نسبتاً کوچک بود ولی بسیار زیبا و با سلیقه مبله شده بود . طولی نکشید که در باز شد و دختری در حدود ۲۱-۲۲ ساله با چشمهای قهوه‌ای مخملی و نگاهی مهربان باطاق آمد و همینکه مرا بیهوش دید تبسمی کرد و گفت :

- حالتان چطور است ؟

چنان محو زیبایی و قیافه فرشته مانند او شده بودم که قدرت تکلم نداشتم ولی او گفت :

- دیشب هنگامیکه افتادید خدا را شکر من پشت سر شما بودم . شما بیهوش بودید و من تنها بودم و نمیتوانستم بلندتان کنم و در اتومبیل بگذارم . به بیمارستان تلفن کردم . فوری آمبولانس فرستادند و شما را به بیمارستان بردیم معاینه نشان داد که ضربه مختصری پپای شما خورده و شما صحیح و سالم هستید . پزشك نگاهیان بخیال اینکه شما با من نسبت دارید گفت که صدمه وارده آنقدر مختصر است که میتوانیم شما را به

منزل ببریم . منم شما را با اینجا آوردم حالا ببینم که حالتان خوب است .

برای چند لحظه خیال کردم خواب می بینم . دستی بپیشانی کشیدم و او خندید خنده اش دلم را تکان داد . زبانم بند آمده بود . آخر سر دستم را بطرفش دراز کردم و او آنرا در بین انگشتان ظریفش گرفت و من گفتم :

- متشکرم . شما جان مرا نجات دادید خانم ...

- «ژانت لو کنز»

من بی اختیار گفتم :

- زنت ؟

طهماسب سری تکان داد و گفت :

- بله زنم در مدتی کوتاه چنان عشق ژانت قلب مرا تسخیر کرد

که جز او چیزی نمیدیدم . زیبا بود ، نجیب و مهربان بود و جان مرا نجات داده بود هنگامیکه پس از دو هفته از او تقاضای ازدواج کردم و او پذیرفت باورنمیکردم و اکنون من مردی سعادتمندم ولی ...

- چه مرضی داری؟ زن خوب داری ، بچه های خوب و کار خوب

داری از هر حیث زندگیت تأمین است و نزدیک خیابان پنجم نیویورک زندگی میکنی و ...

حرفم را برید و با چشمهای خالی و بیروح نگاهم کرد و گفت :

- حرفهایت همه صحیح است . زن و بچه هایم خوبند و دوستان

دارم ولی من از آمریکا خسته شده ام . از «هانری» «لوسی» و «میکل»

خسته شده ام . از بیفتک و «هامبرگر» خسته شده ام . من خیابان پنجم

را نمیخواهم . همان اسمعیل بزاز را بمن بدهید ...

- بچه‌ات کی دنیا می‌آید ؟

- تا چند روز دیگر .

- جرئت داشته باش و پول‌هایت را جمع کن و برای دیدن خانواده

ورفقا که حالا منهم جزو آنها هستم بایران بیا .

با حواس پرتی سری تکان داد و گفت :

- در هر صورت حالا که درد مرا فهمیدید مرا تنها نگذارید .

- قول میدهم که تا لحظه آخر یعنی درست تا شش روز و هشت

ساعت دیگر که اینجا هستم تمام اوقاتیکه برنامه ندارم با تو باشم .

و همین کار را هم کردم . قرار بود با قطار ساعت یک بعد از ظهر من

به «بالتیمور» بروم . طهماسب قرار بود که سر ساعت ده صبح نزد من

باشد . وی همیشه بدون تأخیر بوعده‌گاه می‌آمد ولی آنروز ۱۰/۳۰ و

یازده شد و او نیامد . من از هتل بیرون آمدم اما در همان نزدیکی قدم

میزدم که اگر طهماسب بیاید او را ببینم ولی خبری نشد . بخانه‌اش تلفن

کردم معلوم شد . که زنش را برای وضع حمل به بیمارستان برده است .

ناهار را تنها در رستوران در خیابان پنجم خوردم و تمام وقت ب فکر

حرفهای طهماسب بودم و صدایش در گوشم طنین می‌انداخت که اسمعیل

بزاز را بمن بدهید من از خیابان پنجم خسته شده‌ام پس از ناهار بایستگاه

راه آهن رفتم و امیدوار بودم که طهماسب را به بینم ولی سوت قطار زده

شده و من بداخل کوچه رفتم و جلو پنجره ایستادم ، درحینى که یواش

یواش قطار داشت حرکت میکرد طهماسب را دیدم . نفس زنان از راه

رسید . با صدای بلند ، بطوریکه از بین انبوه جمعیت و سر و صدا بشنود ،

گفتم :

- خدا حافظ طهماسب از لطفت متشکرم . خیلای بمن محبت کردی زانت . چطور است ؟
- فارغ شد ؟
- پسریا دختر ؟
- پسر .
- انشاءالله مبارك است .
- ناگهان بیاد حرف طهماسب افتادم که گفته بود «من از هانری ولوسی و میکیل خسته شده‌ام» قطار سرعت گرفته بود و من با تمام قوا فریاد زدم:
- اسم پسر را چی میگذاری .
- طهماسب دستهایش را دور دهان گرفت و در جوابم فریاد زد:
- رمضان . رمضان .

(پایان)



سکه‌های قلب

آ یا هرگز گرفتار عذاب وجدان شده‌اید آیا هیچ برایتان اتفاق افتاده که دل‌تان بخواهد زمین دهان باز کند و در آن فرو بروید؟ آیا هیچ وقت خواسته‌اید در کوچه و خیابان فریاد بزنید و مطلبی را بگوش مردم برسانید ولی برایتان میسر نبوده‌ویا مثل من شهامتش را نداشته‌اید؟ اگر چنین است می‌توانید حال مرا درک کنید و بدرد دل من برسید. دیروز امیر مرا توقیف کردند و پشت میله‌های آهنین جای دادند در صورتیکه گناهکار حقیقی من هستم و میبایستی مرا مجازات کنند و بیدترین وجهی تنبیه نمایند. اگر وسوسه من نبود، اگر ناز و قهرهای بی‌جای من نبود، اگر امیر آنقدر مرا دوست نمیداشت و نمیخواست به خواسته‌های من جواب بدهد حالا او هم آزاد بود در صورتیکه، حالا معلوم نیست سر نوشتش چه خواهد شد.

وقتیکه من و امیر ازدواج کردیم من ۱۸ سال داشتم و او بیست و دو ساله بود هر دو جوان، هر دو بی پروا و هر دو عاشق بودیم. عشق من و امیر از آن نوع عشقهائی بود که بیک نظر جرقه میزند، شعله میکشد و میسوزاند. امیر در دبیرستان «ج» دبیر بود و حقوق ناچیزی میگرفت و من تازه مدرسه را تمام کرده بودم. اولین برخورد ما در یک ایستگاه

اتوبوس بود . یکروز جوانی جلوتر از من وارد اتوبوس شد و روی تنها صندلی خالی نشست و من در نزدیکی او میله‌های وسط اتوبوس را گرفتم و ایستادم . در سر پیچ یکی از خیابانها من تعادل خود را از دست دادم و نزدیک بود روی جوان بیفتم ولی زود خودم را گرفتم و عذر خواهی کردم . در این موقع او از جا برخاست و صندلی خود را بمن داد و میخواستم هنگامیکه در صندلی قرار بگیرم برای يك لحظه نگاه ما با هم تلاقی کرد و من لرزشی در دلم احساس کردم . نزدیک آب سردار ، وقتی خواستم پیاده بشوم ، جوان هم پیاده شد و آنطرف خیابان بر راه افتاد و من همچنانکه سرم را بزیر انداخته بودم بسوی منزل رفتم و به طرف وی نگاه نکردم و وارد منزل شدم و او بر راه خود ادامه داد .

آنشب وقتیکه تکالیف مدرسه‌ام را بجای می‌آوردم ، اغلب قیافه جوان ناشناس در نظرم مجسم میشد و وقتی به بستر رفتم مدتی بچشمهای گیرا و قد بلند او فکر کردم .

ولی همینکه دوسه روز گذشت و دیگر او را ندیدم کم کم قیافه‌اش محو شد و داشتم او را فراموش می‌کردم که روز پنجم باز او را در ایستگاه اتوبوس دیدم و قلبم بی اختیار فرو ریخت و احساس کردم که صورتم قرمز شده و بهمین جهت روی خود را برگرداندم و ایندفعه من زودتر با اتوبوس رفتم و در کنار پنجره نشستم و به بیرون نظر دوختم و نفهمیدم چه کسی پهلوی من نشست ، ولی همینکه کمی جابجا شدم و نگاهم به جلو افتاد شلوار خاکستری او بنظرم آشنا آمد و چون سر برگردانیدم برای دفعه دوم چشمم به يك جفت چشم خاکستری و مژگانهای تیره افتاد . و چنین بنظرم رسید که تبسم خفیفی در گوشه لبهایش بازی میکند .

فوری رو بر گرداندم و احساس کردم صورتم آتش گرفته است . مجدداً در موقع پیاده شدن باز هم یکره را طی کردیم و از آنروز بعد با هم به اتوبوس مینشستیم و با هم پیاده میشدیم و او تا دم در منزل بامن بود ، دیگر نمیدانم از آنجا بکجا میرفت و آیا در همان حوالی بود یا عمداً مرا دنبال میکرد .

در يك روز سرد زمستان ، زمینهایخ بسته بود و انسان برای اینکه لیز نخورد مجبور بود خیلی با توجه قدم بردارد ولی با همه احتیاطی که من بخرج دادم نزدیکیهای منزلان پایم سر خورد و نقش زمین شدم و کیفم بگوشه‌ای پرتاب گشت . میخواستم از جای برخیزم درد شدیدی در قوزك پایم احساس کردم که ناگهان جوان ناشناس زیر بغلم را گرفت و مرا از جای بلند کرد . خواستم بازویم را از دستش بیرون بکشم ولی بی اختیار ناله‌ام بلند شد و دو دستی جوانرا محکم چسبیدم و گفتم :

- ببخشید آقا ، ممکن است زنگ آن در آبی را فشار دهید ؟

- میتوانید روی پا بایستید ؟

- بله ، دست بدیوار میگیرم .

جوان زنگ در منزلان را فشار داد و مادرم در را باز کرد و همینکه مرا با آن وضعیت مشاهده نمود گفت :

- حمیلا ! چه شده ؟

و آنگاه با سوءظن بجوان ناشناس نگاه کرد و من فوراً جواب دادم :

- چیزی نیست ماما . روی یخ لغزیدم و زمین خوردم و این... این آقا بمن کمک کردند ولی ماما ، مثل اینکه میچ پایم در رفته .

مادرم سری بعنوان تشکر بطرف ناشناس تکان داد و گفت :

- ببخشید آقا خیلی ممنونم ...

همینکه خواستم قدم بردارم بی اختیار فریاد زدم و روی بازوی مادرم تکیه کردم . مادرم با بیچارگی نظری بطرف ناشناس انداخت و جوان بدون ادای کلمه‌ای کتاب‌های خود را روی سکوی جلوی در گذاشت و گفت :

- اجازه میفرمائید ؟

و بدون اینکه منتظر جواب بشود مرا مانند پرگاهی از زمین بلند کرد و از مادرم پرسید :

- کجا ، خانم ؟

مادرم جلو افتاد و جوان را بدرون منزل برد . برای اینکه خود را این بازوان او نگاهدارم مجبور بودم که بازویم را دورگردن او بیندازم و او همچنانکه مرا باطاق میبرد بصورت من نگاه کرد و یک بار دیگر نگاه ما با هم گیر کرد و لرزش مطبوعی تمام وجود مرا باهتزاز در آورد . وقتیکه مرا روی بسترم گذاشت قد راست کرد و درحالیکه چشم بچشم من دوخته بود خطاب بمادرم گفت :

- اگر کاری از دست من بر میآید ، قبل از اینکه بروم بفرمائید -
مادرم با دستپاچگی گفت :

- خیلی متشکرم آقا . خواست خدا بود که شما در اینموقع اینجا باشید . حالا نروید تا یک فنجان چای درست کنم .. شما فکر میکنید پای حمیلا عیب کرده ؟

جوان گفت :

- بهتر است کفش و جورابشان را در بیاورید تا بینم .
 در اینموقع درد پای من بمنتهای درجه شدت رسیده بود بطوریکه
 وقتی کفش و جورابم را در می‌آورد من مجبور شدم صورتم را بین دستها
 پنهان کنم و لبهایم را گاز بگیرم .
 وقتیکه مادرم جورابم را از پایم بیرون کشید یکدفعه گفت :
 - خاك برسرم ، ببینید چه ورمی کرده !
 جوان نظری بمچ من انداخت و گفت :
 - بهتر است يك دكتر بياوريم . اگر پزشك بخصوصی را در نظر
 دارید بگوئید وگرنه من يك نفر را خودم بیاورم . مادرم گفت :
 - باعث خجالت است آقا . شما هر که را صلاح میدانید بیزحمت
 بیاورید .

* * * *

بگذارید در اینجا وضع زندگی خودمان را برایتان بگویم . پدر
 من کارمند ساده وزارت دارائی بود و پس از مرگش با پول تقاعد اوزندگی
 ما بسختی میگذشت . من دو خواهر بزرگتر از خودم داشتم که هر دو شوهر
 کرده بودند . یکی در رشت و دیگری در کرمانشاه بود . من و مادرم در
 خانه کوچکی در آب سردار زندگی میکردیم و علاوه بر پول تقاعد پدرم ،
 مادرم گاهی برای همسایگان خیاطی میکرد و همیشه میکوشید که لباس و
 سر و وضع من مرتب باشد و در نتیجه بلباسهای خودش وصله روی وصله
 میزد ، من نه تنها از مادرم راضی نبودم و تشکر نمیکردم . بلکه همیشه
 شاکی بودم و دلم میخواست مانند دخترهای اعیان و اشراف لباس بپوشم و
 همیشه در عالم رؤیا ، خواب پالتو پوست و کفش پوست مار میدیدم

وبانتظار شاهزاده‌ای بودم که سوار بر اسب بیاید و مرا بترکش بگذارد و ببرد و آنچه می‌خواهم برایم مهیا کند .

مثلا یکروز بخانه آمدم وبمادرم اطلاع دادم که هفته آینده بایستی برای جشن مدرسه يك لباس تازه برایم بخرد . مادرم ابتدا مات و متحیر بیحرکت ایستاد و آنوقت با بیچارگی گفت :

- حمیلاجون ، آن لباس آبی که تازه برایت دوختم خوب نیست ؟
بر سرش فریاد زدم :

- چی ؟ آن لباس آبی مزخرف که سه ماه پیش دوختی و من تابحال دوبار پوشیده‌ام ؟ نگاهش هم نخواهم کرد . من يك لباس تازه لیموئی می‌خواهم .

- آخر مادر، یکماه که رایه منزل عقب افتاده این سینه درد لعنتی هم دست از سر من بر نمی‌دارد و کلی پول دوا و نسخه من شده ...
من نگذاشتم حرفش را تمام کند و گفتم :

- من این حرفها را نمی‌فهمم ، من لباس لیموئی شیک می‌خواهم ،
فهمیدی مامان ؟

مادرم چشمهایش پر از اشک شد و چیزی نگفت و نیمساعت بعد دیدم يك چیزی زیر چادرش گرفت و رفت و من حدس زدم که می‌خواهد يك چیزی ببرد و بفروشد .

بروی خودم نیاوردم و از اینکه حرف خود را پیش برده بودم
کیف می‌کردم .

شبه‌اوقتی که برختخواب میرفتم زانوهایم را جمع می‌کردم و تا
مدتها برای زندگی آینده نقشه میکشیدم :

خانه خوب ، اتومبیل ، نوکرو کلفت و آشپز ، لباسهای شیک و گرانبها و جواهرات قیمتی و اتاق خواب زیبا در نظرم رژه میرفتند و کم کم چنان این رؤیا جان میگرفت که درودیار رنگ و ورورفته اتاقم را با کاغذهای اعلا پوشیده میدیدم و گنجه محقر و زهوار در رفته جای لباسم بصورت يك كمد چوب افرا در نظرم جلوه میکرد و بجای لحاف چیت فرسوده‌ای که روی بسترم افتاده بود روپوشهای اطلس و دیبامیدیدم و آخر سر نفس عمیقی میکشیدم و بارضایت خاطر بخواب میرفتم .

من اینها را بدین جهت مینویسم که مرا بهتر بشناسید و بدانید چرا سرنوشت من بدینجا انجامید و اینک بدنبال داستان و چگونگی آشناسدن با امیر برمیگردیم .

جوان ناشناسی که آنروز مرا از زمین بلند کرد و بعدها خود را بنام امیر معرفی نمود ، بعد از اینکه پزشکی بخانه ما آورد و نسخه داروئی که دکتر تجویز کرد از داروخانه گرفت ، يك فنجان چای با ما خورد و خدا حافظی کرد و رفت .

آنشب یکی از شبهای فراموش نشدنی زندگی من است . مچ پای من بشدت درد میکرد ، داروی مسکن که بمن داده بودند مرا اگیچ کرده بود ولی نه آنطور که بکلی درد را از بین ببرد و من در عالمی بین خواب و بیداری و درد و سکون در نوسان بودم و در عین حال خوشوقت بودم که میتوانم چشمها را ببندم و بجوانی که در زندگی من پا گذاشته بود فکر کنم بدون اینکه حرفهای مادرم رشته افکار مرا پاره کند .

چهاردسرتان بدهم ، زمین خوردن من پای امیر را بخانه ما باز کرد و جرقه ناچیزی که این برخورد درد را بوجود آورده بود بشعله‌های

فروزان تبدیل شد بطوریکه بدون یکدیگر نمیتوانستیم زندگی کنیم.
 من از جزئیات میگذرم و باصل موضوع که منظور من است میپردازم
 همه پیش‌بینی‌ها، نقشه‌ها، نظر بلندبهای من با دیدن و آشنا شدن امیر از بین
 رفت. چنان شیفه و فریفته این جوان پاک‌وبی آلایش و برازنده شدم که پشت‌پا
 بهمه آرزوها زدم و حاضر شدم که بعقد امیر در آیم. دوزخ قبل از انجام
 عقد امیر بمنزل ما آمد، خیلی قیافه درهمی داشت، يك صندلی کنار پنجره
 گذاشت و نشست و متفکرانه به بیرون نگاه میکرد. مادرم برای خرید بیرون
 رفته بود. من بطرف امیر رفتم و پهلویش ایستادم و گفتم:

- امیر جان بچه فکر میکنی؟

او بدون اینکه جواب سؤال مرا بدهد همچنان باقیافه متفکر گفت:

- حمیلا، يك صندلی بیاور اینجا پهلوئی من بنشین.

من قدری صندلی را نزدیک کشیدم و روبروی امیر نشستم و با اشتیاق
 منتظر شدم. امیر دست مرا در دست گرفت بچشمهای من چشم دوخت و بعد
 آهسته دستهای مرا بلب نزدیک کرد و بيك يك انگشتان من بوسه زد و
 سپس گفت:

- حمیلا آیا میدانی که من جوان فقیری هستم؟

من دهان باز کردم که حرفی بزنم ولی امیر دست بلند کرد و گفت:
 - بگذار من حرفم را تمام کنم... میدانی که باید کار منزل را خودت
 انجام بدهی و فعلا و شاید تا چندین سال دیگر - من نتوانم کلفت برایت
 بگیرم؟ میدانی که منزل من منحصر بدو اطاق کوچک در طبقه سوم است و
 تو هر روز چندین بار باید برای رفع حوائج روزانه و خرید، پائین و بالا بروی؟
 حمیلا تو که میدانی اداره ما برای جوانانی که میخواهند ازدواج

کنند تسهیلاتی فراهم نمیکنند . من تازه شروع بکار کرده‌ام . نقشه من در زندگی این بود که بلکه سفری بخارج از کشور بکنم . ترقی کنم ، صاحب خانه و زندگی بشوم ، آنوقت ازدواج کنم ولی حمیلای عزیز ، دیدن تو اختیار از کف من بدر برده و عظمت عشقی که بتو پیدا کرده‌ام همه نقشه‌ها را تحت الشعاع قرار داده‌است ، زندگی من ، خوشبختی من ، خانه و زندگی و دارائی من ، بعد از این وجود تو خواهد بود ولی من نمیدانم ، هنوز هم شك دارم که آیا تو میتوانی چنین فقر و ننداری را تحمل کنی یا نه ؟

فوری دست امیر را گرفتم و روی گونه‌ام گذاشتم و گفتم :

- امیر ، من در زندگی فقط ترا میخواهم عشق تو برای من جای همه چیز را پر میکند کارهای خانه که چیزی نیست . من حاضرم کنیزی ترا بکنم .

در اینجا بی اختیار خود را در آغوشش انداختم و اشک شوق از چشمهایم سرازیر شد و لبهای امیر برای اولین بار روی لبهای من قرار گرفت .

سه ماه از ازدواج ما گذشت . شعله‌های سرکش کمی فرونشست . با اینکه اغلب خرید و کارهای سنگین خانه را امیر انجام میداد ولی من از شستن و پختن ذله شده بودم اغلب مادرم بکمک من می‌آمد چه من اصلا پخت و پز بلد نبودم و از آنجا که دیوانه وار عاشق شوهرم بودم دلم میخواست و سائل راحتی او را فراهم کنم و سفره ترو تمیزی برایش مهیا نمایم ولی با مرور زمان کارها بنظرم مشکل جلوه میکرد و اغلب وقتیکه شوهرم بمنزل می‌آمد برخلاف گذشته باستقبالش نمیرفتم ولی

امیر همچنان مانند تشنه‌ای مرا محکم در آغوش می‌گرفت و بسرور و گردن و گونه‌های من بوسه میزد و میگفت :

- حمیلا ، حمیل عزیزم ، چقدر مرد خوشبختی هستم . من چه کرده بودم که خدای متعال چنین سعادت‌ی نصیبم کرده است ؟ حمیل ، غصه نخور عزیزم ، من سعی میکنم که شبها کار دیگری بگیرم بلکه بتوانم وسائل آسایش ترا فراهم کنم . در آن موقع امیر شبها انگلیسی میخواند که خود را برای رفتن بانگلستان حاضر کند بنابراین من اعتراض کردم و گفتم :

- نه امیر تو نباید کار دیگری بگیری . انگلیسی خواندن برایت واجبتر است ، بالاخره خدا بزرگ است .

ولی با همه اینها طبع بوالهوس و بلند پرواز بیجای من کم کم سراغم می‌آمد و قتیکه برای خرید از منزل بیرون میرفتم بسا ولع محو تماشای خانمهای شیک پوش میشدم و در دلم حسرت میبردم . دیدن يك اتومبیل شیک ، يك لباس زیبا ، یا منظره جمعیتی که از پشت کافه‌های- دیدم مرا از زندگی خودم نا راضی میکرد . آنوقت موضوع کوچکی را بهانه قرار میدادم و بر سر امیر داد میزدم و همینکه قیافه او را میدیدم وحشت زده از اتاق فرار میکردم و باشپزخانه پناه میبردم .

آنگاه امیر از سر سفره برمیخواست و عقب سرم می‌آمد و مرا بغل میکرد و باتاق خواب کوچکیان میبرد و مدت‌ها کنار هم دراز میکشیدیم و او موهای مرا نوازش میداد و دستهای مرا میبوسید و آنقدر از عشق و علاقه خود در گوشم میخواند که آرامش خود را باز مییافتم ولی عدم رضایت من روز بروز زیادتر میشد و هر وقت باتاق محقر ، فرشهای فرسوده

میز و صندلی کهنه نظر میانداختم در دلم غوغائی برضد این چنین زندگی برپا میشد .

* * * *

اسفند ماه فرا رسید، تهیه عید نوروز شروع شد ولی ما جز مقداری قرض چیزی در بساط نداشتیم چون تا آنجا که ممکن بود برای رفتن امیر پس انداز کرده بودیم . گریه‌ها، فریاد زدن‌ها و قهرها بیشتر و بیشتر میشد .

قیافه امیر خیلی عوض شده بود و بسا اینکه بیست و چهار سالش تمام نبود پیشانی‌ش چین افتاده بود . خستگی و نگرانی از قیافه‌اش مشهود بود و اغلب متفکر و مغموم مینشست و روی صفحات کتاب نگاه میکرد ولی چیزی نمیخواند . یکروز دو ساعت دیرتر از معمول بخانه برگشت و همینکه قدم بداخل اتاق گذاشت بر سرش فریاد زد :

- کجا بودی؟ خیلی زندگی مجلل و مشغول کننده‌ای داریم که باید دو ساعت هم انتظار آقا را بکشم! امیر آهسته بطرف من آمد و صورت مرا بین دستهایش گرفت و مدتی چشم در چشم من دوخت و آنگاه آهی کشید و بازوانش در کنارش افتاد و گفت :

- آنقدر دعوانکن و زندگی را بر خودت و من تلخ نکن . حمیل، من گرفتار بودم . یک کاری پیشم افتاد شاید بتوانم يك کاری پیدا کنم که سر و صورتی بزنگی ما بدهد .

امیر بمن نگفت چکاری ، و آنشب شام ما در سکوت صرف شد . دو روز بعد مجدداً نیم ساعت از آمدن امیر گذشته بود که زنگ در خانه بصدا درآمد امیر خودش کلید داشت . خیال کردم مادرم مجدداً

بخانه ما آمده زیرا صبح بمن سرزده و مقداری درشستن و پختن بمن کمک کرده بود ولی همینکه در را باز کردم دو نفر مرد غریبه پشت در ایستاده بودند . همینکه مرا دیدند یکی از آنها که قیافه زننده و زشتی داشت گفت :

- با امیر-م کار داریم .

بوی تند الکل از دهان مرد غریبه زیر دماغم زد . يك قدم بعقب رفتم و با تعجب بآنها نگاه کردم . اینها کی بودند و امیر باهمچو اشخاص چکار داشت ؟ پرسیدم :

- چکارش دارید ؟

مرد تبسم زشتی کرد و گفت :

- يك کار خصوصی خانم .

نفرتی غیر قابل وصف بمن دست داد و گفتم :

- هنوز منزل نیامده .

و خواستم در را ببندم . مرد پای خود را لای در گذاشت و بدین

وسیله مانع بستن در شد و گفت :

- صبر کن خانم ، چه خبره ؟ ما هنوز حرفمون تموم نشده .

وقتی امیر او مد بهش بگین همه چیز حاضره . فقط محل کار باید حاضر

بشه تا دست بکار بشیم . فهمیدین ؟

آنوقت مرد بدون اینکه منتظر جواب بشود پشتش را بمن کرد

و برفیقش گفت :

- بریم !

تا مدتی بعد از رفتن آنها من متحیر برجای ماندم . نیمساعت

بعد امیر بمنزل برگشت ، موهایش شانه نخورده و ریشش نتراشیده بود .
موضوع آمدن آن دونفر را باو گفتم و پرسیدم :

- اینها کی هستند امیر ، با تو چکار دارند؟ تو با همچو اشخاص
اصلا چکار داری ؟

امیر همچنانکه سر بزیر انداخته بود و شام میخورد بدون اینکه
بمن نگاه کند گفت :

- چیزی نیست ، اینها يك كاری دارند که میخواهند من کمکشان
بکنم و اگر موفق بشویم در آمد خوبی دارد . فقط محل کار نداریم .
میخواستم از تو خواهش کنم آن اتاق را خالی کنی ...

من با تعجب فریاد زدم :

- چی ؟ آن اتاق را خالی کنم؟ مگر ما چند اتاق داریم که من آن

یکی را خالی کنم ؟

- میدانم حمیلا . میدانم که زندگی من محقر است ، نکبت بار
است ، و تو ناراحتی ... ولی منم میخواهم بلکه راه گریزی برای فرار
از این زندان پیدا کنم .

آنوقت امیر از جای بلند شد و آمد بالای سر من . دستی بموهایم
کشید و گفت :

- چقدر موهایت زیبا است و چقدر من آنها را دوست دارم .

سپس خم شد ، فرق سرم را بوسید و نفسی عمیق کشید و گفت :

- چقدر بوی خوبی میدهی . چقدر من این بو را دوست دارم .

موهای تو همیشه معطر است من اصلا موئی آنقدر سیاه ، آنقدر براق
و آنقدر مواج ندیده‌ام .

آنگاه دستم را گرفت و از جای بلند کرد و مرا محکم در آغوش گرفت و سرش را زیر موهای من پنهان کرد و گردنم را بوسید و با ناله گفت :

- حمیلا، خواهش میکنم چند روزی آن اتاق را خالی کنی .
من اگر موفق بشوم بزودی این دو اتاق کثیف را ترک میکنیم ، خانه بزرگی میخریم ، کلفت میگیریم و تو راحت میشوی .
من خودم را از آغوش او بیرون آوردم و گفتم :
- این چه نوع کاری است که يك دفعه ما را دارای خانه و کلفت و همه چیز میکند . چرا بمن نمیگوئی ؟

- تو سردر نمیآوری يك کار ماشینی است ، بعد میفهمی .
بالاخره اثاثیه مختصری که در آن اتاق بود باتاق خوابمان منتقل شد . « آن اتاق » دو در داشت ، یکی بخارج و دیگری باتاق خوابمان .
امیر در بین دو اتاق را قفل کرد و یکروز که من حمام بودم و سائل کار ماشینی را باتاق خالی آوردند ، آنوقت امیر همینکه از کار برگشت آن دو نفر مرد غریبه میآمدند و سه نفری باطاق میرفتند و در را بروی خود میبستند و ماشین بکار میافتاد .

امیر نصف شب باقیافه خسته و چشمهای تو خالی که حلقه سیاهی اطرافش را احاطه کرده بود باتاق خواب میآمد . هر وقت از او سؤالی میکردم با بیحوصلگی دستها را تکان میداد و میگفت :
- تو سر در نمیآوری . فقط تو بکسی چیزی نگو .

و همینکه میپرسیدم که این چه کاری است که نباید کسی بفهمد میگفت :

- برای اینکه برای اینکه مالیات زیاد از ما میگیرند در صورتیکه نتیجه کار هنوز معلوم نیست!

از وقتیکه آن ماشین بکار افتاد آرام و قرار از امیر رخت بربست و امیر مهربان و ملایم بمردی عصبانی و تندخو تبدیل شده بود. گاهی قبل از اینکه همکارانش بیایند در اتاق تندتند قدم میزد و وقتیکه میخواست فنجان چای را بردارد دستهایش میلرزید و همینکه کوچکترین صدائی می شنید از جا میجست.

یکروز همچنان که روی صندلی نشسته بود بمن خیره شده و بدون اینکه چشم برهم بزند مدتی بمن نگاه کرد و آنگاه از جای بلند شد و گفت:

- حمیلا، آیا هنوز مرا دوست داری؟

- خیلی زیاد.

- پس چرا آنقدر همیشه داد و فریاد میکنی و از زندگی شکایت

داری؟ من که بتو گفتم من دبیر ساده و فقیری هستم ولی میبینی که نمیتوانی این زندگی را تحمل کنی و حالا من ...

آنگاه یکباره مرا رها کرد و باز روی صندلی نشست و سرش را بین دستها گرفت.

یکروز متوجه شدم که یکی از کشورهای میز قفل است. تعجب

کردم چونکه من و امیر چیزی را از یکدیگر پنهان نمیکردیم. وقتیکه شب بمنزل آمد از او پرسیدم:

- امیر چرا کشوی میز را قفل کرده‌ای؟ جای ما بقدر کافی تنگ

است، من میتوانستم بعضی خورد و ریزها را در آن کشو بگذارم.

امیر یکدفعه قاشق را محکم توی بشقاب کوفت و با صدای بلند فریاد زد :

- لابد میخواهی يك بهانه ديگر پيدا کنی . همیشه يك ایرادی به کارهای من داری . بله ، کشوی میز را قفل کرده‌ام برای اینکه یادداشتها و گذرنامه‌ام آنجاست و نمیخوامم گم بشود . فهمیدی ؟

کراراً اتفاق افتاده بود که من بر سر امیر داد زده بودم و لسی او هیچوقت با صدای بلند با من صحبت نمی‌کرد و این اولین بار بود که او را چنین عصبانی میدیدم و همینکه اوقیافه متعجب ورنجیده مرا دید از جای بلند شد و بطرف من آمد و در مقابل صندلی من بزمین افتاد و زانوهای مرا در بغل گرفت و مانند طفلی اشک از چشمهایش سرا زیر شد و گفت :

- حمیلا مرا ببخش معذرت میخوامم خودم هم نمیدانم مرا چه میشود .

یکروز صبح بعد از رفتن امیر دیدم کلید کشو در قفل است و فراموش کرده‌است آنرا ببندد . فوراً آنرا باز کردم و از آنچه در آنجا دیدم بر جای خشک شدم . چندین کیسه کوچک و بزرگ در آنجا بود . در یکی از کیسه‌ها را باز کردم و بمحتویاتش نظر انداختم و بر خود لرزیدم زیرا در کیسه‌های بزرگ سکه‌های ده ریالی و پنج ریالی و در دو کیسه کوچکتر سکه‌های زردی بود که مانند شعله آتش میدرخشید . من از دیدن این همه ثروت بر خود لرزیدم و تا مدت‌ها مبهوت و متحیر روی صندلی نشستم و بعد کشوی را قفل کردم و کلیدش را در کیفم گذاشتم . ساعت یازده و نیم صبح بود که زنگ زدند در را باز کردم .

دو نفر پاسبان و يك افسر پلیس پشت در بودند و همینکه مرا

دیدند افسر مؤدبانه پرسید :

- آقای م ... اینجا منزل دارند ؟

- بله آقا .

- الان منزل هستند ؟

- نخیر آقا . تا عصر برنمیگردد .

افسر پلیس کمی فکر کرد و خواست چیزی بگوید ولی مثل این که پشیمان شده باشد فقط گفت :

- بسیار خوب خانم ، خدا حافظ .

آفتاب تازه غروب کرده بود و برف سنگینی باریدن گرفت . باد میوزید و دانه‌های برف را بدر و پنجره میکوفت من هرچند دقیقه یکبار به کنار پنجره میرفتم و بکوچه نگاه میکردم ولی اثری از امیر نبود .

ساعت دیواری نه بعد از ظهر را نشان میداد و هنوز امیر نیامده

بود . نگرانی من بمنتها درجه رسید . خودم را برای يك دعوای حسابی حاضر میکردم ولی جز تيك تيك ساعت روی طاقچه صدائی شنیده نمیشد

ساعت یازده خستگی بر من غلبه کرد و همچنان بالباس روی تخت دراز کشیدم و خواب مراد رر بود . نمیدانم چقدر خوابیدم . یکوقت از صدای

بهم خوردن در بیدار شدم و از جای پریدم و امیر را دیدم که با دستهای لرزان و با شتاب می‌خواهد کشوی میز را باز کند ولی کشو بسته و کلید در کیف من بود . من از تخت بزیر آمدم و بطرف او رفتم امیر ناگهان بازوهای مرا گرفت و بشدت تکان داد و با خشم گفت :

- کلید ... کلید کجا است ؟ تو برداشته‌ای ؟

از دیدن قیافه درهم و موهای ژولیده و چشمهای قرمز و چهره

رنگ پریده امیر وحشت کردم و فوری کلید را باو دادم . او مرا با يك

حرکت بطرفی راند و کشور اباز کرد و از پشت کیسه‌های مسکوک رولوری برداشت ، میخواست در جیب بگذارد . من از دیدن رولور نفس در سینه حبس کردم و فریاد زدم :

- رولور !

و بطرف او دویدم که از دستش بگیرم و او با خشم مرا بطرفی پرتاب کرد و رولور را در جیب گذاشت و با عجله کیسه را از کشو در آورد و زیر تخت خواب پنهان کرد . آخرین کیسه را که برداشت سرش باز شد و سکه‌های زرد دور اطاق چرخیدند و پراکنده شدند .

امیر فحش رکیکی داد و خواست آنها را جمع کند که ناگاه صدای پای چند نفر روی پله‌ها شنیده شد و امیر وحشت زده خواست از وسط دو اطاق بیرون برود و همینکه در را بسته دید بآن فشار داد و محکم تنه‌اش را بآن کوبید . در با صدای بلندی از جا کنده شد و روی يك لولا آویزان گشت و امیر در تاریکی نا پدید شد .

* * * *

تمام این اتفاقات از وقتی که امیر با طاق آمد و من بیدار شدم ، تا وقتی که با طاق دیگر رفت شاید دو دقیقه طول نکشید . من در گوشه‌ای ایستاده بودم و مثل بید میلرزیدم . در این هنگام يك نفر انگشت بدرزد . من چنان مبهوت بودم که قدرت حرکت نداشتم و برای بار دوم کوبنده بلندتر در را زد . من با قدمهای سست و بیجان بطرف در رفتم و آنرا باز کردم و از دیدن چندین مأمور پلیس متحیر گشتم و عقب عقب تا وسط اطاق رفتم . بطوری همه چیزها پشت سر هم اتفاق افتاده بود که من گیج شده بودم . افسر پلیس قدم بداخل اطاق گذاشت و همینکه در بین

دو اطاق را شکسته دید فوری رو بیاسبانها کرد و فریاد زد :

- در دوم ! راه پله‌ها !

دو نفر از پاسبانها فوری عقب‌گرد کردند و افسر نظری بسکه‌های پراکنده وسط اطاق انداخت و بطرف اطاقی که ماشین مرموز در آن بود براه افتاد . اطاق تاریک بود ناگهان صدای امیر از عمق تاریکی شنیده شد که میگفت :

- نزدیک نیائید و گرنه شلیک میکنم !

من فریاد زدم :

- چی شده ؟ چه خبر است ! امیر ! امیر !

خواستم بطرف اطاق تاریک بدوم ولی افسر پلیس بازوی مرا گرفت و گفت :

- خانم خیلی متأسفم . شما را ناراحت کردیم . بهتر است شما باطاق دیگر بروید .

ولی همینکه نظری باطراف انداخت و زندگی محقر ما را دید افزود :

- بمنزل یکی از دوستان واقوامتان بروید . شوهر شما بجرم تهیه سکه‌های تقلبی دستگیر خواهد شد .

من بی اختیار فریاد زدم و بسکه‌های درخشان کوچک و بزرگ که کف اطاق پراکنده بود نظر انداختم و از پای در آمدم و بیهوش کف اطاق افتادم . نمیدانم بیهوشی من چقدر طول کشید وقتی چشم گشودم مرا روی تخت خوابم گذاشته بودند و برای چند لحظه همه چیز را از یاد برده بودم .

ولی بمجردیکه چشمم بافسر پلیس افتاد همه ماجرا بیارم آمد . خواستم بلند شوم ولی افسر مانع شد و من مجدداً بروی بستر افتادم و باطراف نگاه کردم . امیر را دیدم که روی صندلی نشسته و بدستهایش دستبند زده‌اند . نزدیک صندلی او چند لکه خون قرمز دیده میشد . ابتدا تصور کردم که او زخمی شده بی اختیار فریادی زدم و بگریه افتادم و در حالیکه هق‌هق میکردم گفتم :

- شما را بخدا بگوئید چه شده ، چرا بدست شوهر من دستبند زده‌اید ؟ اینهمه هياهو برای چیست این خونها ... کی زخمی شده ؟ افسر پلیس که جوان ظاهراً مؤدبی بود جلو آمد و گفت :

- خانم ، از مدتی پیش بما اطلاع رسیده بود که شوهر شما باتفاق دو نفر که سوابق ممتدی در جعل دارند دست بیک سلسله اقدامات تازه زده‌اند . چون مدرکی در دست نبود ما نمیتوانستیم اقدامی بکنیم تا این که چند عدد از سکه‌های تقلبی در بازار بدست آمد و بالاخره نتیجه تحقیقات ما را بدر منزل شما راهنمایی کرد و شوهر شما میبایستی تسلیم میشد ولی جهالت کرد و بطرف پاسبانی تیراندازی نمود که اینک در بیمارستان بستری است و از قراریکه میگویند حالش وخیم است . خدا کند که نمیرد و گرنه ...

بطرف امیر نگاه کردم . صورتش را بین دستهای خود پنهان کرده بود و شانهایش تکان میخورد .

من بی اختیار گفتم :

- امیر چرا این کار را کردی ؟

دستهایش را پائین آورد و روی زانو گذاشت . صورتش از اشک -

خیس بود . برای چند لحظه بمن نگاه کرد و گفت :

- حمیلا مرا ببخش ، من هرچه کردم بخاطر تو کردم . تو از فقر و ناداری رنج میبردی ، بهرطرف روی آوردم بدر بسته مواجه شدم . زندگی محقر برای تو غیر قابل تحمل شده بود و من از اینکه یکوقت ترا از دست بدهم وحشت داشتم . آه حمیلا ، همه امید و آرزوی من تو بودی و من برای اینکه ترا نگاهدارم و خوشحالت کنم بهرکاری تن دادم ولی عاقبت هم ترا از دست دادم . اینطور بمن نگاه نکن . من گناهکارم ، خطا کرده‌ام و برای آن مجازات می‌شوم ، این طبیعی است . ولی عشق تو چشم مرا بسته بود ، قوه تشخیص مرا گرفته بود ، حمیلا يك کلمه بگو که مرا دوستداری تا با قوت قلب بسوی سرنوشت بروم . من با حیرت بحرفهای امیر گوش میدادم و بدون صدا اشک می - ریختم . سپس برخاستم و بطرف اورفتم . امیر از جای بلند شد . دست - های بهم وصل شده‌اش را در دست گرفتم و بوسیدم ، روی گونه و چشم گذاشتم و آنگاه درمقابلش زانو زدم و گفتم :

- امیر گناهکار حقیقی من هستم همه تقصیرها بگردن من است . من آنقدر بد رفتاری کردم ، آنقدر فقر ترا برخت کشیدم تا ترا وادار بچنین کاری کردم و گرنه قلب پاک و روح بزرگ تو هرگز گرد این کارها نمیگشت . افسوس که من نمیتوانم خطای خود را ترمیم کنم ، فقط بخشش تو میتواند خطاکاری مرا کمی آرامش بدهد ببخش ببخش . خدا میداند امیر که تا چه حد دوستت دارم !

* * * *

اکنون که شرح این ماجرا را مینویسم امیر زندانی است و من با

مادرم زندگی میکنم . کوهی از غم بردوشم سنگینی میکند . حالامی-
 فهمم که چقدر او را دوست میداشته‌ام . بهر دری زده‌ام که پولی قرض
 کنم و وکیل زبر دستی برای امیر بگیرم نتیجه‌ای نگرفته‌ام اگر گناه من
 بزرگ است مجازات من هم خیلی شدید است . وقتی که فکر میکنم
 چه زندگی شیرینی را از دست داده‌ام قلبم میخوهد از هم متلاشی بشود .
 هر دو جوان ، هر دو سالم و از عشق با شکوهی برخوردار بودیم .
 و سوسه من امیر را و ادار بارتکاب زشت‌ترین جنایات کرد و در نتیجه
 من همه چیز را از دست دادم و اکنون مانند جسمی بیجان روز شماری
 میکنم تا چه وقت سرنوشت او معلوم شود .

«پایان»



ارباب دموکرات!

۵ و درخت بزرگ نارون محوطه جلو قلعه را سایه می‌انداختند. دو طرف جوی آبیکه از وسط درختها بقلعه میرفت سنگچینی شده بود و آب صاف وزلالی زمزمه کنان با شتاب روپائین جاری میشد و بقلعه میرفت. آنروز تمام محوطه را آب پاشیده و با پشت بیل کوبیده و تخت کرده بودند. داخل قلعه نیز تا حد امکان تمیز و آب پاشی شده بود.

تشریفات برگزاری بازدید پسر ارباب آنروز بمراد پسر کدخدا واگذار شده بود. مراد جوانی بود قد بلند، چهارشانه باموهای مشکی کمی تابدار و چانه‌ای محکم که نشانه اراده و عزت نفس وی بود. در تمام آبادی و اطراف آن جوانی زیبایی، زرنگی و قوت و قدرت مراد پیدا نمیشد. پدر مراد وی را تا کلاس شش ابتدائی بمدرسه فرستاد ولی بعد که پیر و ضعیف شد اداره امور ده را کم کم بمراد واگذار کرد.

در آنروز بخصوص که داستان ما شروع میشود، آقای مجد پسر ارباب که تحصیلاتش را در آمریکا در رشته کشاورزی تمام کرده و باخذ درجه لیسانس نائل شده و بتازگی از مسافرت بازگشته بود برای بازدید

آن منطقه میآمد و زارعین بنا بر وظیفه در حدود توانائی خود میخواستند از وی پذیرائی کنند .

جوانان همه اصلاح کرده و لباس تمیز خود را پوشیده بودند و در انتظار ورود پسر ارباب بجاده مار پیچی چشم دوخته بودند . ساعت در حدود ده و نیم صبح بود که گردو خاکسی از دور هویدا شد و برق آفتاب که بچراغهای جلو اتومبیل میتابیدگاه و بیگانه بچشم میخورد . ده دقیقه بعد اتومبیل بنز کرمی رنگی که داخل آن سرتاسر از چرم

قرمز پوشیده شده بود جلو دروازه ایستاد ، آقای مجد خودش اتومبیل را میراند و راننده در عقب نشسته بود . رعایا اطراف اتومبیل حلقه زدند و بعضی از آنها تا کمر جلو ارباب جوان دولا شدند و تنها مراد بود که قد مردانه اش خم نشد ولی با ادب جلو آمد ، در اتومبیل را باز کرد و در حالیکه نیشش باز بود و دندانهای محکم و سفیدش بچشم می-خورد سلام کرد و فقط گفت :

- ارباب خوش آمدید .

آقای مجد از اتومبیل پیاده شد و باخوشروئی سری بطرف همه تکان داد و همانطور که عادت اشخاص قد کوتاه است قدری روی پنجههای پا بلند شد و بدون اینکه شخص بخصوصی را مخاطب قرار بدهد گفت :
- خوب حالتان چطور است ؟

مراد بر حسب وظیفه ای که داشت و سمت سخنگوئی را باو داده بودند جواب داد :

- الحمدلله همه خوب هستند .

یک نفر از آن میان اضافه کرد :

- بدعاگوئی مشغولیم قربان .

آقای مجد مردی بود سی و دو ساله کوچک جنه و رنگ پریده ، سبیل کوچکی در پشت لب داشت ، یکدست را در جیب شلوار کرده و با دست دیگر با سبیل خود بازی میکرد و در برابر جوابهای دهقانان متفکرانه سرتکان میداد . بعد از ربع ساعت مرادگفت :

- رعایا استدعا دارند که بقلعه تشریف فرما شوید ، يك فنجان چای میل کنید و رفع خستگی بفرمائید .
مجد جوابداد :

- خسته نیستم ولی يك فنجان چای میخورم .

آنگاه ارباب از جلو و دهاقین از عقب وارد قلعه شدند و بطرف خانه کدخدا براه افتادند . کدخدا حسین که روماتیزم او را بکلی زمین گیر کرده بود نتوانسته بود با استقبال ارباب برود ولی بسا کمک زنهای منزل از بستر برخاسته لباس پوشیده بود و بسا کمک عصا بسختی چند قدمی جلو آمد و آقای مجد احوال او را پرسید و باو اجازه داد که برود استراحت کند . هنگامیکه بداخل منزل رفتند زنها با لباس روستائی رنگارنگ در برابر ارباب صف کشیدند . در سر صف دختر جوان قد بلندی ایستاده بود که گیسوان پر پشت قهوه‌ای رنگش را دو رشته بافته و طرفین سینه رها کرده بود ، چشمهای درشتش از سلامتی و سعادت برق میزد و چنان با نشاط بود که گوئی نمیتواند بر جای بایستد و دائم روی پاشنه پا میچرخید و بهنگام تبسم گوشه لبهایش چال میفتاد و چون میخندید دندانهایش چون دو رشته مروارید میدرخشید .

زنها سلام کردند و برای ارباب دست زدند . آقای مجد دستی

بطرف آنها تکانداد و خواست بگذرد که ناگهان چشمش بفاطمه افتاد و وبی اختیار برجای ایستاد و چنان محو زیبایی وی شد که برای چند لحظه همه چیز را از یاد برد . ولی خیلی زود بخود آمد و براه خود ادامه داد و برای اینکه عذری موجه برای ایستادن خود بتراشد رو بمراد که همراه وی بفاصله یکقدم عقب تر میآمد کرد و گفت :

- چقدر شبیه دختر صاحبخانه آمریکائی من است. بکلی یکه خوردم. مراد رنگش سرخ شد و چیزی نگفت . آنروز پس از صرف چای بمزارع و باغها سرکشی شد . آقای مجد پرسید محصول این يك سال گذشته چطور بوده ؟ چند نفر جوابهای ضد و نقیض دادند و یکنفر گفت :

- قربان بسیار خوب بود .

- دیگری گفت :

- قربان چه محصولی !

ولی مراد با متانت جوابداد :

- محصول پنبه و جو و گندم خیلی خوب بود ولی آفات مختلفی سر درختیها و میوه را بکلی از بین میبرد که ما تا بحال نتوانسته ایم آنها را دفع کنیم .

آقای مجد بادی در گلو انداخت و گفت :

- من در دفع آفات تخصص گرفته ام ، بسزودی دستورهای لازم

میدهم و مبارزه سختی را شروع خواهیم کرد .

ساعت يك بعد از ظهر آقای مجد رهسپار شهر شد و دهاقین به

کار روزانه خود مشغول شدند .

درست یک هفته بعد در حالیکه همه دهاقین گرفتار و مشغول کار بودند و در قلعه حتی گاو و گوسفند برای چریدن راه صحرا گرفته بودند و فقط گاهگاهی صدای جیغ بچه‌ها که در کوچه باهم بازی میکردند سکوت را میشکست و چند نفری از پیرمردان از کار افتاده بیرون زیر درخت نارون نشسته بودند و سیاست می‌باختند، صدای بوق اتومبیلی شنیده شد و پس از چند لحظه ماشین آقای مجد جلو دروازه ترمز کرد. پیرمرد ها لرزان لرزان و با هیجان برخاستند و یکی از آنها که حالش رو بر اتر بود بداخل قلعه رفت و پسر بچه‌ای را بصحرا بسراغ مراد فرستاد.

آقای مجد داخل قلعه شد و روبرو طرف خانه کدخدا براه افتاد. هنگامیکه مراد با عجله خود را بخانه رسانید، آقای مجد با فاطمه گرم صحبت بود و مراد چنین شنید:

- خانم بزرگ خیلی خوشحال میشوند اگر تو بشهر بیائی و در منزل کار کنی.

فاطمه با رنگ بر افروخته در حالیکه از شدت هیجان تندتند نفس میزد جلو مجد ایستاده بود و در این هنگام مراد سر رسید و بارباب سلام کرد. مجد اندکی دستپاچه شد ولی رو بمراد کرد و گفت:

- خانم بزرگ احتیاج بیکنفر دارند که کلید دارشان باشد و کارهای شخصیشان را انجام بدهد و بمن گفتند که بده بیایم یکنفر برایشان پیدا کنم و من فکر کردم فاطمه ...

رگهای گردن مراد کلفت شد ولی با لحنی آرام و خونسرد گفت:

- با اجازه شما قربان چاکر تا سه هفته دیگر با فاطمه عروسی

میکنم.

آنگاه خندید و اضافه کرد :

- ما دهقانان باید یکنفر را داشته باشیم پیراهنمان را وصله کند و گاهی که گیرمان میآید آبگوشتی بر ایمان بار کند ، بنا بر این فاطمه معذور است ... البته برای فاطمه نهایت درجه افتخار است که بخانم خدمت کند ولی بنده بی سروسامان میشوم . تا حالا همشیره کارهای خانه را میکرد ولی او هم دم بخت بود و شوهر کرد .

آقای مجد خیلی ناراحت و عصبانی بنظر میرسید و با دستهای استخوانیش دائم سبیلش را میکند . با صدای کمی مرتعش گفت :

- بسیار خوب دیگری را سراغ ندارید ؟

مراد گفت :

- میپرسم قربان ، برای دخترهای ما کمال افتخار است .

آنگاه مجد رو بمراد کرد ، تبسمی زورکی روی لبهای باریکش

سایه انداخت و گفت :

- خانم بزرگ مقداری پارچه و خرت خورت برای زنها و بچه‌ها

فرستاده‌اند که در اتومبیل است ، بیاورید بین آنها تقسیم کنیم .

فاطمه از شنیدن این حرف باشتاب بطرف بیرون براه افتاد ولی

صدای مردانه مراد محکم گفت :

- فاطمه ! تو همین جا باش .

آنگاه رو بدو نفردهاتی که دم در ایستاده بودند کرد و بالحنی آمرانه

گفت :

- علی، ماندگار، بروید اثاثیه‌ای را که در ماشین ارباب است بیاورید .

سپس رو با آقای مجد کرد و گفت :

- قربان بفرمائید يك فنجان چای ...

- نه ... نه . کار دارم . پس فردا برای سمپاشی می‌آئیم .

- بسیار خوب همه چیز را حاضر میکنیم .

خانم بزرگ با سخاوت زیاد مقداری پارچه‌های رنگا رنگ ،
دستمال، جوراب فرستاده بودند و هنگامیکه آنها را بزمین گذاشتند آقای
مجد گفت :

خودتان آنها را بین زنها تقسیم کنید .

در اینجا مکثی کرد و گفت :

- صبر کنید ...

آنگاه پارچه سبز رنگی را که از همه پارچه‌ها قشنگ‌تر و مرغوب‌تر
بود برداشت و بطرف فاطمه برگشت و گفت :

- این مال تو است فاطمه .

مراد دندانها را روی هم فشار داد ولی رو بفاطمه کرد و با صدائی
صاف گفت :

- فاطمه ، تو باید بروی دست خانم بزرگ را ببوسی برای اینکه

الحق پارچه تو از همه بهتر است .

فاطمه فوری گفت :

- کی ؟

مراد با سردی جوابداد :

- یکی از همین روزها خودم میبرمت بشهر .

ارباب که الحق دموکراسی را در مالک مترقی بحد اعلا آموخته
بود ، با رعایا بسیار دوستانه رفتار میکرد و شانه بشانه مراد و سایرین

قدم زنان از ده خارج شد و برای آنها دست تکانداد و سراتومبیل را به طرف شهر برگردانید و با سرعت دور شد .

* * * *

سه روز بعد راننده آقای مجد با اتومبیل سیاه رنگ نسبتاً کهنه‌ای بده آمد و پیغام آورد که ارباب مراد را احضار کرده است .

مراد فوری لباسهای نوتری پوشید و با راننده بشهر رفت . آقای مجد او را در دفتر خود با مهربانی و خوشروئی پذیرفت و آنگاه گفت :
- من خیلی از کار تو راضی هستم و معتقدم که افراد لایق و کار - دان را باید تشویق کرد . بنابراین در نظر گرفته‌ام که سرکشی امور علی - آباد را هم بتو واگذار کنم که یک هفته در میان بانجا بروی و دستور لازم بدهاقین بدهی و طرز سمپاشی و دفع آفات را که در حسین آباد اجرا میکنیم تو در علی آباد بکار ببری .

در اینجا مجد مکشی کرد و در قیافه مراد دقیق شد تا اثر حرف - های خود را ببیند و چون از قیافه وی چیزی دستگیرش نشد چنین ادامه داد :

- و در برابر این اضافه کار پاداشی برایت در نظر گرفته شده که آخر هر هفته که در آنجا کار کنی بتو پرداخت خواهد شد .

چشمهای مراد برای يك لحظه تنگ شد و بارباب خیره گشت ولی این حالت دیری نپائید و مراد با همان ادب همیشگی گفت :

- اطاعت میشود قربان از کی این کار را شروع کنیم ؟

- هرچه زودتر بهتر . از فردا .

- چهار روز بچاکر مهلت بدهید .

مجد لب زیرینش را جوید و مکشی کرد و گفت :
 - بسیار خوب . امروز دوشنبه است . روزشنبه باید به علی آباد
 بروی . خودم هم میآیم .
 - اطاعت میشود .

* * * *

روز جمعه ساعت چهار بعد از ظهر مراد با فاطمه جلو خانه
 ارباب ایستاد ودق الباب کرد . پیشخدمتی در بروی آنهاگشود .
 مراد سلام کرد و گفت :

- خدمت خانم بزرگ عرض کنید چنانچه اجازه بفرمایند فاطمه
 چند دقیقه برای دست بوسی خدمت برسد .

پیشخدمت بداخل رفت وبعد از چند دقیقه برگشت و آنها را
 باندرون برد . خانم بزرگ روی مخده ای نشسته قلیان میکشید . آقای
 مجد نزد مادرش بود و در اطاق قدم میزد و سیگار میکشید . هنگامیکه
 مراد و فاطمه وارد شدند مجد ایستاد و ابروهایش کمی بالا رفت و چیزی
 نگفت ، مراد و فاطمه سلام کردند ، خانم بزرگ احوالپرسی کرد و مراد
 بفاطمه آهسته گفت :

- برو دست خانم را ببوس .

فاطمه بدرون رفت ، شانه و دست خانم را بوسید ، آنگاه دم در
 اطاق برگشت و ایستاد .

خانم بزرگ رو بمراد کرد و گفت :

- کی عروسی میکنی مراد ؟

- سرکار خانم ، عروسی آنطوری که خیال داشتیم نشد و با کمک

خدا پریشب فاطمه را بخانه آوردیم .

آقای مجد برق آسا بطرف آنها نظری انداخت و آنگاه از اطاق بیرون رفت . خانم بزرگ چند لحظه در حالیکه قلیان میکشید فاطمه را ورنه انداز کرد ، سپس قلیان را کنار گذاشت و بفاطمه گفت :

- خبیلی دلم میخواست چند وقتی برایم کار میکردی . حالا چه

عجله ای داشتید که عروسی کنید ؟ مگر چند سال داری ؟

فاطمه ملتسمانه نگاهی بمراد کرد و وی جوابداد :

- فاطمه هفده سال دارد سرکار خانم . ما دهاتیها مجبوریم دخترها

را زود شوهر بدهیم .

- خوب بیا اینجا دختر .

فاطمه با تردید آهسته جلو رفت و خانم بزرگ دست در جیب کرد و يك اشرفی بیرون آورد و بفاطمه داد . فاطمه مجدداً دست خانم را بوسید و بعد از دعا بجان خانم و ارباب با مراد خانه ارباب را ترك گفتند .

* * * *

روز بعد مراد و فاطمه ساعت چهار صبح سوار الاغ شدند و به طرف علی آباد براه افتادند و ساعت هشت به آنجا رسیدند . ساعت نه ونیم آقای مجد در حالیکه تنها اتومبیل میراند به علی آباد رسید . فاطمه جلو ایوان خانه دهقانی نشسته بود و با ورود ارباب برپاخواست . آقای مجد از دیدن فاطمه ابرو درهم کشید و رو بمراد کرد و گفت :

- فاطمه را برای چه با خود آورده ای ؟

- جای زن پهلوی شوهر است قربان .

- ولی این مأموریت موقتی است و بودن او در اینجا باعث میشود که تو یک قسمت از وقت صرف آسایش او بشود در حالیکه حسین- آباد خانه اوست .

- این هفته امتحان میکنیم اگر مانعی پیش آمد هفته دوم او را در حسین آباد میگذارم .

- بله همینکار را بکنید ... خوب چکار کرده اید ؟
مراد جواب داد :

- هنوز شروع بکار نکرده اند و منتظر دستور ارباب هستند و مجد با مراد و یکمده از دهاقین بچند باغ سرکشی و نوع آفت را بررسی کردند ، آنگاه داروها و تلمبه هائی که خریداری شده بود بمراد تحویل داده شد و وی دستورهای لازم گرفت و مجد بشهر برگشت . در تمام مدتی که مجد از باغی بیباغی میرفت و سرکشی میکرد متفکر و اخمهایش در هم بود .

مراد و فاطمه یک هفته در علی آباد ماندند و آخر هفته بحسین آباد برگشتند . آنشب فاطمه به مراد گفت :

- چه خوب شد که برگشتیم ، آنجا من خیلی غریب بودم ، زنهای آنجا با من گرم نبودند ولی اینجا خانه خودمان است و راحت تر هستم .
مراد دستی بگیسوان زیبای فاطمه کشید و گفت :

- راست است عزیزم ، منم دلم نمیخواهد بعلی آباد بروم . اصلا من سر از اینکار در نمی آورم ، یک هفته ای که من علی آباد هستم کارم اینجا بدون سرپرست است و باید دوباره از سر بگیرم ولی من مجبور از اطاعت هستم . ارباب ارباب است و دهقان دهقان ، چه میشود کرد .

قیافه فاطمه در هم بود و بفکر فرو رفت .
 آخر هفته صبح جمعه مراد بفاطمه گفت :
 - میخوام ترا اینجا بگذارم ولی دلم برایت تنگ میشود و اصلا
 راحت نیستم .
 فاطمه شروع کرد بگریه کردن و مراد همینکه او را ناراحت دید
 گفت :

- ناراحت نباش ، سمپاشی دوسه هفته بیشتر طول نمیکشد . آن.
 وقت دیگر من آنجاکاری ندارم . شاید ارباب اضافه کار حسابی بما
 بدهد و کارمان سرو صورتی پیدا کند . توفقط باید بمن قول بدهی که
 از قلعه بیرون نروی و شبها پایت را ازخانه بیرون نگذاری .
 فاطمه بعلامت قبول سری تکان داد و آنروز عصر مراد تنها بطرف
 علی آباد رفت .

* * * *

دو روز زندگی فاطمه بدون دغدغه گذشت . دلش برای مراد خیلی
 تنگ شده بود . علاوه بر اینکه تازه عروس بود او و مراد سالها
 نامزد بودند و در همسایگی یکدیگر زندگی کرده بودند و اکنون برای
 فاطمه که دختری احساساتی و پرهیجان بود این سکوت خسته کننده
 بود . فاطمه دوست میداشت که تا شب هنگام در صحرا و کوه ودشت
 بگردد . پاهای او برهنه کند و درجوی آب بدود و بخندد و تمام وقت در
 حال حرکت باشد ، ولی حالا مجبور بود بدستور مراد بیشتر وقت را
 در چهار دیواری بگذراند . روزی سه بار اطاقها را جارو میزد و آب
 میپاشید . آنگاه بسر و روی خود و میرفت . موهایش را شانه میزد و

میبافت و در آئینه بصورت خود مینگریست و با خود میاندیشید که آیا مراد او را زیبا میداند؟ آیا موها، چشمها، لبها و دندانهایش آنقدر قشنگ هستند که مراد اراضی کند؟ در این موقع تبسمی از روی رضایت میکرد و در گونه‌هایش چال میفتاد و فاطمه میدانست که زیباست و مراد او را با دل و جان دوست دارد. پس چشمها را میبست و در عالم رؤیا تصور میکرد که مراد او را در آغوش گرفته میبوسد و با او میگوید که دوستش دارد و آنروز تنگ غروب در چنین وضعی در حالیکه فاطمه چشمها را بسته بود احساس کرد که از عقب سر یکنفر او را در آغوش گرفت. چشمهایش برق آسا باز شد و در آئینه ارباب را دید. بی اختیار فریادی از گلویش خارج شد ولی مجد بموقع با دست جلو دهان فاطمه را گرفت و وی عقب عقب رفت تا پشتش بدیوار رسید و مجد زبان روی لبهای خشک شده خود مالید و گفت:

- خیلی ترسیدی؟ من شوخی کردم... از اینجا میگذشتم دلم یک فنجان چای خواست آمدم اینجا چای بخورم. برای چه خواستی فریاد بکشی دختر دیوانه؟

فاطمه سر پا میلرزید و با چشمهای گشاد به مجد نگاه میکرد. گویا باورش نمیشد. نمیتوانست معنی حرف او که گفته بود شوخی کردم درک کند. مگر ممکن است یک مرد غریبه و نامحرم با زنی اینطور شوخی کند؟ مجد با ناراحتی خندید و گفت:

- چرا خشکت زده نمیخواهی چای بمن بدهی؟

فاطمه با لکنت زبان گفت:

- من .. من .. چرا الساعه حاضر میکنم.

وفوری از اطاق بیرون رفت . مجد که تصور چنین عکس العملی را نکرده بود ابرو در هم کشید و در اطاق بالا و پائین میرفت و پکهای محکمی بسیگارش میزد . او در آنجا ارباب ، مالک الرقاب و صاحب اختیار بود ولی نمیخواست زور بکار ببرد . او از همان روز اول که فاطمه را دیده بود تحت تأثیر زیبایی وی واقع شده بود و برای اینکه هرچه زودتر او را تصاحب کند آرام و قرار نداشت . ابتدا تصور نمی کرد که فاطمه نامزد داشته باشد و بعد از اینکه فهمید نامزد مراد است خیلی ناراحت شد و مراد هم مانع بزرگی برای اجرای مقاصد وی بود . بعد از تفکر زیاد نقشه فرستادن مراد بعلی آباد کشیده شد ولی مراد این نقشه را ابتدا با عروسی کردن با فاطمه و بعد با بردن او بعلی آباد بهم زد و مجد ناچار شد از اینکه بردن فاطمه را قدغن نماید و دو روز در پی فرصت میگشت تا روز سوم طاقت نیاورد و بحسین آباد آمد . اتومبیل را بفاصله زیادی از قلعه نگاهداشت و بخت با او یاری کرد و کسیرا در سر راه خود ندید و بی دردسر تا خانه کدخدا آمد ، کدخدا حسین بیچاره که در آن موقع غروب بطور حتم در بستر بود و مجد با احتیاط تا اطاق فاطمه رفت و او را غافلگیر کرد ولی رفتار وحشیانه فاطمه برای مجد کمی غیر منتظره بود . مجد فاطمه را خنده رو ، نا آرام و شیطان شناخته بود و تصور میکرد میتواند باسانی او را از راه در ببرد غافل از اینکه فاطمه عاشق مراد بود و جاننش بجان مراد بسته بود . این عشق مراد بود که او را بهیجان میآورد ، گرمی بازوی مراد و بوسه های سوزان وی بود که فاطمه را بیقرار میکرد و گرنه فاطمه دختری بود با تقوی و نجیب . در این موقع فاطمه با سینی چای باطاق آمد و دستهایش هم -

چنان که سینی را گرفته بود هنوز میلرزید . مجد که تا حدی خود را برای آنچه میخواست بگوید حاضر کرده بود با خوشروئی گفت :

- بیا فاطمه ، بیا اینجا برای من چای بریز و بیخود مثل آدمهائی که لولو دیده اند نترس . تو عادت نداری که اربابی بموقعیت من با رعایایش اینطور ساده و بی آرایش رفتار کند . من ارباب دمو کراتی هستم و معتقدم که انسان ها باید باهم کار کنند ، باهم معاشرت کنند ، باهم شوخی کنند و بالاخره باهم زندگی کنند .

فاطمه که معنی «دمو کرات» را نفهمیده بود فقط با خود فکر میکرد :

«اگر ارباب ورعیت آنقدر باهم نزدیک هستند ، چگونه است که همه زحمت را رعیت میکشد و تمام استفاده را ارباب میبرد ؟ چرا رعایا از صبح کله سحر تا شب کار میکنند و در برابر هیچگونه تفریحی ندارند و شامشان منحصر بنان و پنیر و یا نان و خرماست در حالی که در آشپزخانه ارباب ده جور خوراک لذیذ درست میکنند ؟ چرا دست زن و مردهاتی از کلر پینه زده ولی ارباب دستش مانند حریر نرم است ؟» . فاطمه این را هنگامی که ارباب او را بغل کرده بود احساس کرده بود . فاطمه دو زانو بزمین زد و در حالیکه قلبش مانند گنجشک سرکنده پل پل میکرد برای ارباب چای ریخت و بلند شد رفت دم در ایستاد . آقای مجد که روی صندوقی چوبی نشسته بود گفت :

- مگر تو چای نمبخوری ، چرا رفتی آنجا ، بیا اینجا بنشین .

فاطمه از جای تکان نخورد و چیزی هم نگفت فقط در دل دعا میکرد که ارباب زودتر برود . اگر کسی او را در اینجا میدید چه می-گفت ؟ اگر مراد بیاید ؟ از تصور چنین پیش آمدی چشمهای فاطمه سیاهی

رفت و وحشتی غیر قابل وصف بدش چنگ میزد . آه اگر مراد بیاید خون راه میفتد . در این موقع پرده تاریکی که او را دربر گرفته بود مانند ابر بکنار رفت و شنید که ارباب میگوید :

- میدانی فاطمه ، تو دختر خیلی خوشگلی هستی و حیف است که در ده بمانی و حرام بشوی ، تو باید در شهر زندگی کنی ، لباس های خوب بپوشی ، زینت آلات قیمتی داشته باشی ، اتومبیل سوار بشوی ، گردش و سینما و تفریح داشته باشی . اینطور نیست ؟

فاطمه که از ابتدا بکلی قوه تکلمش را از دست داده بود در این جا با صدائی صاف گفت :

- ارباب ، من از زندگیم راضی هستم . دربالا خدا و در پائین مراد را دارم و جز این چیزی نمیخواهم . و همینجا در ده فرمانبری هستم که بارباب خدمت کنم .

مجداز جای برخاست و روبروف فاطمه براه افتاد . رنگ فاطمه پرید و چشم هایش از وحشت گرد شد ولی نمیخواست بدون سبب عکس العملی نشان بدهد و آقای مجد دست در جیب کرد و گلوبندی از طلا بیرون آورد و گفت :

- خیلی خوب فاطمه ، تو چون دختر خوبی هستی اینرا برایت آوردم و این اولش است بازهم برایت چیزهای قشنگ میآورم . آنگاه با دست خود آنرا بگردن فاطمه بست . فاطمه برای اینکه لرزش بدنش زیاد پیدا نباشد محکم بدیوار تکیه داده و در اطاق را محکم گرفته بود . مجد با انگشت زیرچانه وی زد و سرش را بلند کرد و با اینکه دلش خیلی میخواست لبهای فاطمه را ببوسد ولی اینکار را نکرد و فقط گفت :

- الحق زیبا هستی .

آنگاه آهسته از اطاق بیرون رفت و در سیاهی شب گم شد . برای چند دقیقه بعد از رفتن مجد فاطمه همچنان بسا عضلاتی منقبض ایستاد و گوش داد ولی گوئی آخرین نیروی خودداریش از بین رفت و کف اطاق افتاد و با صدای بلند و از ته قلب شروع بگریه کرد . احساس میکرد که قلبش دارد پاره میشود . فاطمه آنقدر گریست که تقریباً نیمه بیهوش همان جا افتاد . در اطاق چراغی روشن نبود . جز ناله کدخدا حسین در اطاق پائین صدائی بگوش نمیرسید . پس از ساعتها که فاطمه نمیدانست چه وقت شب است بلند شد گلوبند را از گردنش باز کرد و آنرا در دست گرفته بود نمیدانست چه بکند . ببرد آنرا توی چاه بیندازد ؟ ببرد زیر درخت خاک کند ؟ اگر مراد آنرا میدید فاطمه را میکشت .

فاطمه آنشب نه چراغ روشن کرد و نه چیزی خورد و از شدت خستگی همچنانکه گلوبند طلا در دستش بود بخواب رفت ، خواب عمیق یکنفر جوان و سالم . صبح بنا بعادت همیشگی سحر از صدای بانگ خروس بیدار شد . خسته و کوفته بود . گلوبند را گوشه صندوق انداخت و با عجله برای کدخدا چای و ناشتایی حاضر کرد و برد و باو داد . همه شادی و شادابی از وجود فاطمه رخت بر بسته بود . حاضر بود نصف عمرش را بدهد و مراد را در کنار خود ببیند . آنروز تازه روز سه شنبه بود و مراد غروب جمعه بر میگشت و هر آن ممکن بود که ارباب با آنجا بیاید . از تصور برخورد با ارباب ترس بر او غلبه کرد ، صبح زود بود ، زنها همه گرفتار مرغ و جوجه و بچه و نان پختن بودند . فاطمه کارهای خانه و اصطبل را بسرعت انجام داد . يك گرده نان با خود برداشت و

بباغ انگوری رفت . باغ انگوری باغ بزرگی بود از چندین هکتار زمین و فاطمه تا آخر باغ رفت و در کنار جوی آب نشست . در آنجا کسی نمیتوانست او را پیدا کند . آنروز بنظر فاطمه خیلی طولانی بود و وی تا غروب آفتاب آنجا نشست ، هوا کم کم تاریک میشد ، محوطه باغ آرام و سکوت مطلق بر آن حکمفرما بود . گاهی زوزه شغالی از دور بگوش میرسید و فاطمه از ترس خیس عرق میشد . گاهی چنین بنظر میرسید که دو چشم مانند دو کوی آتشین ازدور میدرخشید . فاطمه ساعت نداشت ولی حدس میزد پاسی از شب گذشته است و اگر ارباب آمده و او را نیافته باشد تا کنون مراجعت کرده است ، بنابراین عزم برگشت کرد . خیلی آهسته قدم برمیداشت و از صدای برگهای خشک زیر پایش وحشت میکرد . نصف بیشتر باغ را طی کرده بود که ناگهان صدائی از دور شنید که یکنفر او را صدا میزد . اولین احساسش این بود که فرار کند و برگردد ولی خوب دقت کرد و صدای مراد را شناخت و شنیدن صدای او گوئی اثری الکتریکی داشت و قدرت ما فوق بشری بفاطمه داد و شروع بدویدن کرد . همچنان که میدوید بنظرش میآمد که گله ای از ازسگ و گرگ و شغال سر درپی وی گذاشته اند و دندانهایش از وحشت بهم میخورند ولی دلش گرم بود و صدای مراد باو قوت و قدرت میداد ، با سرعت میدوید و متوجه نبود که شاخه ها ساقها و بازوهای ویرامی - خراشند و خون از سرا پایش جاری است . با هر قدمی که جلو میرفت قدرت بیشتری مییافت . مراد همچنان او را صدا میزد و فاطمه فریاد کشید :

- مراد ، مراد ، من اینجا هستم . آمدم .

وفاصله بین او و مراد کمتر و کمتر شد و فاطمه فقط بازوهای محکم و مردانه مراد را دور شانه و کمر خود احساس کرد و از هوش رفت .
یکوقت بهوش آمد که دید سرش در دامن مراد است و عده‌ای از زن همسایه دوروبر او را گرفته‌اند ، آب بصورتش می‌پاشند و گاهگل نمزده جلو بینی وی گرفته‌اند . فاطمه مانند حیوان وحشی بلند شد و دست مراد را گرفت و گفت :

- مراد ، مرا تنها نگذار ، من می‌ترسم ، مراد ، مرا هم با خود ببر .
مراد سر بلند کرد و نگاهی بی‌الای اطاق انداخت و فاطمه نگاه او را تعقیب کرد و ناگهان ارباب را دید که لب صندوق چوبی نشسته و سیگار میکشد . ابروهایش درهم است و قیافه گرفته‌ای دارد . فاطمه بی اختیار خودش را بمراد چسباند و دیگر چیزی نگفت . مراد رو بمراد کرد و گفت :

- ارباب ، باید ببخشید شما را ناراحت کردیم .

مجد شانه‌اش کمی بالا رفت و گفت :

- من ناراحت نشدم . ولی اولاً نفهمیدم شما امروز در حسین آباد چه میکنید ؟ و ثانیاً فاطمه برای چه تا اینوقت شب خارج از منزل مانده ؟
رنگ مراد سرخ شد و از چشمهایش شعله‌ای زبانه کشید ولی خشم خود را فرو برد و گفت :

- از روزیکه جنابعالی دستور دادید که فاطمه بعلی آباد نرود تمام وقت برای او دلواپس هستم . آخر او پدر و مادر یا خواهر و برادر و قوم و خویشی ندارد . مادر بنده هم فوت کرده و منحصراً یک پدر علیلی در خانه دارم . امروز بدلم برات شده بود که یک گرفتاری برای

فاطمه پیدا شده ، غروب که کارم تمام شد يك ماشين بارى از اينراه عبور ميکرد و با او راه افتادم و آمدم ولي نميدانم باهمه سفارش من فاطمه براي چه از خانه خارج شده ؟

فاطمه سر بزير انداخته بود و هرچه از او دليل اين کار را ميپرسيدند جواب نميداد و آخر سر مجد بلند شد و همچنانکه از در بيرون ميرفت رو بمراد کرد و گفت :

- شما ميتوانيد فاطمه را فردا صبح با خودتان بعلي آباد ببريد .
مراد خواست ارباب را تا کنار اتومبيل بدرقه کند ولي وى با اشاره دست او را مانع شد و گفت :
- لازم نيست .

هنگاميکه صدای حرکت ماشين بگوش رسيد و همه خاطر جمع شدند که آقای مجد رفته يکي از زنهای دهاتی گفت :
- کسی جرأت نکرد از او بپرسد که اين وقت شب خودش اينجا چکار ميکرد ؟

* * * *

دوماه گذشت ، فاطمه و مراد يک هفته درميان درعلي آباد و حسين - آباد بودند . سمپاشی تمام شد . آقای مجد چك قابل ملاحظه ای بمراد داد . مراد تا مدتی به چك خيره شده بود و با خود مياندیشيد : «اين خيلي بيش از دستمزد من است ، آيا براي چه آنقدر سخاوتمندانه بمن پول داده است ؟» جای خراشهای روی بازو و پای فاطمه بهبود يافت و دوباره رنگ روی وى بجا آمد و مانند سابق از ته دل ميخنديد و آواز ميخواند . کم کم متوجه شد که حامله است و نميدانست که اين خبر

خوش را چگونه بمراد بگوید . آنگاه بیاد آنشب باغ انگور افتاد و بر خود لرزید . حالا بعد از دو ماه که بقضیه فکر میکرد چنین بنظر میرسید که دیوانگی کرده است . اصلاً اینهمه ترس و ناراحتی برای چه ، واقعاً ارباب که مقصودی نداشت ، بالاخره فاطمه که راه و رسم شهریه را نمیدانست ، شاید آنشب که فاطمه را بغل کرد براستی میخواست شوخی کند . در اینجا فاطمه بیاد گردن بند طلا افتاد و کمی در استدلال و خوشبینی خود مشکوک شد : «آخر چرا يك مرد غریبه به دختری گلوبند طلا بدهد؟»

بهر حال مدتها بود که ارباب بحسین آباد نیامده بود و روزهایی که بعلی آباد سر میزد فاطمه او را برای کلفتی خانم بزرگ میخواستند ولی فاطمه دیگر بزودی بچه دار میشد و نمی توانست جایی برود کار کند . خدا کند بچه پسر باشد . زندگی برای مردها آسان تر است ، زن هر کجا باشد احتیاج دارد که مردی از او پشتیبانی و طرفداری کند ، زن بدون مرد بالش شکسته است ولی مرد تنها احتیاجی بزن ندارد ، آقای خودش و نوکر خودش میباشد . آنگاه فاطمه فکر کرد چه خوب بود اگر مرد بود ولی اگر مرد بود از عشق مراد برخوردار نمیشد و فاطمه حاضر نبود بهیچ قیمتی عشق مراد را با چیزی عوض کند .

آنشب پس از اینکه شام خوردند فاطمه کمی خودش را برای مراد لوس کرد و آخر سر خبر حاملگی خود را بوی داد .

مراد ابتدا چند لحظه بفاطمه خیره شد و آنگاه دست بالا برد و

گفت :

- شکر تو ای خدای بزرگ که آنقدر سعادت نصیب من کردی .

سپس فاطمه را در بغل گرفت ، موهایش را بوسید و دلش نمی-
خواست که او را رها کند و آخر سر باو گفت :
- فاطمه، باید شش عدد شمع نذرامام کنیم و یکروز با هم برویم
بامزاده قبرش را ببوسیم و شمعها را روشن کنیم .

* * * *

صبح روز بعد مراد بشهر رفت و گفت که غروب برمیگردد .
مدتی از شب گذشته بود که وی برگشت ولی فاطمه را درخانه نیافت .
صدای ناله پدرش بلند بود که میگفت هیچکس بدادش نمیرسد . مراد
باطاق پدرش رفت ، پیرمرد از درد زیاد شکایت داشت و میگفت مفاصلش
خیلی ورم کرده و خواست که مراد یکی از قرصهای زرد را که دکتر باو
داده با کمی آب باو بدهد . مراد همینکار را کرد .
کدخدا حسین گفت :

مدتیست صدا میزنم ولی فاطمه جوابم نمیدهد .
مراد با عجله بیرون رفت و هر کجا عقلش میرسید سراغ فاطمه
را گرفت و باخود گفت :

- آیا باز سرش زده و بباغ انگوری رفته ... در این هوای سرد ...
آنگاه چراغ قوه را برداشت و تمام باغ را گشت و فاطمه را صدا
زد ولی از فاطمه خبری نبود .

* * * *

ساعت از دوازده گذشته بود . عدهای بیست نفری از دهقانان با
چراغ و مشعل و لاله در صحرا و اطراف قلعه مشغول جستجو بودند .
سحر گاهان نعش فاطمه را در دو فرسخی یافتند . پاهای وی از

دویدن روی خار و سنگ بسختی مجروح شده بود . در بعضی جاهای بدنش لکه‌های کبود بچشم میخورد . پارگی لباسها و جای ضربه نشان میداد که با یکنفر سخت در کشمکش بوده است .

دهقانان مراد را با نعش فاطمه تنها گذاشتند و خود فاصله گرفتند و در کناری ایستادند و بر جوانی و زیبایی و ناکامی وی اشک ریختند .

مراد نعش فاطمه را بلند کرد ، سردست گرفت و روبقلعه براه افتاد ، مراد اشک نمیریخت ، ناله نمی‌کرد ، ولی از هر يك از خطوط صورتش درد ورنجی عمیق بچشم میخورد .

مراد فاطمه را باطاق برد و روبدوستان و همسایگانی که او را در یافتن نعش فاطمه یاری کرده بودند کرد و گفت :

- خواست خدا چنین بود . من از شما ممنونم . حالا مرا با او تنها بگذارید .

* * * *

مراد زخمهای فاطمه را شست و هنگامیکه میخواست لباس تمیزی بیاورد و باو بپوشاند در گوشه صندوق چوبی گلوبند طلا را یافت و مدتی متحیر بآن خیره شد . مرگ فاطمه دیگر برایش معما نبود .

روز بعد فاطمه را در کنار جوی آب بخاک سپردند .

یکهفته بعد از مرگ فجیع فاطمه نعش آقای مجدد در راه بین شهر و علی آباد کشف شد . میگفتند دزدان گلوآه‌ای بمغز وی زده و ساعت طلا و مبلغی پول او را برده‌اند .

یکروز چهار بعداز نیمه شب مراد در حالیکه کوله پشتی به پشت

بسته بود از قلعه بیرون آمد . ابتدا بر سر قبر فاطمه رفت و در حدود یک ساعت آنجا نشسته و بقبر خیره شده بود . آنگاه از جای برخاست و قدم بجاده گذاشت و بطرف مقصد نامعلومی براه افتاد و دیگر هرگز کسی او را ندید .

«پایان»



دو عید و یک سر نوشت

محسن وسط اطاق ایستاده بود و در چشمهایش سببیت خاصی میدرخشید و لحظه بلحظه دندانها را رویهم فشار میداد . یکدست را به پهلورها نموده و مشتش را گره کرده بود و دست راستش را در جیب فرو برده بود و با عصبانیت شیشی را بین انگشتهایش میفشرد .

رعنا بعد از اینکه چنددفعه در اتاق بالا و پائین رفت ، چهره فرشته ماندش را که موهای سیاهی مثل شبق احاطه کرده بود بطرف محسن کرد و گفت :

- محسن ، چرا نمیخواهی حرف مرا بفهمی ؟ تو نزد من عزیز هستی و مانند یک برادر دوستت دارم ولی ... نمیتوانم زن تو بشوم . اصلا زنی که شوهرش را دوست نداشته باشد بچه درد میخورد ؟ من هرگز فکر نمیکردم تو چنین عکس العملی نشان بدهی !
محسن غرشی کرد و گفت :

- من ترا دوست دارم و قبل از اینکه این آقای فرنگی مآب پیدا بشود ، از تو خواستگاری کردم و حالا هم میگویم که بهیچوجه نمیگذارم او لقمه چربی را که من آماده کرده ام به بلعد ...

چشمهای سبز رنگ رعنا از تعجب گرد شد و حرف محسن را

برید و گفت :

- اینطور حرف نزن . منم لقمه چرب و نرم نیستم . از روزی که «جهان» از انگلستان برگشت و به جمع مایوس‌ت تا امروز ، احساسات من نسبت به تو فرقی نکرده و باور کن من خبر از مکنونات قلبی تو نداشتم . تو یکبار از من خواستگاری کردی و منم جواب رد بتو دادم و قضیه تمام شد . اگر هم از احساسات تو خبر داشتم باز هم موضوع تغییر نمی‌کرد . بهر حال ما دوست خوبی برای یکدیگر هستیم و ...

محسن سرش را بچپ و راست حرکت داد و گفت :

- خواهش میکنم با پنبه سربنده را نبرید . من هیچ میل ندارم که دوست خانواده باشم و کسیرا که میپرستم در بغل رقیبم به بینم ! رنگ رعنا ارغوانی شد و چشمهایش تیره تر گشت . لبها را گزید و در حالیکه دستها را پشت سر گذاشته بود بدیوار تکیه کرد و گفت :

- محسن ، تو داری یواش یواش حوصله مرا از سر بدر میبری ... هیچ قانونی اجازه نمیدهد و هیچ قدرتی نمیتواند در تصمیم من رخنه کند و مرا وادار نماید تا کسی را که دوست دارم رها کنم وزن کسی بشوم که مورد علاقه ام نیست و رفتار خشن او را نمی‌پسندم .

محسن خنده زشتی کرد و گفت :

- قانون؟ عشق که قانون نمی‌فهمد . من میگویم ترا دوست دارم ... رعنا یک قدم به جلو گذاشت و دستها را باهیجان تکان داد و فریاد

زد :

- ولی من ترا دوست ندارم ... بله ، ندارم و به تو هم اجازه نمیدهم که بخانه من بیائی و هر حرفی که دلت خواست بزنی . فهمیدی؟

محسن جوابی باین حرف نداد و در حالی که آهسته آهسته به طرف رعنا قدم بر میداشت و چشمهایش حالت خاصی بخود گرفته بود با صدائی گرفته گفت :

- وقتی عصبانی میشوی زیباتر هستی . خوشگلیت دو صد چندان میشود، رعنا. رعنا. ...

وحشتی غیر قابل وصف بر رعنا مستولی شد ، میخواست فریاد بزند صدا از گلویش در نیامد . محسن ، نزدیک و نزدیک تر میشد . رعنا مانند کسیکه میخواهد از فرود آمدن ضربه ای جلوگیری کند دستها را بالا برد و حائل صورت کرد و عقب عقب رفت و فقط گفت :

- نه . نه

محسن مچ دست رعنا را گرفت و بطرف خود کشید . رعنا با تمام قوا او را بعقب راند و خواست از در بیرون برود ولی محسن سر راه بر او بست و ایندفعه هر دو بازوی رعنا را بین پنجه های قوی خود محکم گرفت . رعنا با خود فکر میکرد که هیچکس در خانه نیست . همه به مناسبت عید به قم رفته بودند . ولی رعنا نرفته بود . برای اینکه بنا بود «جهان» به آنجا بیاید .

محسن رعنا را بغل گرفت و لبهایش را روی گردن وی چسباند . رعنا با تمام قوا کوشش میکرد تا خود را از بین بازوان محسن بیرون بیاورد و میگفت :

- ولم کن ! ولم کن پس فطرت ! من از تو متنفرم ، بیزارم ...

صدای پای سنگینی در راهرو طبقه پائین شنیده شد . برق مسرتی در چشمهای رعنا درخشید و زیر لب گفت :

- این جهان من است ... جهان ... آه خلاص شدم . جهان عزیزم ...

بازوی محسن شل شد و رعنا را رها کرد و نظری باطراف انداخت، مثل اینکه میخواست راه‌گریزی بیابد رعنا از خوشحالی بلند بلند می-خندید و محسن مانند بیری تیرخورده نظری بطرف وی انداخت و برق آسایشی را که در جیب داشت و چند دقیقه پیش در دست میفشرد بیرون آورد ، شیشه کوچکی بود . سر آنرا باز کرد و بصورت رعنا پاشید و با عجله خود را از پنجره بیرون انداخت . رعنا فریادی کشید و از شدت درد بخود پیچید و یک لحظه بعد نقش بر زمین شد و سکوت حکم فرما گشت .

دقیقه‌ای بعد صدای قدمهای تندی روی پله‌ها شنیده شد و جوانی خوش قیافه و آراسته زنگ در آپارتمان را بصدا در آورد سکوت همه جا را فرا گرفته بود . آنروز بمناسبت ایام عید ، تعطیل بود و اکثر مردم خانه‌های خود را رها کرده و بدید و بازدید یا گردش و تفریح رفته بودند . جوان مجدداً زنگ زد باز هم سکوت و خاموشی عجیب . پس رعنا کجا است ؟ قرار بود که به قم نرود و منزل بماند . آنروز میخواستند بر نامه عروسیشان را تنظیم کنند... جهان، دستگیره را چرخانید. در باز بود ، صدا زد .

- رعنا ... رعنا .

کسی جواب نداد . وارد شد و در اتاق خواب را باز کرد . خالی بود . باتاق پذیرائی رفت و همینکه قدم بداخل گذاشت رعنا را دید که وسط اتاق بیهوش افتاده است . با سرعت خود را باو رسانید و همین

که خواست سرش را بلند کند دید که قسمت پائین صورت و گردنش متورم و قرمز است. با دقت به لکه‌ها نگاه کرد، مثل اینکه سوخته بود. رعنا را بغل کرد و باناق خواب برد و بر روی تختخواب خوابانید و دستهایش را مالش داد.

«جهان» پزشک جوانی بود که بعد از هفت سال تحصیل پزشکی در انگلستان به ایران بازگشته بود تا با خانواده و پدر و مادرش دیدن کند و مجدداً برای گذراندن دوره تخصص به آمریکا برگردد. سرنوشت او را با رعنا آشنا کرد و از همان اول دل درگرو محبت وی گذاشت و سه ماه پس از آشنائی رسماً نامزد شدند و خیال داشتند بزودی عروسی کنند و ماه عسل را در ونیز و میلان بگذرانند.

جهان برای بهوش آوردن رعنا از کمک‌های اولیه و وسایل خانگی استفاده کرد و طولی نکشید که رعنا ناله‌ای کرد و چشمها را گشود نظری باطراف انداخت و از شدت درد بر خود میپیچید و مجدداً چشمها را بست. جهان دست رعنا را بین دستهایش گرفت و با لحنی که یکدنیا عشق و علاقه در آن نهفته بود فریاد زد:

- رعنا، رعنا، عزیزم، چشمهایت را باز کن. چه شد؟ چرا

اینطور شدی محبوبم؟ بمن نگاه کن، حرف بزن....

رعنا چشمها را باز کرد و ایندفعه نگاه سی آشنا بصورت جهان

افکند و فقط گفت:

- محسن!

جهان با تعجب فریاد زد:

- محسن؟ چرا، برای چه؟ حالا کجاست؟

رعنا سرش را بچپ و راست تکان میداد و ناله میکرد و قدرت شرح و بسط نداشت .

جهان حضور ذهن خود را بدست آورد و گفت :

- رعنا ، پالتوی تو کجاست عزیزم ؟ باید تو را فوراً ببیمارستان

ببرم .

آنگاه پالتو را از سر جا رختی آورد و کمک کرد تا رعنا آنرا پوشید و یک روسری اطراف سرش پیچید . رعنا میخواست بدون کمک از پله‌ها پائین برود ولی جهان مهلت نداد و او را بغل کرد و از پله‌ها پائین برد و او را باماشین «اپل» خود ببیمارستان رسانید و بستری کرد . پروفیسور «محمود - س» فوری ببالین رعنا آمد و او را دلداری داد و صورتش را پانسمان کرد و یک آمپول مسکن باو تزریق کردند و طولی نکشید که رعنا بخواب رفت .

* * * *

جهان با صورتی خسته و رنگی پریده در اطاق انتظار پروفیسور محمود قدم میزد . طولی نکشید که پروفیسور با قیافه متفکر وارد شد . دستی پشت جهان زد و گفت :

- بیا تو، پسرم .

جهان با احترام خاصی از عقب سر پروفیسور بدفتر رفت و ایستاد .

پروفیسور پشت میزش نشست و بجهان گفت :

- چرا نمی‌نشینی ؟

جهان روی اولین صندلی نشست و چشم بدهان پروفیسور دوخت .

همینکه دید پروفیسور حرف نمیزند طاقت نیاورد و گفت :

- پروفیسور زخم رعنا را پانسمن کردید ؟
 - بله ... خیلی بد سوخته . لبها ، اطراف دهان ، وچانه همه له
 شده ... این اسید خیلی قوی بوده .

رنگ جهان خاکستری شد و جرئت نکرد دهان باز کند و پروفیسور
 ادامه داد :

- خیلی متأسفم جهان . تو خودت دکتر هستی و نباید حقیقت را
 از تو پوشیده داشت . این خانم دختر بکلی زیبائیش را از دست خواهد
 داد . مگر اینکه با جراحی پلاستیک بشود کمی آنرا ترمیم کرد .
 در اینجا پروفیسورشانها را کمی بالا برد و لب پائین را کمی جلو
 داد و اضافه کرد :

- ولی خیلی بعید است !
 جهان یک دفعه از جا بلند شد . رنگ پریده اش سرخی گرائید و در حالی
 که سعی میکرد بغضی که گلویش را فشار میداد فرو بدهد گفت :
 - متشکرم پروفیسور ... با اجازه .
 و بدون معطلی از در بیرون رفت .

* * * *

رعنا بیحرکت روی تخت خواب دراز کشیده بود و تمام قسمت
 صورت و سر و کله اش باند پیچ شده بود . تنهایک جفت چشم سبز رنگ
 و مژه های بلند و سیاه و نوک بینی صاف و قشنگش از بین پارچه ها دیده میشد .
 چشمهایش با بی قراری قدم بقدم حرکات جهان را که در اتاق بالا و پائین
 میرفت تعقیب میکرد . جهان بالاخره کنار تخت رعنا ایستاد و گفت :
 - تلاش شهربانی و آگاهی برای پیدا کردن محسن تاکنون بی

نتیجه بوده و این جنایتکار دود شده و بهوا رفته است. آه ! اگر پیدایش
 میکردم خودم با این دستها خفه اش میکردم !
 رعنا قادر بحرف زدن نبود و فقط از حالت چشمهایش میشد پی
 باحساساتش برسد. گاهی مردمک چشمش گشاد میشد و یک لحظه
 بعد غباری از غم چشمش را میگرفت. یکبار هم دیدگانش از اشک لبریز
 شد و قطرات اشک پشت سرهم بروی بازوها در غلطیدند و همینکه جهان
 ویرا متأثر دید بوی نزدیک شد و دستش را در دست گرفت و بوسید و
 گفت :

- رعنا ی خوبم، چه دستهای زیبا و چه پنجه‌های کشیده و ظریفی
 داری . بگذار باز هم آنها را ببوسم ...
 تاثر رعنا زیادتر شد بطوریکه شانهایش تکان میخورد . جهان
 دیگر چیزی نگفت و ساکت نشست و سیگاری آتش زد . رعنا یـواش
 یواش ساکت شد و جهان خدا حافظی کرد و رفت .

* * * *

یک هفته از این واقعه گذشت . اجازه نمیدادند که آئینه در اتاق
 رعنا باشد و او خبر از سرنوشت خود نداشت . غذا را بالوله و از راه
 بینی باو میدادند . وقتیکه پروفیسور باتاق رعنا رفت رعنا روی قطعه
 کاغذی نوشت که اجازه بدهند خودش را در آئینه ببیند . پروفیسور قبول
 نکرد و گفت فقط بعد از عمل این اجازه باوداده خواهد شد . رعنا دیگر
 چیزی نگفت .

همینکه پروفیسور وقت را مناسب دید . اولین عمل روی صورت
 رعنا انجام شد و سرهفت روز پانسمان را باز کردند . رعنا خیلی لاغر

و پریده رنگ شده بود برای اینکه درد کشیده ، غصه خورده ، و بی غذایی دیده بود . رعنا چشم بصورت پروفور دوخته بود و وقتیکه آخرین ورقه گاز را از روی زخم برداشتند ، ملاحظه کرد که با همه سیاست و ملاحظه ای که پروفور بکار میبرد خیلی ناراحت شده است . خواست سؤالی بکند . احساس کرد لبش روی لثه و دندان کشیده میشود و یک قسمت از لبش کوتاه شده است . با اشاره به پروفور فهماند که آئینه میخواهد . پروفور با دودلی و تردید در حالیکه سر را بزیر انداخته بود موافقت کرد و پرستار آئینه ای آورد و بدست رعنا داد .

رعنا برای چند لحظه بیحرکت ماند و به آئینه نگاه نکرد و آنگاه همه جرأت و شهامت خود را بکمک طلبید و آئینه را جلو صورتش گرفت بمجربیکه چشم رعنا بقیافه منعکس در آئینه افتاد بی اختیار فریادی از وحشت کشید و آئینه از دستش بزمین افتاد و در حالیکه بشدت میلرزید صورتش را بین دستها پنهان کرد و بتلخی گریست . پروفور با تأثیری شدید ، در اتاق راه میرفت .

پرستار چشمهایش نمناک شده بود و با نگاه از پروفور کسب تکلیف میکرد . رعنا آنقدر گریست و ناله کرد که بیحال روی بستر افتاد و وقتیکه صورتش را مجدداً بانداپیچ کردند مطلقاً حرف نزد و حرکتی نکرد . از آن دقیقه رعنا دیگر چشم نگشود و غذا نخورد و بسؤالات دکتر و پرستار جواب نداد .

وقتیکه جهان بدیدنش آمد و خواست دستش را ببوسد دستهایش یخ کرده بود و میلرزید و جهان انگشتانش را مالش داد و مکرر بر آنها بوسه زد و گفت :

- رعناى محبوبم ، چرا ناراحتى ؟ چرا دستت ميلرزد ؟ اميدوار باش ، بزودى عمل جراحى دومى روى صورتت انجام ميشود و آن وقت با هم بمسافرت خواهيم رفت واين روزهاى غم انگيز وتيره را فراموش خواهى کرد .

رعنا كوچكترين عكس العملى از خود نشان نداد و چشمها را مجدداً برهم نهاد . جهان چشمهاى بسته اش را بوسيد و آنقسمت از مو- هایش را كه از زير باندها پيدا بود نوازش داد . انگشتهای ظريف و بلندش را يکى يکى بوسيد . برايش روزنامه خواند . ولى رعنا مانند جسدی بیروح در بستر افتاده بود . بالاخره پرستار آمد و باتبسم و خوش روئى به جهان تذکر داد که باید برود . جهان خدا حافظی کرد و قول داد که فردا صبح زودتر بدیدن رعنا بیاید .

آنشب رعنا خبلى خوب خوابيد و اصلا زنگ نزد . يکى دوبار پرستار پشت در آمد و گوش داد ، رعنا خواب بود . ساعت شش صبح براى گرفتن حرارت بیمار به اطاقش رفت ولى رعنا در بسترش نبود . اول خيال کردند که بدستشوئى رفته است ولى رعنا آنجا هم نبود و جستجوى کارکنان بیمارستان بجائى نرسيد . گوئى رعنا پرنده كوچكى بود که از پنجره به بیرون پرواز کرد و رفت . جهان را خبر کردند . مانند ديوانه ها به بیمارستان آمد . پدر و مادر رعنا هم آمدند . به شهربانى خبر دادند . اما رعنا پيدا نشد که نشد .

جهان باطاق پروفيسور رفت و از او پرسيد :

- پروفيسور ، مگر ديروز چه اتفاقى افتاد ؟

پروفيسور جواب داد :

- رعنا دیروز صورتش را در آئینه دید .

- واویلا ! چرا چنین اجازه‌ای دادید ؟

پروفسور نظری بجهان و قیافه ناراحت و خسته وی انداخت و

گفت :

- پسرم ، تو گاهی فراموش میکنی که دکتر هستی . من خوب میفهمم که الان تو چه حالی داری . از یکطرف عشق ، از طرفی وظیفه ، و از طرف دیگر تأسف ، تأثر و رحم و شفقت همه باهم ترا کلافه کرده‌اند... ولی این دختر یک روزی میبایست بسرنوشت شوم خود واقف شود چه در حقیقت وضع صورت بیمار غیر قابل اصلاح است . ممکن است . یک کمی بهتر بشود آنهم نه در اینجا بلکه بایستی متخصصین زبر دست اینکار را انجام بدهند . شاید این اجازه تا حدی بیرحمانه بود ولی او را در غفلت و بیخبری گذاشتن و امیدوار کردن بدتر بود . از همه اینها بگذریم وقتی که بیماری توانست راه برود از زیر زمین هم که شده آئینه مورد نظر را بدست می‌آورد و شاید موقعی چهره خود را امیدید که کسی نزدش نبود و بزمن میافتاد بیچاره رعنا ! خیلی قیافه‌اش بد شده ، لبها بکلی از بین رفته و دندانها مانند دندان مرده از وسط سوراخی نامرتب که روزی دهان قشنگی بوده پیدا است ، بعلاوه طرف چپ چانه‌اش پائین کشیده شده است . بیچاره دخترک قشنگ . من او را قبلا دیده بودم . آپاندیسش را خودم عمل کردم .

جهان سر را بین دستها گرفته بود و نفسش بسختی بیرون می‌آمد و بیصدا اشک میریخت . چند دقیقه پروفسور حرفی نزد ، آخر سر دو عدد سیگار آتش زد و یکی را بجهان داد . جهان سیگار را گرفت و گفت :

- معذرت میخواهم پروفیسور . این دومین دفعه ایست که من گریه میکنم . اشک ریختن برای مرد بر ازنده نیست .

* * * *

سه سال از این قضیه گذشت . جهان برای گذراندن دوره تخصصی خود بآمریکا رفت . از محسن خبری نشد و رعنا همچنان مفقود ماند . طبیعت گرد فراموشی بروی قضایا پاشید و چرخ زندگی همچنان بایی قیدی میچرخید . در یکی از خیابانهای بالای شهر که شاخه درختان اطراف چراغها را گرفته و خیابان را تاریک کرده بود ، زنی قد بلند که چادر نماز چیت کوتاهی بسر داشت و ساقهای خوش ترکیبش تا نزدیکیهای زانو پیدا بود ، در پیاده رو قدم میزد . موهای طلایی پر پشتش بالای پیشانی بلند وی حلقه شده بود و در چشمهای زیبا و درشتش خنده تمسخر آمیزی دیده میشد . یک نظر کافی بود که بیننده به هدف و منظور این زن پی ببرد . نگاههای جسور و دریده و حرکات جلف وی بهترین معرف وی بود .

محمودخان که منزلش در همان حوالی بود و عصرها در شرکت جوانه کار میکرد شبها وقتیکه بمنزل میآمد این زن را میدید اما زن ، با وجودیکه معلوم بود برای چه منظور ساعتها آنجا قدم میزند کوچکترین توجهی بمحمودخان نمیکرد و یکی دوبار که وی خواست سر صحبت را با زن باز کند ، زن روی خود را پوشانید و پشتش را بوی کرد . قریب دو هفته محمودخان زن را میدید و چند نکته موجب تحیر وی میشد : یکی اینکه زن تغییر مکان نمیداد و همیشه در همان قسمت پیاده رو قدم میزد ، دیگر اینکه نه تنها به محمودخان بلکه به هیچیک از

عابرینی که میخواستند باو نزدیک بشوند اعتنائی نمیکرد و همینکه یک نفر بوی نزدیک میشد چادرش را جلو میکشید و صورت خود را پنهان میکرد . این برنامه تا ۱۰ شب ادامه داشت ، تا اینکه سال نو فرارسید آن سال نوروز خیلی سرد بود و چنین بنظر میرسید که زمستان خیال رفتن ندارد .

بالاخره یک شب که سوز برندهای میوزید ، زن برای اینکه گرم شود تندتر راه میرفت و چادر را محکمتر بخود پیچیده بود . حوالی ساعت ۹/۵ اتومبیل آخرین سیستمی جلوی یکی از عمارات ترمز کرد و مردی قد بلند و کمی چاق از اتومبیل پیاده شد . مرد عینک سیاهی به چشم داشت و کلاهش را تا نزدیک عینک پائین کشیده بود . چانه اش را ریش مشکی کوچکی زینت میداد و عصائی در دست داشت . همینکه خواست کلید را بدر منزل بیندازد متوجه زن شد و سراپای ویرا و رانداز کرد ، مخصوصاً نگاهش روی پاهای قشنگ زن سست شد . زن ازدیدن مرد یکدفعه برجای خشک شد و چنان بنفس نفس افتاد که مجبور شد بدرخت تکیه کند ولی خیلی زود خودش را جمع کرد و تا آنجا که میسر بود دریدگی چشمش را زیاد نکرد و خیره خیره بمرد نظر انداخت . مرد تبسمی کرد و داخل منزل شد .

همینکه در بروی مرد بسته شد زن قدمهار اتند کرد و پیاده بطرف منزل براه افتاد گوئی دیگر خاطرش جمع شده بود . شب بعد مجدداً ساعت ۹/۵ اتومبیل مرد ناشناس آنجا ایستاد و مرد ریشو از آن پیاده شد . زن چادر بسر با اینکه بیش از نصف صورت خود را پوشانیده بود سینه های برجسته را بجلو داد و با قرو اطوار مخصوص بطرف مرد

رفت و پشت چشم نازک کرد . مرد ریشو در آن شب عینک بچشم نداشت و وقتی میخواست داخل منزل بشود چشمکی زد و در را بست . چند شب این برنامه تکرار شد تا اینکه یکشب وقتیکه مرد از اتومبیل پیاده شد برای اینکه مثل همیشه بطرف در حیاط برود ، آهسته گفت :

- آهای خانم خوشگله ! بیا اینجا ببینم .

زن آهسته آهسته فر میداد و جلو میآمد . مرد دست دراز کرد که چادر وی را از صورتش عقب بزند زن یکقدم عقب رفت و گفت :

- نه ، اینجا نه .

- خوب ، پس بیا برویم تو . معطل چه هستی . بیا یک گیلان با هم بزنیم !

زن نظری بچپ و راست خود انداخت و از عقب سر مرد داخل گشت و در بسته شد . همینکه بداخل عمارت رسیدند زن از دیدن آن خانه و مبلمان و اثاثیه مجلل خیره شد و برای یک لحظه در درگاه بی حرکت ایستاد . مرد داخل شد ، کلاهش را روی یکی از مبلها انداخت و قهقهه ای زد و گفت :

- چته کوچولو ؟ بیا ببینم ... بیا بنشین و این چادر لعنتی را از سرت بردار !

زن آهسته آهسته بطرف مبلی رفت و روی آن نشست . مرد پشتش بطرف وی بود و از یک دو لایچه که پر از شیشه های مشروب بود یک بطری عرق بیرون آورد و با دو عدد لیوان و یک بطری آب روی میز گذاشت و خنده زشتی کرد و گفت :

- چرا چادرت را کنار نمیگذاری ، دخترک خجالتی . هان ؟

زن گفت :

- حالا نه .

- پس کی خوشگلم ؟

آنگاه مرد لیوانها را از مشروب پر کرد و یکی از آنها را لاجرعه سرکشید و لیوان دیگر را بزنی تعارف کرد .

زن آهسته گفت :

- اول يك كمی خوراك بمن بدهید .

- ای بچشم . الساعه .

بمجردی که مرد از در اتاق خارج شد زن برق آسا لیوان مشروب را زیر قالی ریخت و آنرا از آب پر کرد و سر جای خود نشست .
در این موقع مرد يك ظرف نان و مقداری گوشت مرغ با خود آورد و روی میز گذاشت و يك گیلان عسرق دیگر را لاجرعه نوشید و گفت :

- بروم قدری پسته بیاورم .

زن نصف لیوان آب را آشامید و چنان نشان داد که دارد خوراك میخورد . وقتی که مرد برگشت و لیوان را نصفه دید ، قاه قاه خندید و گفت : نه ، بدنستی ، کهنه کاری !

و باز هم دو لیوان پی در پی پر کرد و نوشید . در این موقع چشم-هایش قرمز شده و حالت طبیعی خود را از دست داده بود و در حالیکه عقب سیگار میگشت ، گفت : نکنند ناز میکنی و میخواهی من چادراز سرت بردارم . هان ؟

صدای زن که تا آنموقع ملایم و نازک بود یکدفعه تغییر کرد و
بالحنی محکم گفت :

- نه محسن ، من احتیاج به ناز کشیدن ندارم !

مرد ریشو یکدفعه چرخشی زد و در چشمهایش وحشتی شدید
پدیدار گشت و یکباره مستی از سرش پرید و گفت :

- چی گفتی ؟ محسن کیست ؟ اسم من جلال است .

زن بجای اینکه جواب بدهد با دست چپ چادر از سرش کشید
و با دست راست رولوری مقابل سینه مرد نگاه داشت .

فریادی از گلوی مرد بیرون آمد و گفت :

- رعنا !

رعنا که جز چشمهای قشنگش زیبایی خود را بکلی از دست داده
بود با تأثر سری تکان داد و گفت :

- بله ، این رعناست که مقابل تو نشسته . چقدر این اسم بامسمی

است . خوب نگاه کن بین چه برسر رعنا آورده‌ای !

مرد که دهانش از تعجب بازمانده و چشمهایش از وحشت از حدقه
در آمده بود یکدفعه متوجه وخامت اوضاع شد و خمواست بطرف رعنا
حمله کند ولی صدای آمرانه رعنا بلند شد و گفت :

- تکان نخور و گرنه آتش میکنم . من روزی هزار بار مرده‌ام . هر

دقیقه جان کنده‌ام ولی زنده مانده‌ام که چنین روزی را ببینم .

مرد دندان قرچه‌ای رفت و گفت :

- تقصیر از خودت بود . من ترا دوست میداشتم ولی تو با کمال

وقاحت با جهان رویهم ریختی . مردم با غیرت از دیدن چنین خیانتی

آدم میکشند ، برو شکر کن که ترا نکشتم .

رعنا خنده تلخی کرد که لثه‌اش روی دندانش کشیده شد و گفت:
 - تو خیلی خوب میدانی که من زنی نبودم که با کسی روی هم
 بریزم . من جهان یکدیگر را دوست میداشتیم و میخواستیم شریک
 زندگی یکدیگر باشیم . آیا کسی میتواند بخاطر آن مرا ملامت کند ؟
 تو مرتکب جنایتی شدی که کشتن تو آنرا جبران نمیکند . من اگر می-
 توانستم ترا ذره ذره رنج بدهم شاید دلم خنک میشد ولی جنایت ترا
 جبران نمیکرد .. کشتن ! به ... انسان یکبار میمیرد ولی تو مرا درس
 هیجده سالگی بدین روز انداختی که هر کس بمن نگاه کند متنفر و
 منزجر خواهد شد . تو آرزوی مرا در اول جوانی خاک کردی ، تو مرا
 از مردی که میپرستیدم جدا کردی ، تو ...

محسن حرف رعنا را قطع کرد و گفت :

- آن آوازاده که دکتر جراحه ، پس چرا صورتت را درست نمیکنه؟

پس فایده سواد و درس خواندنش چیه ؟

رعنا با خونسردی جواب داد :

- من در عرض این دو سال بیکار نشستم مقداری پول و جواهر
 داشتم فروختم و به خارج از ایران سفر کردم ، بمتخصصین درجه یک
 مراجعه نمودم ولی همه بمن جواب رد دادند . خرابیهای صورت من
 قابل ترمیم نیست .

چشمهای ریز محسن بگردش افتاد و بدون اینکه سرش را بگرداند
 نگاهش دور اطاق چرخید و حالت حیوانی را بخود گرفت که میخواهد
 بر سرش کارش ببرد ولی رعنا مواظب بود و لوله رولسور را پائین آورد و

آتش کرد . گلوله در ران محسن جای گرفت و فریادی کشید و بزمن افتاد
ورعنا با خونسردی عجیبی گفت :

- حالا دیگر نمیتوانی بفکر فرار یا مودی گری بیفتی !

محسن کف بلب آورده بود و فریاد میزد و میگفت :

- ای پست فطرت ! تیراندازی میکنی ؟ الان میآیند ترا دستگیر

میکنند . ای خدا بفریادم برسید ...

رعنا به آرامی گفت :

- اگر آرام نگیری گلوله را بدهنت خالی میکنم که یک کمی هم

مزه دهان مجروح را به چشی ... من بعد از اینکه از اروپا نا امید بر

گشتم یکسال ونیم در تعقیب تو بودم تا ترا پیدا کردم ، عینک دودی و

ریش بزی تو نمیتوانست مرا فریب بدهد . آنقدر جزئیات قیافه ترا

حفظ کرده و به خاطر سپرده ام که هر کجا و بهر شکلی که باشی ترا می-

میشناسم . بعد اینکه ترا پیدا کردم خواستم وضع زندگی و ساعات کار

و موقعیت خانه ترا هم بدانم . والان میدانم که خانه تو از یکطرف به

خیابان و از دوطرف بزمن خالی و نساخته و از طرف دیگر بیک کارخانه

متصل میشود و هر صدائی که اینجا بلند میشو د بگوش کسی نمیرسد

و نیز میدانم که کلفت یا نو کری نداری و تنها هستی !

همینکه محسن اینها را شنید و فهمید که امیدی برایش باقی نیست

بالتماس افتاد و گفت :

- رعنا ، من بد کردم ولی تو به بخش . تو زنی و قلب حساسی

داری . اگر کسی به فریاد من نرسد میمیرم ...

- ای ترسوی دنی . آنقدر از مرگ میترسی ؟ مرگ کوچکترین

مجازات تو است . رعنا یکبار دیگر انگشت روی ماشه گذاشت و فشار داد و گلوله بازوی چپ محسن را سوراخ کرد و با هر ضربه که قلبش میزد مقداری از خونش بیرون میریخت و کم کم رنگش سفید میگشت و ناله اش ضعیفتر میشد . مجدداً صدای رعنا بلند شد :

- تنها تأسف من این است که زن هستم و مجبورم که ترا بدون دفاع بکشم . در این آب و خاک زن نمیتواند دوئل کند و گرنه من ترجیح میدادم که باشمشیر قلب ترا سوراخ کنم !

- ببخش . ببخش . بمن رحم کن . مگر تو قلب نداری ؟
- نه ، آنروزی که از بیمارستان فرار کردم قلب و احساسات خود را بجا گذاشتم و قتیکه من مجبور شدم از مردی که یگانه امیدم بود خودم را پنهان کنم ، موجودیت خود را هم از دست دادم .
رعنا از جا بلند شد . کوچکترین اثری از رحم و احساسات در قیافه اش نبود . بطرف مرد مجروح رفت . محسن با چشمهای بیفروغ باو نگاه میکرد .

رعنا دست خود را دراز کرد که او را به پشت بخواباند . ناگهان مرد آخرین قوای خود را جمع کرد و بایک حرکت پای رعنا را گرفت کشید . در اثر افتادن رعنا گلوله دیگری از رولور خارج شد و بزندگی نکبت بار محسن خاتمه داد .

رعنا خواست رولور را با دستمال پاک بکند ولی فکری کرد و منصرف شد و طپانچه را بطرف جسد پرتاب کرد . آنگاه چادر نمازش را بسر انداخت و محکم آنرا بخود پیچید و دهان مخوف خود را در زیر آن پنهان نمود . آهسته از منزل بیرون آمد و با اشتاب رو بشمال رفت و در پیچ خیابان از نظر ناپدید شد .
«پایان»

راز نیمه شب

و قتیکه مهدی بخانه آمد همسرش جمیله در خواب بود . این زن و شوهر سه ماه بود عروسی کرده بودند و بینهایت بیکیدیگر علاقه داشتند . مهدی چند لحظه مقابل جمیله ایستاد . صورت گل انداخته و چشم و ابروی مشکی جمیله ، زیبائی شرقی و شاعرانه‌ای بوی داده بود . مهدی خیلی دلش میخواست او را ببوسد ولی خودش خسته بود و حیفش آمد که زنش را بیدار کند ، لذا با احتیاط داخل بستر شد و طولی نکشید که بخواب عمیقی فرو رفت .

جمیله مانند کسیکه انتظار چنین موقعی را میکشید در تاریکی چشمها را باز کرد ، بدقت گوش فرا داد تا از خواب بودن مهدی خاطر جمع شود و همینکه دید مرتب نفس میکشید آهسته و با احتیاط از تخت بزرگ آمد و در تاریکی کفشهای سرپائیش را پیدا کرد ، ولی آنها را نپوشید و بدست گرفت و پالتوی خود را از سر جا ریختی برداشت و یک روسری روی موهای بهم ریخته‌اش بست و با نوك پنجه از در حیات خارج شد و در را بست . آنگاه کفشها را پوشید و مانند پرنده‌ای سبک بال با شتاب براه افتاد و درسیاهی شب ناپدید شد .

مهدی نفهمید چقدر خوابیده ولی یکوقت بیدار شد و دید خستگیش

رفع شده ، غلتی زد و بطرف زنش برگشت ، دستش را بطرف وی دراز کرد و با آهنگی خواب آلود و پرنوازش گفت :

- بیا اینجا پرنده قشنگم ، بیا بغلم !
 و وقتی جای جمیله را خالی دید تبسمی کرد و با خود اندیشید که زنش بدستشوئی رفته است و با رضایت خاطر نفس عمیقی کشید و منتظر مراجعت وی شد . مهدی با خود فکر میکرد که چقدر جمیله رادوست دارد و چقدر از داشتن چنین زنی خوشبخت است . فکر میکرد چقدر در همه چیز توافق دارند حتی راجع باولاد . هر دو میخواستند اقلانش بچه داشته باشند ، سه دختر و سه پسر ، یادو دختر و چهار پسر... زندگی در این مملکت برای مرد آسانتر است ، خوب هر چه خدا بخواهد.. مهدی یکدفعه متوجه شد که جمیله از دستشوئی برنگشته است . با خود فکر کرد که نکند حمالش بهم خورده باشد . چراغ را روشن کرد . ساعت دوازده و نیم بود و صدا زد :

- جمیله !

جوابی نیامد . از جا بلند شد و بدستشوئی رفت ، جمیله آنجا نبود . پائین باشپزخانه رفت ، آنجا هم تاریک بود و کسی را ندید . وحشت زده بهمه اتاقها سرزد ...

همه جا خالی بود و وقتی که صدا میزد :

- «جمیله ! جمیله !» صدایش در اتاقها میپیچید . یکدفعه چشمش بجارختی افتاد . پالتو روسری جمیله آنجا نبود . دم در حیاط رفت ، در راهم رویهم انداخته بودند و باز بود . نظری بکوچه انداخت ، جنبنده ای دیده نمیشد و سکوت همه جا را گرفته بود .

متفکر و نگران باتاق برگشت و با ربدو شامبر لب تخت نشست. اصلاً نمیفهمید جمیله کجا رفته و معنی این کار چیست؟ آنچه مسلم بود اینکه جمیله حتماً بمیل خود از منزل در آن موقع شب بیرون رفته بود. ولی کجا و برای چکاری رفته و چرا مهدی را بیدار نکرده بود؟ بطوری افکار جور واجور بمغز مهدی هجوم آورد که سر را بین دو دست گرفت و فشار داد و مدتی بهمان حال نشست. ده دقیقه از ساعت يك گذشته بود که صدای بسته شدن در حیات بگوش رسید. مهدی چراغ را فوری خاموش کرد و با سرعت بر تخت خواب رفت و خود را به خواب زد تا ببیند جمیله چه میکند. جمیله آهسته باتاق آمد و پالتویش را بیرون آورد و خیلی با احتیاط بیستر رفت و طولی نکشید که بخواب رفت ولی مهدی دیگر خوابش نمیبرد و صبح با سر درد شدیدی از جا برخاست. در موقع صرف صبحانه متفکر نشسته بود و حرف نمیزد ولی جمیله شاد و خندان پشت سر هم حرف میزد و میخندید.

مهدی مبهوت و متفکر بزانش نگاه میکرد و منتظر بود راجع بشب گذشته از او چیزی بشنود ولی جمیله مطلقاً حرفی نزد و همینکه مهدی را ساکت و متفکر دید بطرف وی آمد و روی دامنش نشست، بازو هارا دور گردنش حلقه کرد، بگونهها و چشمها و لبهای شوهرش بوسه زد بطوریکه مهدی هم بهیجان آمد و او را محکم در آغوش گرفت و انگشتانش را در موهای سیاه و بلند جمیله فرو برد و او را بسینه فشرد و چشمها را بست و گفت:

- آه جمیله، نمیدانی چقدر دوستت دارم.

جمیله آهسته جواب داد:

- مهدی جان من هم همینطور . بدون تو نمیتوانم زندگی کنم .
 مهدی ناگهان یاد شب گذشته افتاد و گفت :

- جمیله جان ، دیشب خیلی زود خوابیده بودی ...
 جمیله چشمهای سیاهش را که مانند چشمهای آهوی وحشی می-
 درخشید بچشمهای مهدی دوخت و گفت :

- سرم کمی درد میکرد ، يك قرص مسکن خوردم و خوابیدم و
 اصلا آمدن ترا نفهمیدم .

مهدی بقیافه جمیله دقیق شد . چشمهای او صاف و بی غل و غش و
 قیافه اش مثل همیشه معصوم و پاک بود . یعنی چه !
 چرا جمیله نمیخواست بشوهرش چیزی بگوید ؟

مهدی چندبار دهان باز کرد که از او سؤال کند . اما پشیمان شد
 و با خود فکر کرد که البته لازم است که از این راز پرده بردارد ، ولی
 بهتر این است که فعلا حرفی نزند و مواظب جمیله باشد . در اینجا
 سوء ظنی کشنده بقلب مهدی نیش زد و صورتش داغ شد ولی خودداری
 کرد . صبحانه اش را تمام کرد و باداره رفت .

از آنروز مهدی متفکر بود . شبها درست نمیخوابید و
 سعی میکرد بیدار بماند و ببیند باز هم جمیله از منزل بیرون میرود یا نه ؟
 ولی جمیله مانند کودکی میخوابید و مثل همیشه زنی مهربان و علاقمند
 بود و گاهی مانند طفلی از سر و کول مهدی بالا میرفت و شیطنت میکرد
 و از ته دل میخندید و گاهی که مهدی را سرد و متفکر میدید مانند طفلی
 که کتکش زده باشند چشمهای سیاه و درشتش گرد میشد و میگفت :

- مهدی تو دیگر مرا دوست نداری !

ولی مهدی او را در آغوش میکشید و در حالیکه از شدت هیجان

چشمهایش بسته بود و رنج میبرد جواب میداد :

- اینطور نیست جمیله ، خیلی دوستت دارم . اتفاقاً خیلی دوستت

دارم .

یکروز صبح قبل از اینکه مهدی باداره برود بجمیله گفت :

- من امروز میروم بانك ، ولی الان پول ندارم . کمی پول بمن

بده ... جمیله همچنانکه در آشپزخانه مشغول بود گفت :

- از کیفم بردار . روی میز توالت است .

مهدی يك اسکناس پنجاه ریالی و يك ده ریالی از کیف زنش

بر داشت و همینکه خواست در کیف را ببندد قطعه کاغذی که لای در

کیف گیر کرده بود مانع بستن آن شد و چون مهدی خواست آنرا داخل

کیف جای دهد از لابلای یادداشت این جمله بچشمش خورد : «... در

محل همیشگی» ! مهدی با شتاب قطعه کاغذ را بیرون آورد و چنین خواند

«جمیله جان ، فردا شب ساعت ۱۱ در محل همیشگی منتظرت هستم .

کاغذها را آورده ام . کمی پول برای من بیاور ، قربانت - د :

یاد داشت ، تاریخ روز قبل را داشت . مهدی برجای میخکوب

شد . میخواست یکدفعه فریاد بکشد و بگوید معنی این یادداشت چیست

ولی عقلش بر او هی زد و باخود فکر کرد بهتر است صبر کند تا شب

جمیله از خانه خارج شود و او را تعقیب کند . در این موقع صدای

جمیله رشته افکارش را پاره کرد :

- مهدی . چکار میکنی ، چرا جواب نمیدهی ؟

مهدی با عجله یادداشت را در کیف گذاشت و در کیف را بست

و گفت :

- هان ، چی گفتی ؟!

- گفتم عصر که میبائی يك کمی میوه بخر بیاور ...

- بسیار خوب . خدا حافظ !

- مرا نمیوسی ؟

- چی ؟ ... آه ، چرا .

مهدی بوسه سردی بگونه زنش زد و با عجله از خانه خارج شد. شب ساعت از ده گذشته بود که برختخواب رفتند . مهدی کمی مطالعه کرد و بدروغ چند خمیازه کشید و چراغ را خاموش کرد و یکی دوبار دنده بدنده شد سپس خود را بخواب زد . در همین موقع پلکهای جمیله از هم باز شد . تکانی خورد و بحال نیمخیز در آمد و با دقت گوش فرا داد . مهدی ظاهراً خوابیده بود و جمیله با احتیاط از تخت بزیر آمد و مثل هفته پیش کفشهای دم پائی ته لاستیکی و روسری و پالتوی خود را برداشت و از در بیرون رفت و بمجردیکه از اتاق خارج شد ، مهدی برق آسا از جا جست و پالتوی خود را روی پیجامه پوشید و شال گردنی دور گردن و صورت بست و قتیکه میخواست از در اتاق بیرون برود ، صدای در حیاط شنیده شد . بنابراین زیاد با هم فاصله نداشتند. هوا ابر بود و دانه های ریز باران تك تك میبارید. مهدی از آن طرف کوچه که چراغ نداشت به فاصله صد قدم جمیله را تعقیب میکرد . جمیله مانند مرغ سبك بالی بچابکی راه میپیمود . دو خیابان را طی کرد و بمیدان شهر رسید . در آنجا ایستاد . نظری بچپ و راست انداخت . مهدی خودش را به پناه تیر چراغ کشید و همینکه جمیله خاطر جمع شد که کسی او را نمیبیند بطرف کوچه بن بست کوتاهی رفت . در آن کوچه منحصرأ

يك ساختمان در ته كوچه بود متعلق به مؤسسه مبارزه با مالاریا، و مهدی متوجه شد كه جمیله و كسی كه بملاقاتش آمده بود آن كوچه را برای این انتخاب کرده بودند كه میدانستند شب كسی با داره رفت و آمد نمیكند و در امان هستند. چشمهای آتشیبار مهدی تاریکی را می شكافتند و جمیله را تعقیب می كردند.

همینكه وی وارد كوچه شد سیاهی مردی از عمق تاریکی جدا شد و بطرف جمیله آمد، بهم رسیدند، یكدیگر را در آغوش كشیدند. فریادی از سینه مهدی میخواست خارج شود ولی وی بسختی خودداری كرد و دندانها را روی هم فشرد. سستی عجیبی سرا پایش را گرفت و بی اختیار به چوب چراغ تکیه زد و ناله ای كرد و با خود گفت:

- خداوندا... چه میبینم؟ جمیله! جمیله من! جمیله معصوم و فرشته محبوب من؟! آیا خواب نمی بینم؟ جمیله شبها از خانه خارج میشود و با مردی قرار ملاقات میگذارد؟! مهدی مانند شخصی افسون شده قدرت حرکت نداشت و مجدداً متوجه آنها شد و دید آهسته صحبت میکنند و بعد ملاحظه كرد كه مرد دسته كاغذی بجمیله داد و وی آنها را در کیف گذاشت و مجدداً یكدیگر را در آغوش گرفتند.

مهدی چنین استنباط كرد كه دارند خدا حافظی میکنند و با سرعت از آنجا دور شد كه زودتر بخانه برسد و خیابان دومی را تا دم منزل دوید و خود را باتاق خواب رسانید و برخت خواب رفت.

عرق سردی روی پیشانی اش نشسته و رخنوتی شدید بسوی دست داده بود و بقدری عصبانی بود كه نفس نفس میزد و در عین حال چنان

رنجی میکشید که احساس میگرد تا مغز استخوانهایش میلرزد و دندانهایش بهم میخورد .

طولی نکشید که جمیله آمد و همینکه خواست به بستر برود يك -
دفعه مهدی سویچ چراغ را زد و راست در رختخواب نشست و بدون مقدمه گفت :

- کجا بودی ؟

جمیله یکه ای خورد و از نور ناگهانی چراغ پلکها را بهم زد و گفت :

- من ... من رفته بودم توی دستشوئی .

مهدی ناگهان کنترل خود را از دست داد و با يك حرکت سیلی محکمی به صورت جمیله زد و فریاد کشید :

- اقلا راستش را بگو ! بگو رفته بودی رفیقت را ببینی ! بگو که عروس سه ماهه بهمین زودی بشوهرش خیانت میکند ! بگو که شبها در کوچه ها پرسه میزنی و با مردها قرار ملاقات میگذاری !

چشم های جمیله گرد شده بود و در حالیکه دست روی گونه سیلی خورده اش گذاشته بود فریاد زد :

- بس است . بس است . دیگر نگو . تو اشتباه میکنی . من هیچوقت فکر خیانت به تو را هم نکرده ام و تو را از جانم بیشتر دوست دارم

مهدی در حالیکه چشمهایش از غضب برق میزد قاه قاه خندید و گفت :

- بله ! بله خیلی مرا دوست داری . صحیح است خانم . راه

وروش دوست داشتن همینطور است !

پرده غمی قیافه شاد و خندان جمیله را پوشانید . آهی از دل بر-

آورد و با آرامشی که بعید به نظر میرسید روبه مهدی کرد و گفت :

- مهدی جان ، من در مقابل خداوند قسم یاد میکنم که ترا دوست

دارم و به تو خیانت نکرده‌ام و اگر تو مرا تعقیب کردی و دیدی که بسا

مردی ملاقات کرده‌ام ... خدایا چه بگوییم . من از تو توقع ندارم که

حرفهای مرا قبول کنی ولی عاجزانه از تو تقاضا میکنم که بمن يك هفته

مهلت بدهی ، آنوقت همه چیز را برای تو خواهم گفت .

در اینجا جمیله در مقابل شوهرش زانو زد و متضرعانه بوی نگاه

کرد . جای انگشتهای مهدی روی گونه‌اش خط انداخته بود . دستهایش

را بطرف وی دراز کرد و گفت :

- مهدی ، ایمان و اعتقادات باین زودی از من سلب نشود .. من

بیش از آنچه تو تصور کنی از اینکه رازی را از تو پنهان داشته‌ام رنج

برده‌ام ولی ... ولی ...

مهدی با خشونت دستهای جمیله را بکنار زد و از جای برخاست

و گفت :

- وقتیکه هر هفته نیمه‌های شب زنی از کنار شوهرش بلند شود و

مانند سگ دزد مخفیانه از خانه خارج گردد و در کوچه و پس کوچه‌های

تاریک به آغوش مردی برود ، این عمل چه معنی ممکن است داشته

باشد ؟ تو خیال میکنی بچه گول میزنی ؟

مهدی شروع کرد در اتاق قدم زدن و با خود فکر میکرد «این

گناه از خود من است که ندانسته و نشناخته دختری را بخانه آوردم .

من راجع بجميله چه ميدانم؟ هيچ . يك جفت چشم سياه و براق ، يك نگاه وحشى ، يك موى سياه و مواج ، مرا در بند اسير كرد !»

مهدى چنان غرق در افكار رنج آور شده بود كه وجود جميله را از ياد برد . افكارش بشش ماه قبل و او اسط تا بستان برگشت كه براى فرار از گرما به غلات رفته بود . در آنروز چند اكيپ ديگر نيز آنجا بودند . در گردش و پيك نيك معمولاً مردم زود باهم آشنا ميشوند . مهدى نيز با جميله و مادرش آشنا شد و قبل از اينكه روز به پايان برسد خود را فريخته زيبائى و سادگى جميله يافت . خلاصه آنروز عصر بايك اتومبيل بشهر برگشتند و مهدى آنها را تا دم در منزلشان همراهى كرد و به تعارف مادر جميله پاسخ مثبت داد و جمعه بعد بمنزل آنها رفت و پنج هفته بعد از اولين ملاقات جميله و مهدى با هم ازدواج كردند و حالا ...

صدای حق حق جميله بلند شد . مهدى وسط اتاق ايستاد و بسا چشمهای شرربار به او نظر انداخت و گفت :

- بس است . آرتيست بازي بس است . كى تصور ميكرد كه تو اينطور از آب دريائى ؟

اشك از چشمهای جميله سيل آسا بروى گونه اش مى غلظتيد و بسا صدائی خفه گفت :

- مهدى جان ، مردى كه ديدى ... برادرم بود .

- برادرت ؟ تو كه برادر ندارى ...

جميله سرى تكان داد و گفت : چرا ، يك برادر از خودم بزرگتر

دارم .

- پس چرا من او را ندیده ام . چگونه است كه هرگز اسمى از او

نبرده‌اید ... به ! تو خیال میکنی این حرف‌ها اور می‌کنم . درست است که من ساده لوحم ولی نه تا این حد ...

جمیله از جا بلند شد . قیافه شاد و خوشحال همیشگی وی شکسته بنظر می‌آمد و چندین سال او را مسن تر نشان میداد . در حالیکه تبسمی تلخ قیافه‌اش را روشن کرده بود گفت :

- قسم خورده‌ام که راجع باین موضوع چیزی ابراز نکنم برای اینکه جان برادرم در خطر است ، ولی در مقابل تو که مالک دل و جان منی راه دیگری ندارم و حقیقت را می‌گویم و بقیه را بمردانگی تو واگذار میکنم .

در اینجا چشمهای جمیله حالت خاصی بخود گرفت و مثل اینکه نمیداند از کجا شروع کند کمی مردد ماند و سپس گفت :

- من و برادرم تنها اولاد خانواده هستیم . پدرم مرد سختگیر و خشنی بود و برادرم جوان سرکش و خود سری که دستورهای پدرم را بگردن نمی‌گرفت و در منزل من و مادرم همیشه شاهد جنگ‌ها و نزاعهای شدید بین پدرم و برادرم بودیم . از جمله اختلافهایی که بین این دو بود راجع بدوستانی بود که برادرم برای خود انتخاب میکرد .

پدرم با آنها مخالف بود و عقیده داشت که برادرم نباید با چنین افرادی معاشرت کند . شاید پدرم حق داشت ولی طرز بیان و راهنمایی او طوری بود که برادرم را جری‌تر میکرد .

خلاصه، برادرم دیوانه وار عاشق خواهر یکی از دوستانش شد . این خواهر و برادر خوشنام نبودند . برادر با قاچاقچیان رفت و آمد می‌کرد و خواهرش افراد مشکوکی را در خانه می‌پذیرفت . وقتی که پدرم

از دوستی و روابط «داریوش» یعنی برادرم با این خواهر و برادر اطلاع یافت خیلی عصبانی شد و برادرم را بیاد ناسزا گرفت و وقتی که برادرم گفت که بخاطر عشق خواهر است که بابرادرم معاشرت میکند و میخواهد با آن دختر ازدواج کند ، پدرم از شدت عصبانیت نزدیک بود سکنه کند و بداریوش گفت که اگر بخواهد معاشرتش را با این دو نفر ادامه بدهد دیگر حق ندارد قدم بخانه بگذارد .

مادرم شیون را سرداد و پدرم التماس کرد که در این شرط سنگین تجدید نظر کند ولی پدرم گفت که حرفش یکی است . برادرم از خانه بیرون رفت و دیگر باز نگشت . در حدود یکماه از این قضیه گذشت . کوچکترین خبری از برادرم نداشتیم تا اینکه یکروز در روزنامه‌ها قتلی را با آب و تاب خبر دادند که جسد حسینقلی نامی که سابقه قاچاقچیرگی داشته در نزدیکی منزل «عباس د» کشف شده . آخرین باری که حسینقلی رازنده دیده اند با «داریوش . س» بوده و گویا حسینقلی و داریوش دوست مشترک عباس و هر دو خاطر خواه خواهر عباس بوده‌اند و در روز قتل بن حسینقلی و داریوش بر سر مهوش خواهر عباس مشاجره و نزاع سختی میان آمده و بعد این دو با هم از منزل بیرون رفته‌اند و جسد حسینقلی بوسیله پاسبان کشیک کشف شده و داریوش متواری است و نتوانسته‌اند او را پیدا کنند .

پدرم از شنیدن این خبر حالش خیلی بد شد و بیهوش بر زمین افتاد بطوریکه مجبور شدیم پزشکی را ببالینش بیاوریم و همینکه بهوش آمد دائماً سر تکان میداد و میگفت :

- «نگفتم ، نگفتم ؟ پسر نوح با بدان بنشست ...»

اما مادرم فقط اشك میریخت و نذر و نیاز میکرد ولی تنها من برای يك لحظه هم برادرم شك نبردم چه میدانستم که برادرم ذاتاً بد نیست و مرتکب قتل نمیشود فقط چون يك کمی کله شق و يك دنده بود و پدرم نمیدانست با او چگونه رفتار کند ، این اختلاف پیش آمده بود. در هر صورت، هفته‌ها و ماه‌ها سپری شدند و اثری از برادرم بدست نیامد و همین مفقود شدن وی گناه او را مسجل کرد .

پدرم دیگر از رختخواب بیماری بلند نشد و همه گفتند دق کرده است .

دو سال از این قضیه گذشت . در بندر پهلوی ماهیگیران جسدی را در ساحل دریا پیدا کردند که در اثر ماندن در آب قیافه اش غیر قابل تشخیص شده بود ولی او را قی در جیب مرده یافتند که رطوبت اثر خطوط را محو کرده بود و فقط روی یکی از او را که احتمالاً شناسنامه متوفی بوده يك کلمه توانستند بخوانند و آن کلمه «داریوش» بود و بعدها چنین حدس زدند که جسد متعلق به «داریوش . س» برادر من است .

مادرم از شنیدن این خبر شیون کرد و بهیچوجه تسلی نمییافت چون با وجودی که دو سال از مفقود شدن داریوش میگذشت امیدوار بود که روزی بخانه پدرش برگردد و حالا دیگر آمیدی نداشت و باز هم من در اعماق قلبم احساس میکردم که این «داریوش . س» برادر من نیست .

شش ماه از این قضیه گذشت و گرد فراموشی بروی قضایا پاشیده شد .

من هنوز بدبیرستان میرفتم . غروب پنجشنبه‌ای بود . من و

مادرم رفته بودیم شاه چراغ و در مراجعت یکدفعه من بخاطر آوردم که احتیاج بیک دفترچه دارم و به مادرم گفتم همانجا بایستد و خودم به آن طرف خیابان رفتم که دفتر مورد نیاز را خریداری کنم .

همچنانکه سرگرم خوب و بد کردن دفتر بودم ناگهان از تاریکی گدای ژنده پوشی جلو آمد و پاکت کوچکی در دستم گذاشت و در یک چشم بهم زدن غیب شد . من با حیرت نگاهی بپاکت کردم و ناگهان خط برادرم را شناختم . وحشت زده بصاحب دکان نگاه کردم دیدم تبسم میکند .

معنی تبسمش را خوب درک کردم . او تصور میکرد که این هم یکی از کاغذ پرانیهای دوران مدرسه است ولی من بطوری دست و پایم را گم کرده بودم که خرید دفتر را فراموش کردم و فقط میخواستم نامه را بخوانم . همینکه خواستم سر آنرا باز کنم دیدم نوشته «اینرا تنها بخوانید» ، پس پاکت را در کیف دستی گذاشتم و پول دفتر را دادم و به طرف مادرم رفتم .

مادرم قدری قر زد که چرا طولش دادم ولی من جواب ندادم و حواسم پیش آن پاکت کوچولو بود .

بمادرم گفتم خوب است تا کسی بنشینیم . در منزل باطاق خود رفتم و در را از داخل بستم و پاکت را گشودم و از خواندن آن اشک شوق و تأثر از چشمم سرازیر شد . داریوش ابتدا اظهار تأسف از فوت پدرم کرده بود و نوشته بود که چه قدر از رفتار گذشته پشیمان شده است و چگونه خود را مسؤل مرگ پدرمان میدانند و نیز نوشته بود که از اتهام قتل حسینقلی بری است و مطلقاً در این قتل دست نداشته است و نیز

نوشته بود که حدس میزند قاتل کیست ولی مدرکی در دست ندارد و از من خواسته بود که غروب شنبه همین جائیکه امشب دیدی بیدارش بروم ...

حمیله نفسی کشید و مجدداً اشک از چشمهایش سرازیر شد و تا چند لحظه نتوانست حرف بزند . مهدی که لب تخت نشسته بود باناراحتی کمی جابجا شد و چیزی نگفت و حمیله اشکهایش را پاک کرد و چنین ادامه داد .

الان یکسال ونیم است که داریوش برای من یادداشت میفرستد بدین نحو که کاغذی را خیلی کوچک تا میکند و آنرا لای در نزدیک پاشنه میگذارد و من به دیدارش میروم . جز من احدی خبر ندارد که اوزنده است و در این شهر بسر میبرد ، حتی من هم محل اقامت او را نمیدانم و مرا قسم داده که باحدی راجع باین موضوع چیزی ابراز نکنم .

باز اشک حمیله سرازیر شد و بهق هق افتاد و گفت :

- ولی عشق و علاقه من نسبت به تو بیحد و حصر است و در مقابل تو قسم خود را هم میشکنم ، من خودخواهم و حتی برای چند لحظه هم نمیتوانم ببینم که تو بمن مشکوک باشی و مرا دوست نداری ، چند لحظه کافی بود تشخیص بدهم که ظواهر امر برضد من است و غیر ممکن است بتوانم ترا در شک و تردید برای یک هفته نگاهدارم .

مهدی از جای بلند شد و زنش را در آغوش گرفت و گونه و مژه های خیس او را بوسید . حمیله مانند پرنده کوچکی در آغوش او میلرزید و مهدی گفت :

- من از تو بخشایش میطلبم حمیله ، و حاضرم این دستی را که

بصورت تو سیلی زده قطع کنم .

جمیله محکم‌تر خود را به مهدی چسبانید و گفت :

- نه . نه ... تو حق داشتی . اگر غیر از این بود آنقدر دوست

نمیداشتم .

- طفلك ملوسم . جمیله قشنگم !

- شاید از اول میبایستی قضایا را بتو گفته باشم . ولسی بیچاره

داریوش از من قول گرفته بود که بتو هم حتی نگویم آخر من ترامی -

شناسم اما او ترا ندیده و نمی‌شناسد ...

- خوب . بیا کنار من بنشین و بگو ببینم که چه می‌خواهید بکنید ...

جمیله در کنار شوهرش نشست و همچنان که دست وی را در

دست گرفته بود، گفت :

- داریوش مدار کی بدست آورده که ثابت میکند عباس و حسینقلی

در حمل اشیاء قاچاق رقیبی داشته‌اند بنام صفدر که نامه‌ای به حسینقلی

نوشته و او را تهدید کرده است که اگر با پیشنهادهای وی موافقت نکند

حسینقلی را خواهد کشت . داریوش میگوید آن شب بعد از آنکه با حسینقلی

از منزل عباس بیرون آمدند همانجا دم در از یکدیگر جدا شدند و هنوز

داریوش چند قدم نرفته بود که صدای ناله‌ای میشنود و وقتی بر میگردد

و نگاه میکند می‌بیند يك نفر کاردی به پشت حسینقلی زد و فرار کرد .

البته هیچ دلیلی نداشت که داریوش فرار بکند جز اینکه آنروز بر سر

مehوش خواهر عباس با حسینقلی دعوا کرده و گویا داریوش نیز حسینقلی

را تهدید بمرگ نموده بود و همینکه می‌بیند قاتل فرار کرد و به اودست -

رسی نیست و حشت میکنند که مبادا گردن خودش را بگیرد ولی بعدها

قضایائی با سرعت و پشت سر هم اتفاق میافتد که گناه را عمیق تر بگردن داریوش میاندازد . صبر کن من بروم . این مدارك را بیاورم که تو ببینی .
جمیله از جای بلند شد و از کیفش اوراقی بیرون آورد و بمهدی داد . او هم آنها را بدقت خواند و خندید و گفت :

- وقتیکه کارها بدست دو نفر بچه بیعقل مثل تو و برادرت بیفتد نتیجه این میشود که چهار سال از عمر شیرین را این پسر بیچاره بیهوده تلف کرده است . آدم عاقل ! این مدارك را هر بچه ای ببیند میفهمد که برادر تو بیگناه است . حالا بلند شو بخوابیم که ساعت نزدیک سه بعد از نصف شب است و من به تو قول میدهم که با این مدارك فردا برادر تو آزاد و تبرئه خواهد شد ، فقط تودر اینجا يك گناهی داری که باید مجازات بشوی .

جمیله یکه ای خورد و گفت :

- من ؟!

مهدی او را بغل کرد و در حالیکه گونه هایش را میبوسید گفت :
- بله تو !... تو يك وجبی با این ماجراجوئی و رفت و آمدهای
مرموز شبانهات پدر مرا در آوردی .

«پایان»

عشق سل و گاز اشك آور

چرخهای عظیم کارخانه با صدای سهمگینی میچرخیدند. دستهای کارگران پیر و جوان زن و مرد، با سرعت سرسام آوری حرکت میکردند. گاهگاهی صدای تك سرفه‌های خشکی از سینه کارگران برمیخاست و در صدای کرکننده کارخانه محو میگشت بازرسان و کارفرمایان از قسمتی بقسمتی میرفتند و اگر احیاناً کارگری دست بسرش میبرد که بخاراند و یا اینکه با پشت دست بینی خود را پاک کند، صدای کارفرما مانند رعد بلند میشد و میگفت: «یا الله! جون بکن».

ساعت دوازده ظهر صدای سوت کارخانه در فضا طنین انداخت و کارگران دسته اول از جای بلند شدند و درحالی که از خستگی رهنما داشتند و مفاصلشان مانند لولای زنگ زده بفرمانشان نبود کیف یا بسته کوچکی که محتوی ناهارشان بود بر میداشتند و بطرف در سالن بزرگ غذاخوری برآه می افتادند.

«عنبر» در قسمت زنانه کار میکرد. وی دختری بود هیجده ساله و قد بلند که گیسوان پر پشت حنا بسته اش را بشکل دو گیس قطور در دو طرف سینه رها کرده بود. گونه هایش گل انداخته و لبهای خوشتر کیب نیمه بازش شیرینی خاصی بدهان وی بخشیده بود، ولی دو نکته مخصوصاً

در قیافه عنبر نظر بیننده را جلب میکرد . یکی مژگانهای بلند و سیاه و پرپشت وی بود که بر چشمهایی سیاه و درخشان سایه میانداخت و دیگری لاغری بیحد، گردن بلند و سینه استخوانی او که ویرا بلندتر از آنچه بود نشان میداد . عنبر و قمر پهلوی هم کار میکردند و کنار هم مینشستند و ناهار می خوردند . عنبر ظاهر آگوشش بحرفهای قمر بود ولی تمام حواسش در چشمهای براق و رقصانش متمرکز شده و چشم بدر و رودی سالن دوخته بود تا در بین کارگرانی که بناهار خوری هجوم آورده بودند جوانی بلند قد و چهار شانه بنام اصغر را ببیند . هنگامیکه اصغر قدم بداخل سالن گذاشت چشمهایش بی اختیار بطرفی که عنبر نشسته بود برگشت و نگاهشان يك لحظه باهم برخورد کرد . گونه های عنبر ارغوانی شد و با اینکه زمستان و هوا سرد بود ، دانه های ریز عرق پشت لبهایش را پوشاید و سر بزیر انداخت .

هنگامیکه ساعت پنج بعد از ظهر سوت کارخانه برای تعویض کارکنان بصدادر آمد، عنبر نیز دست از کار کشید و کیف کوچک مخصوص ناهارش را برداشت و چادر بسر کرد و از در کارخانه خارج شد و با قدمهای تند پیاده براه افتاد . فاصله بین کارخانه و منزل عنبر زیاد بود ، ولی او همیشه این راه را پیاده طی میکرد تا پول ناچیزی را که می بایست به اتوبوس بدهد پس انداز کند و بعد از مدتی با این صرفه جوئی يك کیف بغلی پلاستیکی مردانه ، يك شانه یایك جفت جوراب مردانه ، بخورد و در صندوق چوبی نسبتاً بزرگی بگذارد و درش را قفل کند و کلید آنرا که بزنجیر ظریف برنجی بسته بود بگردن بیاویزد . هر دفعه که شیئی برگنجهینه وی اضافه میشد مدتی اشیاء صندوق را زیر و رو میکرد و

چشمهای مخملی بر اقلش خواب آلود میشد و قیافه اصغر در برابرش
مجسم میگشت .

* * * *

ساعت پنج و ربع بعد از ظهر بود، عنبر چادر سیاه خود را محکم
بخود پیچیده بود و با سرعت بطرف خانه میرفت. دو کوچه بمنزل مانده
پشت اتوشوئی شاهین در کنار دیوار توقف کرد . قلبش بشدت میطپید
و مجبور بود که چادرش را دایم از جلو دهانش بکنار بزند و نفس بکشد.
معدالك احساس ضعف بی سابقه ای میکرد و بسرفه میافتاد و تمام تنش
از خستگی درد میکرد .

عنبر هر چند ثانیه یکبار بسر کوچه نگاه میکرد . اصغر دیر کرده
بود و عنبر عجله داشت که زودتر بخانه برسد و برای پدرش که زمین گیر
بود آتش درست کند و شام تهیه نماید . او مادر نداشت ، مادرش چهار
سال پیش در يك روز سرد زمستانی که برای رخت شوئی بمنزل خانم
ش السلطنه رفته بود سرما خورد و مبتلا بذات الریه دو طرفه شد و در-
گذشت .

اصغر از سر کوچه نمایان شد و با قدمهای تند بطرف عنبر آمد
و در دو قدمی وی ایستاد ... عنبر با شرم و دلهره باصغر نگاه کرد و سر
بزیر انداخت . اصغر که جوانی قوی هیکل و زیبا بود در مقابل این دختر
لاغر و استخوانی دست و پایش را گم میکرد و زبانش بسته میشد . وی
عنبر را دیوانه وار دوست میداشت و بقدری بحفظ حیثیت و آبروی وی
پای بند بود که کمتر در کوچه باوی ملاقات میکرد و با وجودیکه برای دیدن
چشمهای مخمور وی جان میداد معدالك بدیدار هفته ای یکبار و چند

دقیقه صحبت با عنبر اکتفا میکرد .

قرار بر این گذاشته بودند که در بهار آینده عنبر رارسماً از پدرش خواستگاری کند ، آنگاه عنبر و پدرش بخانه سه اطافه‌ای که تنها سرمایه اصغر و از پدرش بارث بوی رسیده بود نقل مکان نمایند .

اصغر نظری بعنبر که سر بزیر انداخته بود کرد و باخنده گفت :

- تازه از من خجالت میکشی عنبر جون ؟

عنبر آنآ سرش را بلند کرد و گفت :

- نه خجالت نمیکشم ... از تو میترسم !

اصغر بی اختیار یکقدم بجلو برداشت ولی مجدداً ایستاد و به

تندی پرسید :

- از من میترسی ؟!

- بله ... میدانی چرا ؟ ... چطور بهت بگم ؟ ... از تو میترسم ،

نه مثل وقتی که از سرکارگر میترسم ولی از تو میترسم برای اینکه وقتی

ترا میبینم تمام بدنم میلرزد ، سرگیجه میگیرم . میترسم ، برای اینکه

اگر بمن بگوئی که بخانه نروم و پدر پیر و علیم را تنها بگذارم ، یعنی

چون و چرا قبول میکنم و بهر کجا که بگوئی با تو میآیم . از تو میترسم

برای اینکه وقتی نماز میخوانم با تمام کوششیکه میکنم بجای توجه به

خداوند بتوفکر میکنم ، فهمیدی ...؟

اصغر مانند کسیکه بخویشتن‌داری خود اعتماد ندارد ، دستهایش

را تا آخرین حد امکان در جیب فرو برد و گفت :

- عنبر ، توفرفته هستی و برای همین من حاضرم جانم را در راه

تو بدهم . بعلاوه خوب میدانی که من هرگز از تو انتظار ندارم . که بر

خلاف اصول قدمی برداری . امروز بیست و دوم بهمن است تا یکماه ونیم ، یا حد اکثر تا دوماه دیگر من وتو برای همیشه متعلق به یکدیگر خواهیم بود . فعلا خدا حافظ عنبرجان . میترسم مردم ما را ببینند و هزار جور فکر بیمنعی بکنند ، بعلاوه من امشب خیلی ترامیخواهم ومیترسم بیش از این نزد تو بمانم . خدا حافظ !

عنبر با صدائی دورگه وخفه گفت :

- خدا حافظ اصغر... وای ، نمیدانم چرا گلویم فشرده میشود،

لابد از خوشحالی است !

* * * *

مستخدم دفتر بیمارستان ریوی در حالیکه يك «راديو-وگرافی» سینه ویادداشت معمولی مربوط به بستری کردن بیماران را در دست داشت بطرف اطاق رئیس قسمت پرستاری رفت وانگشت بدرزد، لحظه ای مکث کرد و وارد شد وورقه را روی میز گذاشت . خانم رئیس قسمت پرستاری نظری به یادداشت انداخت واز روی عادت چنین خواند «حسب الامر سرپرست محترم بیمارستان عنبر - م برای بستری شدن معرفی میشود.»

خانمی که پشت میز نشسته بود مثل کسیکه با خود حرف میزند

گفت :

- مثل اینکه تخت خالی نداریم !

آنگاه روبه پیشخدمت کرد وگفت :

- علی اکبر، بخانم شفیعى بگو فوری باطاق من بیایند... صبر

کن ببینم، بیمار کجا است ؟

- مستخدم با انگشت به بیرون اشاره کرد و گفت :
- آنجا خانم ، همانکه عصاب دست گرفته و پهلوی ستون ایستاده .
- رئیس قسمت پرستاری نظری به بیرون انداخت و گفت :
- عجب این دختر زیبا چرا عصاب دست گرفته ؟
- چشمش نمی بیند خانم ، کور است !
- زود خانم شفیمی را بگویایند اینجا .
- بله خانم .

تختخواب خالی در بیمارستان ریوی نبود و تعداد زیادی از بیماران را جابجا کردند تا عاقبت توانستند يك تختخواب اضافی در گوشه ای بگذارند و عنبر را بستری کنند .

عنبر- م بیمار جوانی بود در حدود ۱۹ تا ۲۰ ساله ، بینهایت خوشگل و خوش سیما با مژگانهای بلند و تیره که بعلت ابتلاء به بیماری سل در بیمارستان ریوی بستری شده بود و بسبب زیبایی خیره کننده و ادب و گرمی و گیرائی مخصوصی که داشت محبتش در دل همه پرستاران و کارکنان بیمارستان جا گرفته و بعلت نابینائی ترحم همه را جلب کرده بود و قتیکه میدیدند که چشمهای زیبای وی برای ابد از دیدن روشنائی روز محروم است متأثر میشدند . مخصوصاً یکی از پرستاران بنام ژاله خیلی به عنبر علاقمند شده بود و قیافه درهم و محزون عنبر و تنهائی وی سبب میشد که ژاله کوچکترین فرصتی که پیدا میکرد بنزد بیمار برود ، و قیافه دختر از این محبت و مهربانی بتبسم باز میگشت .

رفاقت پرستار و بیمار روز بروز محکمتر میشد و ژاله محرم اسرار عنبر شده بود . يك روز ژاله علت نابینائی و غم و اندوه عنبر را پرسید

دختر آه عمیقی کشید و اشك از چشمهای نابینایش بروی گونه غلطید و گفت :

- خانم ژاله ، شما آنقدر نسبت بمن محبت کرده اید که احساس میکنم میتوانم درد دلم را برای شما بگویم .

من تا کلاس هفتم درس خوانده بودم که مادرم فوت کرد و پدرم زمین گیر شد و من مجبور شدم درس سیزده سالگی بکارخانه بروم و کار کنم و از پدر پیرو علیم نگاهداری نمایم . در کارخانه کار مشکل و طاقت فرسا است و من هنگامیکه عصر بخانه میرفتم از شدت خستگی رمق نداشتم و تازه آنوقت اول کار من بود . از خرید و پخت و پز و شستشو و هزار کار دیگر همه را آنها انجام میدادم و این دنیای غم انگیز برای من تا پانزده سالگی ادامه داشت . من نه وقت داشتم و نه بفکر این بودم که روزنه امیدی برای خودم جستجو کنم تا اینکه در يك روز سرد زمستانی که زمین یخ بسته بود جلودر کارخانه زمین خوردم و یکی از کارگران مرد که در آن نزدیکی بود مرا بلند کرد و برای يك لحظه گرمی لطف و محبت را من در چشمهای وی دیدم و دلم فرو ریخت . از آنروز دنیای من رنگ دیگری پیدا کرد . نگاه محبت آمیز کارگر جوان دل یخ زده مرا گرم کرد و بزندگی یکنواخت و مرگبار من روشنی بخشید . آن جوان اسمش اصغر بود و من جرأت نمیکردم که حتی با او نگاه کنم تا چه رسد باینکه با او حرف بزنم ولی وجود او در کارخانه بمن دلگرمی میداد . هنگامی که نگاهم با نگاه او تلاقی می - کرد و او برویم تبسم مینمود ، مانند این بود که قلبم کنده میشد و پائین میفتاد و در قفس سینه ام مثل مرغ سر کنده پرپر میکرد . هشت ماه بعد از آشنائیم با اصغر یکشب هنگامیکه بمنزل میرفتم او با من حرف زد و

تا دم درخانه همراه من آمد و یواش یواش از وضع زندگی من و پدرم مطلع شد . یکسال و نیم بعد از این آشنائی بود که اصغر از من خواستگاری کرد و گفت که مرا دوست دارد . آنشب تا نیمه های شب من بدون صدا گریه کردم . این گریه ، گریه خوشحالی بود . برای اینکه آنوقت من هم بیکنفر تعلق داشتم . برای اینکه بجز کار کارخانه و منزل و نگاهداری پدر بیچاره ام موضوع دیگری در زندگی من پیدا شده بود که در اطراف آن فکر کنم . صبح با فکر او از خواب بیدار میشدم و شب با رؤیای عشق او بخواب میرفتم . آه خانم ژاله ، زندگی چقدر شیرین و دوست داشتنی بود ... با اینکه غذایم اکثر نان و پنیر و نان و خرما و یا نان خالی بود و لباسم از دو دست لباس چیت تجاوز نمیکرد ، ولی قلباً احساس میکردم که ملکه ای هستم غنی و بی نیاز .

«چنانچه روز اول ملاحظه کردید من خیلی ضعیف و لاغر بودم و اغلب احساس میکردم که تب دارم ولی برای افرادی مثل من دوا و پزشک و استراحت معنی و مفهومی ندارد . وانگهی ، وقتی که انسان جوان بود قلبی لبریز از محبت داشت خیال میکند که زندگی و خوشی و سعادت همین است و هرگز فکر بد ، بدل راه نمیدهد .

یکروز ، مانند روزهای دیگر شروع شد . من بکارخانه رفتم و مثل همیشه در جای مخصوص خودم قرار گرفتم ، چرخهای کارخانه بکار افتاد و سرکارگر شروع کرد در طول کارخانه بقدم زدن . من از هر فرصت کوچکی استفاده میکردم و نظری دزدکی بطرف اصغر میبنداختم ولی اصغر اخمها را در هم کشیده بود و بمن نگاه نمیکرد . من از شدت ناراحتی میخواستم بمیرم و تصور کردم که او از دست من عصبانی است ولی

بعداً دیدم که نگاههای معنی داری بین او و سایر کارگران رد و بدل میشود و گاهی با حرکت لب موضوعی را بیکدیگر حالی میکردند . عصر آنروز بنا بود اصغر را بینم ولی او در يك فرصت کوتاه بمن گفت که نمیتواند بیاید و بدون معطلی از من دور شد و من با آنکه ناراحت شدم ولی حرف اصغر برای من آیه بود .

فردای آنروز هنگامیکه در سالن تعویض لباس بسته‌های ناهار و چادرهایمان را در گنجه میگذاشتیم ، اصغر با شتاب وارد شد و گفت :
 - بچه‌ها امروز کار موقوف . دست بکار نزنید . تقاضای اضافه حقوق ما قبول نشده . کار نکنید تا حقتان را بگیرید . فهمیدید ؟ درد سرتان نمیدهم . در روز اعتصاب در کارگاه خیلی شلوغ شد . فهمیده بودند که اصغر دیگران را راهنمایی نمیکرده لذا سرکارگر بسی محابا مشتی بصورت وی زد و اصغر تعادل خود را ازدست داد و روی چرخها افتاد و تمام انگشتهایش له شد و خون فواره زد . من از دیدن دست غرقه بخون اصغر فریادی زدم و بجلو دویدم ، یکنفر که نفهمیدم از کارگرها بود یا غریبه با مشت چنان بسینه من کوفت که بطرفی پرتاب شدم و از حال رفتم . وقتیکه بهوش آمدم سوزش عجیبی در چشمهایم حس می - کردم .

همه جا تاريك بود و چشمم جایی را نمیدید و درد عجیبی هم در سینه و پشت خود احساس میکردم .

در اینجا عنبر مانند اینکه یاد آوری این ماجرا برایش خیلی دردناك باشد کمی سکوت کرد .

ژاله بینهایت متأثر شده بود و بدون اینکه حرفی بزند پشت دست

عنبر را آهسته آهسته نوازش میداد، بعد از یکی دو دقیقه عنبر چنین ادامه داد :

- برای اینکه زیاد سرتان را بدرد نیاورده باشم مختصر ابرایتان میگویم :

کارگران که دل پری از دست سرکارگر داشتند بما دیدن این وضع بهیجان آمدند و معرکه ای پیا کردند . برای جلوگیری از این غائله از خارج کمک گرفته شد و در محل سرپوشیده گاز اشك آور رها کردند . کارگران نیز از هر سوراخی که ممکن بود گریختند ، جز من که بیهوش در کناری افتاده بودم .

عنبر مجدداً آه دردناکی کشید و ادامه داد :

- وهنگامیکه مرا برای معالجه چشمم به بیمارستان بردند معلوم شد که مسلول هستم ... چشمهای من از گاز اشك آور سوخته و غیر قابل علاج بود ، فقط آنقدر در بیمارستان مرا نگاه داشتند که زخم چشم التیام بیابد و ...

عنبر خیلی کوشش کرد که از ریزش اشك جلوگیری کند و لسی بشدت متأثر شده بود و بطوری گریه میکرد که بهق هق افتاد . ژاله متأثر و ناراحت نمی دانست چه بکند ، دلش میخواست بنشیند و پای این بیمارنگون بخت گریه کند . سینه صاف کرد و با صدائی بدون لرزش عنبر را دلداری داد و در حالیکه قلباً میدانست که دیگر امید سعادت برای عنبر نیست با مهر و محبت رو بوی کرد و گفت :

- خوب عنبر، نگفتی که چه برسر اصغر آمد ؟

عنبر که از شدت تأثر نمی توانست حرف بزند ، بسختی گفت :

- او در بیمارستان بستری است و با اینکه راجع به مرض من می-
داند و نیز فهمیده که من کور شده‌ام برایم پیغام داده که منتظرش باشم.
در اینجا عنبر سری با یأس تکان داد و ساکت شد .

* * * *

پانزده روز پس از اینکه عنبر شرح ماجرای خود را برای پرستار
بخش بنام ژاله گفت باطابق سرپرست بیمارستان تلفون کردند که یکنفر
با اصرار اجازه می‌خواهد که رئیس بیمارستان را ببیند . رئیس اجازه
داد که او را باطاقش بفرستند و پس از چند دقیقه جوانی خوش سیمما و قد
بلند با روئی گشاده و چشمهائی که صداقت و درستی در آنها میدرخشید
و دستش را در پارچه سه‌گوشی بگردن آویخته بود باطابق رئیس آمد و
مؤدبانه ایستاد و سلام داد. رئیس بیمارستان سلام ویرا ج.واب گفت و
نگاه استفهام آمیزی بوی کرد .

جوان مؤدبانه گفت :

- اسم بنده اصغر تقاضا دارم اجازه بفرمائید یکی از بیماران بنام
عنبر- م را ملاقات کنم .

رئیس بیمارستان تبسمی کرد و گفت :

- برای همین می‌خواستید مرا ببینید ؟ امروز که دوشنبه و اتفاقاً
روز ملاقات بیماران است و اجازه مخصوص لازم ندارد .

جوان در حالیکه درخششی عجیب در چشمهایش جرقه میزد

گفت :

- تقاضای من اینجا تمام نمیشود ، می‌خواستم موافقت بفرمائید

که عنبر را برای بنده عقد کنند .

تبسم از روی لبهای رئیس بیمارستان گریخت و قیافه‌ای جدی به خود گرفت و کمی با دقت بجوان نگاه کرد که ببیند آثاری از جنون در او میبیند یا نه ، آنگاه گفت :

- مگر شما نمیدانید که بیماری عنبر واگیر دارد ؟

- چرا آقا .

- خوب ، در اینصورت کار عاقلانه‌ای بنظر نمیرسد .

رئیس بیمارستان مجدداً تبسم کرد و افزود :

- بعلاوه ما متأسفانه از روحانیون کسی را نداریم که انجام اینکار

را به عهده بگیرد .

- من این پیش بینی را کرده بودم و يك نفر را با خود آورده‌ام

اگر بزرگواری بفرمائید و دونفر شاهد تعیین کنید ...

رئیس بیمارستان که هر دقیقه از این جوان بیشتر خوشش می‌آمد

گفت :

- ولی این کاملاً برخلاف اصول بهداشت است و من نمیتوانم

اجازه بدهم .

اصغر با قیافه‌ای جدی و نگاهی التماس آمیز همچنان مؤدب

گفت :

- آقای دکتر ، عنبر نامزد من است و من از صمیم قلب دوستش

دارم . امیدوارم که وی یکروز صحیح و سالم از اینجا بیرون بیاید ،

بعلاوه من می‌خواهم برای معالجه عنبر کمک کنم ، میخواهم این حق

را داشته باشم ، منکه نمی‌توانم بیک دختر بیگانه کمک کنم و اگر ...

در اینجا صدای مرد قوی هیکل دورگه شد و گفت :

- واگر هم بمیرد ، میخوام زن من باشد ...
 بگومگو فایده نداشت ، نیمساعت بعد اصغر و یکنفر از روحانیون
 در اطاق عنبر بودند. عروس عینک سیاهی بچشم زده و در نتیجه استراحت
 کامل و تغذیه خوب چاق شده بود و بینهایت زیبا بنظر میرسید ، ولی
 افسوس که قیافه مهربان و چشمهای نمناک و لبریز از عشق اصغر رانمی-
 توانست ببیند . ژاله و شخصی رئیس بیمارستان شهود عقد بودند و
 دفتر مربوطه را امضا کردند . داماد مقداری شیرینی با خود آورده بود
 که ابتدا به شهود تعارف کرد و بعد بین بیماران تقسیم نمود... هنگامی
 که رئیس بیمارستان با قیافه‌ای متفکر باطاق خود بر می‌گشت ، ژاله
 بخود جرأتی داد و با ادب پرسید:

- آقای دکتر، عنبر خوب میشود ؟

- حتماً . حتماً . عنبر بداروهای تجویز شده خیلی خوب عکس-
 العمل نشان داده است و من امیدوارم که عروس آسایشگاه را بزودی به
 خانه داماد بفرستم .

«پایان»



سعادت بازیافته

۵ نگامیکه «مینا» از قطار پیاده شد فریدون دید که او بیش از پیش نحیف بنظر میآید . چشمهای تیره و زیبای او در صورت بیضی و ظریفش بیش از حد معمول درشت جلوه میکرد . موهایش که تازه به رنگ پلاتین در آمده بود ، هاله‌ای دور سرش تشکیل داده و قیافه بچگانه و معصومی بوی بخشیده بود . مدتها بود که مینا ضعیف شده بود ولی آنروز بخصوص يك حالتی در چشمهایش دیده میشد که انسانرا بوحشت میانداخت ... بمجردیکه چشمش به فریدون افتاد قیافه‌اش با تبسمی سحرانگیز روشن شد . لب و دهان و دندان مینا بقدری زیبا بود که هر بیننده‌ای هوس بوسیدنش را میکرد . گونه‌هایش بر خلاف سابق گل انداخته بود ، مثل اینکه آنهمه ظرافت و لاغری با آن آب و رنگ با هم جور در نمیآمد . فریدون بسویش رفت و سلام کرد و چمدانش را از دستش گرفت و پرسید :

- خوش گذشت ؟

مینا در جواب فریدون گفت :

- آه فری ، چه خوب کردی آمدی !

فریدون از شنیدن صدای مینا ناراحت تر شد .. چرا صدایش

خفه بود؟ هنگامیکه باو نگاه کرد مینا زود نگاهش را از وی دزدید، ولی فریدون سریع تر بود و ترس و دلهره را در چشم هایش خواند و وقتی که اتومبیل براه افتاد، پرسید:

- خوب، پالتوی مورد نظر را خریدی؟

مینا مکشی کرد و گفت:

- نه... فعلاً بپول بیشتر احتیاج دارم، پالتوی که دارم خوب است.

- تو هرچه بپوشی، کهنه یا نو، زیبا خواهد بود. چه يك لباس

ژنده و پاره و چه يك لباس عروسی زیبا... .

«مینا» با صدای خفه که بزحمت شنیده میشد گفت:

- لباس عروسی؟ آه، نه، برای من دیگر امکان ندارد.

ناگهان فریدون دید که چانه مینا از شدت تأثیر میلرزد و غباری

از اشک روی چشمهایش را گرفته است.

- چه خبره مینا؟ مگر چه شد؟

مینا تبسمی زورکی کرد و گفت:

- چیزی نیست، خسته هستم، مسافرت همیشه مرا خسته و عصبانی

میکند.

- امشب زود بخواب حالت بهجا میآید.

- فری، آیا واقعاً همینطور که الان میگفتی، تو معتقدی که من زیبا هستم؟

فریدون خواست کمی سر بسرش بگذارد و گفت:

- چي دلت میخواهد بگویم، آره، یا نه؟

- شوخی نکن، راستش را بگو، بنظر تو، من زیبا هستم؟

- البته خیلی هم زیبا.

- تو هرگز بمن نگفته بودی .
 - مگر خودت چشم نداری و بآینه نگاه نمیکنی ؟
 - چرا ولی زن دلش میخواهد که دیگران باو بگویند خوشگل
 است .

در اینجا مینا کمی خودش را به فریدون نزدیکتر کرد و بازوی
 ظریف و لاغرش را دور بازوی او گذاشت و گفت :
 - بگو . باز هم بگو ...

مینا دختری جلف و پررو نبود ... اما این مینا ، يك مینای
 تازه‌ای بود ...

فریدون تعجب کرد و با لحنی جدی گفت :
 - راستش را بگو ، چته ؟
 مینا بازوی او را محکمتر گرفت ، آهی کشید و گفت :
 - حالا نه ، بعداً میگویم .

فریدون مینا را تا دم در منزلش رسانید و بخواهش او داخل شد
 و نشست . مینا برای حاضر کردن چای از اتاق خارج شد و وقتی که
 فریدون تنها ماند ، طرز آشنا شدن خودش و مینا مثل يك فیلم سینما
 از جلو چشمانش گذشت .

* * * *

دو روز بود با فریبا نامزد شده بود که ابلاغی بدستش دادند که
 فوری از آبادان به مشهد برود. فریدون ازدوری نامزدش خیلی متأسف
 و ناراحت بود ولی اگر در انجام این مأموریت موفق میشد شاید زودتر
 میتواند عروسی کند ، چون تنها معجزه‌ای که این آرزو را برآورده

میگرد پول بود ، تنها پول !

وقتیکه میخواست از فریبا خدا حافظی کند ، وی گفت :

- مینا در مشهد است ونمی گذارد تو تنها باشی ، توهم با او گرم بگیر . دختر ساکت و آرامی است . اگر مثل بعضی از دخترها بمردها رو بدهد پروانه وار بدورش میچرخند ولی او خیلی گوشه گیر و بی سرو صداست ، گاهی فکر میکنم شاید کسالتی دارد . بهر جهت من باو خیلی علاقمندم ، همین امروز هم خبر ورود ترا باو تلگراف کردم .

علت علاقه مفرط فریبا به مینا این بود که یکوقتی خواهر فریبا در يك حادثه اتومبیل سخت زخمی شده و خون زیادی از او رفته بود و لازم بود که باو فوری خون تزریق کنند . مینا در آنموقع آنجا بود و حاضر شد که مقداری از خونش را به خواهر فریبا بدهد . بعداً هم هر روز دسته های گل زیبایی برای بیمار میبرد و از او دیدن میکرد ، ولی همه کوششها بهدر رفت و خواهر فریبا فوت کرد ولی محبت مینا دردل فریبا سخت جا گرفت و هرگز خوبیهای او را فراموش نکرد . هنگامیکه درموقع خدافظی فریبا سفارش میکرد که فریدون با مینا گرم بگیرد فریدون گفت :

- بعد از آنچه تو راجع باین دختر فداکار گفته ای خیلی هم خوشحال میشوم که او را ببینم .
آنگاه فریبا یکدفعه گفت :

- فریدون ، راجع بنامزدیمان چیزی به مینا نگو ، میخوامم خودم اینخبر را باو بدهم . آه ! کاش مینا هم هرچه زودتر نامزدی پیدا بکند . من یقین دارم که مینا زن ایده آلی برای شوهرش خواهد

شد . نمیدانی چقدر مهربان است .

در اینجا قطار سوت کشید و فریدون فریبا را در آغوش گرفت و همه میناهای دنیا را فراموش کرد .

* * * *

شش دانگ حواس فریدون غرق در این افکار بود که ناگهان صدای مینا چرتش را پاره کرد و گفت :

- من برای خرید پالتو نرفته بودم .. رفته بودم .. دکتر مسعود را ببینم ..

- دکتر مسعود ، برای چه ؟

- مدتهاست که احساس کسالت و خستگی مفرطی میکنم . خستگی ، خستگی ، حتی صبح که از خواب بیدار میشوم خسته هستم ، همیشه احساس میکنم مقدار خواب من برایم کافی نیست ..

در اینجا مینا شروع کرد بلرزیدن به طوری که دندانهایش بهم می خورد . فریدون خواست دلداریش بدهد و گفت :

- مینا جان خونسرد باش ، خستگی که بیماری نیست . بالاخره بیماریت چیست ؟

- يك بیماری نادر ، بی درمان و خطرناك يك بیماری خون که من درست سر در نمیآورم ولی در هر صورت بزودی مرا میکشد ..

در اینجا اشک از چشمهای مینا سرازیر شد و گفت :

- آه فری ، چقدر من بی شهامتم ، چرا از مرگ میترسم ؟

فریدون با اوقات تلخی گفت :

- چقدر ترا ترسانیده اند ، چه دکتر احمقی بود ! شاید هم اصلا

چیزی نفهمیده و بیخود خواسته موضوع را بزرگ کند . تو باید خودت را بیک متخصص نشان بدهی .

- دکتر مسعود خودش مرا نزد متخصص فرستاد .

مینا لاغر و ظریف مثل بیک طفل ملوس و دوست داشتنی کنار کاناپه نشسته بود و از شدت تأثر شانهایش تکان میخورد . فریدون مانند طفلی در آغوشش کشید که دلداریش بدهد . او نیز سرش را بشانه فریدون گذاشته بود و اشکش بی اختیار فرو میریخت . یواش یواش بازوانش دور گردن فریدون حلقه شد و فریدون اشکهای گرم و شور مزه او را با لبهای خود پاک کرد و هنگامی فهمید موجودی را که در آغوش دارد طفلی نیست بلکه زنیست نیازمند عشق و محبت که لبهای او را روی لبهایش احساس کرد . قدرت فکر کردن نداشت و نمیدانست چگونه باین تله افتاده است . آه خداوندا ، فریبا کجا بود ؟ خواست خودش را کنار بکشد ولی بازوهای گرم مینا او را رها نمی نمود . بیخ گوشش زمزمه میکرد .

- آه فری ، فری چرا زودتر بمن نگفتی که دوستم داری ؟ حالا دیگر مرگ اهمیت ندارد . من تا کنون بسراز زندگی و عشق پی نبرده بودم .

در اینجا نفسی از روی کمال رضایت کشید و بیشتر در بین بازوان فریدون خزید و چشمهایش را بهم گذاشت و فریدون هر چه سعی کرد تا کلمه ای و جمله ای بیابد و مطلب را باو حالی کند و این سوء تفاهم را رفع نماید نتوانست اینطور که مینا خودش میگفت مردنی بود و بخیال اینکه فریدون مرد آزادی است بوی علاقمند شده بود و تصور میکرد بعشق

او جواب می‌دهد . تصور دیدن قیافه وی و عکس‌العملی که از شنیدن حقیقت امر ممکن بود نشان دهد فریدون را لال کرده بود . چطور می‌توانست بدختری مهربان و با عاطفه در آستانه مرگ بگوید : «نگاه کن مینا ، تو اشتباه میکنی ، من و فریبا ناهم‌زدهستیم !» بدتر از همه آنکه در آنموقع فریدون از در آغوش گرفتن و بوسیدن مینا لذت میبرد و برای همین وجدانش ناراحت‌تر بود .

در اینموقع مینا خودش را سخت به فریدون چسبانده بود و طوفانی از ناله و اشک او را تکان میداد و میگفت :

- فری ، فری ، نجاتم بده . نگذار بمیرم .

فریدون با خود اندیشید که چه بگوید ؟ چگونه آن طفلک رادلداری بدهد ؟ اولین چیزی که بخاطرش آمد ، گفت :

- مینا ، مگر نه اینکه چند دقیقه پیش راجع بلباس عروسی صحبت میکردیم ، یادت رفت ؟

مینا در میان هق‌هق گریه گفت :

- فری ، تو بمعجزه عقیده داری ؟ دکتر گفته که مرگ من حتمی است ولی ممکن است سعادت و خوشبختی مانع مردن بشود ؟ شاید بالاخره ... آه ، خداوندا چقدر خوشحالم .

مینا یکدفعه آرام شد بطوریکه پس از چند لحظه فریدون تصور کرد که او بخواب رفته است . طوفانی از احساسات ضد و نقیض مرد جوان را دربر گرفته بود . چه کند ؟ با خود فکر کرد : «آیا واقعاً امکان دارد که حال مینا خوب بشود ؟»

فرودگاه آبادان از شدت گرما مانند کوره آهنگری سوزان بود .
 عرق از سر و روی مسافرین میریخت و با بیحوصلگی دمبدم بساعتها
 نگاه میکردند . بالاخره بلندگو بمسافرین اخطار کرد که سوار شوند .
 فریبا با چشمهای متفکر در حالیکه لباس چیت ساده‌ای پوشیده بود قدم
 به پله هواپیما گذاشت و يك صندلی در کنار پنجره انتخاب کرد و نشست .
 طولی نکشید که هواپیما بلند شد و کم‌کم اوج گرفت و یواش یواش سر
 و صداها فرو نشست . بادبزنهای داخل هواپیما بکار افتاد و صدای منظم
 موتور هواپیما نیز کم‌کم کرد و کم‌کم مسافرین پشت صندلی‌ها را باین
 آوردند و شروع کردند بچرت زدن ... و تنها فریبا بود که با انگستانی بی-
 قرار و عصبانی دسته کیفش را محکم گرفته بود و فشار میداد . همینکه
 ربع ساعتی از پرواز هواپیما گذشت «فریبا» در کیفش را باز کرد و ورقه‌ای
 بیرون آورد و آنرا گشود تلگرافی بود که آنرا برای دهمین بار چنین خواند :
 «فریبای عزیزم ، عروسی مافعلا غیر عملی ... من با مینا ازدواج
 میکنم . موضوع پیچیده و بغرنج . نامه با پست . قربانت فریدون .»
 فریبا هرچه بمغز خود فشار می‌آورد نمیتوانست چیزی درك کند .
 او منتظر نامه فریدون نشده و یکساعت پس از دریافت تلگراف سوار
 هواپیما شده بود که از آبادان به تهران و از آنجا بمشهد برود . فریدون
 نامزد او و مینا بهترین دوست او میخواستند با هم ازدواج کنند ! فریبا
 احساس سرگیجه میکرد . نمیتوانست موضوع را تجزیه و تحلیل کند .
 برای همین بود که تصمیم گرفت برود و از نزدیک قضیه را حل کند . او
 از آبادان يك تلگراف فوری برای فریدون مخابره کرده بود که بمشهد
 خواهد رفت و هنگامیکه ساعت پنج بعد از ظهر به تهران رسید یکسر

بمهمانخانه رفت احتیاج مبرمی به استراحت داشت و با اینکه بودجه اش
اقتضا نمیکرد يك اطاق کولردار گرفت و ابتدا حمام کرد . ناگهان احساس
کرد گرسنه است و چای و نان و کره خورد و يك قرص آسپرین هم فرو
داد و بر تخت خواب رفت . یکوقت بیدار شد که هوا تاریک بود .

چراغ پهلوی تختش را روشن کرد ، ساعت ۸ بعد از ظهر بود،
سرش سنگینی میکرد و با وجود کولر عرق کرده بسود و نمیتوانست از
جای خود برخیزد . همچنانکه روی تخت خواب دراز کشیده بود آشنائی
خودش و فریدون را از نظر گذرانید . علاقه و عشق فریبا و فریدون از آن
نوع عشق و علاقه ها بود که یواش یواش بوجود میآید و ریشه میکند و
ناگهان چنان محکم میشود که کسی قادر نیست خدشه ای بآن وارد کند.
برای اینکه فریدون بتواند از او خواستگاری کند چندین سال صبر کرده
بودند و فریبا آنقدر بعشق و وفاداری فریدون عقیده داشت که اکنون تصور
کرد خواب میبیند . یکبار دیگر تلگراف را برداشت و خواند و آهی
کشید و چشمها را برهم گذاشت . چقدر زود کاخ سعادت انسان ممکن
است فرو ریزد !

هوایمادر فرودگاه مشهد بر زمین نشست . فریبا تقریباً آخرین نفری
بود که از پله های هوایما پائین آمد . از دور چشمش بفریدون افتاد و
ناگهان میخواست بزمین بیفتد ولی بسختی خودش را نگاهداشت و با
قدمهای آرام بطرف جمعیت استقبال کنندگان براه افتاد و احساس کرد
که بغض گلویش را میفشارد .

ناگهان فریبا خود را در کنار فریدون دید و فریدون دست وی را
گرفت و فشرد و بوسه ای بنوك انگشتان وی زد و با صدائی خفه گفت :

- از دیدنت خیلی خوشحالم ... ولی چرا آمدی؟
 فریبا خیلی کوشش میکرد خون سردیش را حفظ کند ولی نتوانست
 و در جواب فریدون گفت :

- مینا کجا است؟

فریدون سرش را با شرمساری و ناراحتی بزیر انداخت و گفت :
 - منزل خودش ، استراحت میکند .

- پس ... پس شما ... هنوز؟

فریدون سرش را بعلامت انکار بالا برد و فریبا با صدائی لرزان
 گفت :

- پس اینطور؟

فریدون ناگهان سرش را بلند کرد و با صدائی محکم گفت :

- فریبا ، من ترا از جانم بیشتر دوست دارم . نمیدانی قضایا
 چگونه پیش آمد .

فریبا خندید و گفت :

- میتوانم حدس بزنم ، خیلی آسان است .

فریدون دهان باز کرد تا جواب بدهد ولی پشیمان شد و در عوض

گفت :

- يك اطاق برایت در مهمانخانه گلزار گرفته‌ام ، چمدان داری؟

- نه ، همین کیف كوچك را دارم ... برویم .

در بین راه يك كلمه با هم حرف نزدند . هنگامیکه تا کسی جلو

مهمانخانه ترمز کرد فریبا رو بفریدون کرد و گفت :

- بهتر است الان باطاق من بیائی .. من فردا برمیگردم .

رنگ فریدون پرید و بدون ادای کلمه‌ای از پشت سر فریبا براه افتاد. مستخدم مهمانخانه آنها را باطاق شماره ۴۷ در طبقه دوم هدایت کرد. اطاق نسبتاً تمیزی بود، پنجره‌هایش رو بباغ باز میشد و یک پنکه برقی هم کار میکرد. فریبا کیف و دستکش خود را روی میز گذاشت و دست و صورتش را شست و آنگاه رو بروی فریدون نشست. فریدون پیش دستی کرد و گفت:

- دلم میخواهد اجازه بدهی قبل از اینکه تو شروع کنی من یک موضوعی را برایت بگویم.

معلوم نبود چه اثری در آهنگ صدا و طرز بیان فریدون بود که فریبا ساکت شد و با انتظار بصورت وی چشم دوخت و فریدون بدون مقدمه گفت:

- مینا بزودی میمیرد ...

فریبا یکه‌ای خورد ولی چیزی نگفت و فریدون چنین ادامه داد:

- روزیکه من بمشهد می‌آمدم تو مخصوصاً سفارش کردی که چیزی راجع بنامزدیمان به مینا نگویم و همه بدبختیها از همینجا شروع شد. از قرار معلوم بدون اینکه من متوجه باشم مینا بمن علاقمند شده بود. و آنگاه چنین شرح داد:

- همانطور که خودت بمن گفته بودی مینا دختر ساکت و آرام و مهربان و گوشه‌گیری بود و من اغلب او را ملاقات میکردم و حتی گاهی با هم بسینما میرفتیم و همه محبت‌های او را بحساب خوش فطرتی جبلی او میگذاشتم. مینا روز به روز لاغرتر و ضعیف‌تر میشد بطوریکه کم کم سایه‌ای از او باقیمانده بود و هر وقت باو تذکر میدادم که بهتر است به

دکتر مراجعه کند میگفت که او همیشه لاغر بوده است . تا اینکه یکروز مینا خبر داد که میخواهد سفری بتهران بکند و یک پالتو پوست بخرد . روز مراجعتش من بایستگاه راه آهن رفتم و از دیدن قیافه استخوانی و چشمهای توخالی وی وحشت کردم ، هنگامیکه او را بمنزلش بردم در میان اشک و آه و ناله اقرار کرد که برای خرید پالتو بتهران نرفته ، بلکه برای مراجعه بدکتر این مسافرت را کرده است زیرا از مدتها پیش احساس کسالت میکرده و پزشکهای محلی نتوانسته بودند سراز بیماری وی در بیاورند ولی در تهران پس از آزمایشهای لازم باو گفته بودند که یک بیماری بدون علاج و کشنده دارد ، یک بیماری خون ، که بزودی او را از پای در میآورد و میمیرد . من بینهایت متأثر بودم و خواستم او را تسلی و دلداری بدهم ، بمجردیکه بکنارش رفتم و دست بموهایش کشیدم خودش را در آغوشم انداخت و بطوری میلرزید و ناله میکرد و اشک میریخت که من بالاجبار او را گرفتم و گرنه بزمین میافتاد و او دایم فریاد میزد :

- فری ، فری نجاتم بده ، نگذار بمیرم .

و بیشتر خودش را بمن میچسبانید و میگفت :

- آه ، چرا قبلا بمن نگفتی که دوستم داری ، حالا دیگر مردن

برایم اهمیت ندارد و با فراغت خاطر میمیرم ...

او بمن فرصت حرف زدن نمیداد ، نمیدانست که قلب من متعلق

بدیگری است و نامزدی دارم که ازجانم بیشتر دوستش دارم و چشم براه

من است ... چشمهای مینا در آنموقع برق میزد . قیافه اش جاندار و پر

هیجان شده بود و من مانند سنگ بر زمین میخکوب شده بودم و نمیدانستم

چه کنم . عقل فریاد میزد که من مال فریبا هستم و باید هرچه زودتر حقیقت را به مینا بگویم و سوء تفاهم را رفع کنم ولی قلب و احساسات من بمن حکم میکرد که دل این موجودی را که در عین جوانی قدم به آستانه نبستی گذاشته نشکنم .

خلاصه ، من بتله افتادم و هر روز عمیقتر در این گرداب فرو میرفتم و جرأت اینکه دل این دختر محکوم بمرگ را بشکنم نداشتم . نامه‌ای بدکتر مسعود نوشتم و باو گفتم که میخواهم با مینا عروسی کنم و لازم است از وضع حال او با خبر باشم دکتر مسعود خیلی زود بمن جواب داد و حرف مینا را تأیید کرد و نوشت که مینا حد اکثر تا ۶ ماه دیگر بیشتر زنده نیست ، آنهم در صورتیکه زندگی راحت و خوشی داشته باشد و ضربه‌ای به اعصاب او وارد نیاید .

آنگاه فریدون به فریبا که وحشت زده و متحیر نشسته بود نظر انداخت و ادامه داد :

- من همه ماجرا را برای تو نوشتم ولی هنوز پست نکرده بودم که تلگراف حرکت تو رسید . حالا خودت آمده‌ای و قضایا را از نزدیک می‌بینی ، بمن بگو که چه بکنم ؟

فریبا متفکر سرش را بلند کرد . رنگ بصورتش نبود ولی با لحنی مصمم گفت :

- بلند شو نزد مینا برویم .

* * * *

یک ربع ساعت بعد تا کسی آنها جلو منزل مینا توقف کرد . مینا در خانه کوچکی با يك کلفت زندگی میکرد و هنگامیکه فریدون رنگ

در را فشار داد کلفت در را گشود و فریدون سلام گرمی کرد و با کنجکاو
به فریبا نظر دوخت .

فریدون پرسید :

- مینا خانم بیدار هستند ؟

- خانم منزل نیستند . مثل اینکه به منزل شما تلفن کردند و بعد هم

با عجله بیرون رفتند . اتفاقاً حالشان هم خوب نبود .

فریدون پرسید :

- میدانی کجا رفتند ؟

- چیزی نگفتند ، اما مثل اینکه بسراغ شما آمدند .

فریدون و فریبا نگاهی باهم رد و بدل کردند و با همان تا کسی به

طرف منزل فریدون حرکت کردند .

اکبر مستخدم گفت که مینا خانم آمدند آنجا ، مدتی هم بالامنتظر

نشستند و بعد رفتند .

فریدون بمنزل مینا تلفن کرد کلفت جواب داد که هنوز خانمش

نیامده است .

آنروز هر نیمساعت یکبار بمنزل مینا تلفن کردند ولی از مینا

خبری نبود ، بالاخره ساعت ۱۲ نصف شب فریدون فریبا را بمهمانخانه

رسانید و خودش هم بمنزل رفت .

صبح روز بعد فریدون هنوز خواب بود که زنگ تلفن او را بیدار کرد

گوشی را برداشت و از آنچه شنید ناگهان چرتش پاره و از تختخواب

پائین جست و فریاد زد :

- چی میگگی ؟

از آنطرف سیم کلفت مینا باگریه و ناله میگفت که صبح طبق معمول باطاق مینا خانم رفته و دیده است که وی خرخر میکند و رنگش سیاه شده و هرچه او را صدا میزند و تکان میدهد همچنان در حال بیهوشی است . دستم بدامنتان زود خودتان را برسانید .

فریدون برق آسا لباس پوشیده و خواست بیک تا کسی بپرد و برود ولی بهتر دید که یک پزشک با خود ببرد . اتفاقاً در همسایگی وی پزشک جوانی زندگی میکرد که تازه از تهران بمشهد آمده بود و با فریدون سلام و علیکی داشت . فریدون بخانه وی رفت و او را بیدار کرد و مختصراً ماجرا را برایش گفت و با عجله بمنزل مینا رفتند و لسی هنگامی آنجا رسیدند که مینا دیگر نفس نمیکشید و کلفت بسر و صورت خود میزد و گریه میکرد .

بدن مینا هنوز گرم بود ولی معاینه پزشک نشان داد که کار از کار گذشته است . فریدون مات و متحیر نمیدانست چه بکند . نگاهی باطراف انداخت ، لباس تور سفیدیکه مینا برای عروسیشان دوخته بود روی صندلی افتاده و یکجفت کفش اطلس سفیدجلو صندلی بچشم میخورد . فریدون روی صندلی افتاد و سرش را بین دو دست گرفت و بی اختیار اشکش سرازیر شد ، او گریه میکرد ولی در ته قلبش احساس آرامش بی سابقه ای مینمود ، گوئی باری از دوشش برداشته شده است . از روزیکه مینا از تهران مراجعت کرد و از قطار پیاده شد تا آن دقیقه اعصاب فریدون در زیر فشار رحم و شفقت خرد شده بود . ناگهان بیاد پزشک جوان افتاد ، سر را راست کرد و او را دید که با دقت بیک شیشه کوچک که بالای تخت خواب مینا گذاشته شده بود نگاه میکند . شیشه خالی بود ،

دکتر آنها را بو کرد و نظری به جسد مینا انداخت ، لبها و ناخنهای سیاه شده بودند آنگاه از فریدون سؤال کرد که آیا او اطلاع دارد که در شیشه چه بوده ؟ فریدون گفت :

- بله ، این داروی خواب آور و مسکنی است که دکتر در تهران تجویز کرده بود . مینا هر شب یک قاشق از آنها میخورد .
آنگاه فریدون با دکتر باطابق دیگر رفتند و فریدون شرح بیماری مینا و اینکه دکترها در تهران با او گفته بودند که بطور قطع خواهد مرد همه را شرح داد . دکتر با تعجب گفت :

- پس این لباس عروسی ؟ ...

فریدون سری از روی بیچارگی تکان داد و گفت :

- اگر مینا نمرده بود فردا ما زن و شوهر میشدیم .

پزشک کمی متفکر شد و گفت :

- اگر برگه ای بدست نیاوریم ، این قضایا برای شما باعث زحمت

خواهد شد .

فریدون با تعجب گفت :

- برای من ؟ بخاطر او نامزدیم را با دختری که میپرستیدم بهم

زدم . منکه صرفاً از روی ترحم با زنی که میدانستم مردنی است میخواستم

ازدواج کنم ..

پزشک حرف او را برید و گفت :

- ببیند ، خودتان هم میگوئید از روی ترحم ... همه اینها برضد

شماست و ثابت میکنند که با مردن مینا مانعی از سر راه خیر و شبخستی شما

برداشته میشد !

- ولی دکتر، آخر.. من تمام دیشب رابا فریبا بودم ونیمساعت به نیمساعت تلفن میکردم و کلفت میگفت که هنوز خانه نیامده ..

- چه کسی میتواند شهادت بدهد ..؟

- فریبا ..

- به ! مگر این خانم فریبا نامزد قبلی شما نیست ؟. شهادت او

ارزش ندارد .

فریدون از جای جست و گفت :

- دکتر تـرا بخدا بیا برویم يك نگاهی دیگر باطاق مینا بکنیم

شاید ..

همینکه باطاق وارد شدند روی کمد کوچکی دو عدد پاکت دیدند که آنها قبلا متوجه نشده بودند فریدون با عجله آنها را برداشت ، یکی از آنها که سنگین تر بود بنام او و دیگری بنام دادستان نوشته شده بود . بمجردیکه اسم دادستان را پشت پاکت دید بیاد آورد که باید به شهربانی و کلانتری وغیره خبر داد ، آنگاه برای آخرین بار نظری به طرف تختخواب انداخت ، ملافه سفید روی جسد مینا کشیده بودند . فریدون باطاق برگشت و پائین تخت زانوزد دست ظریف ولاغر مینا را بلند کرد و بوسید ، آنگاه با پزشك از خانه بیرون رفتند .

نامه‌ای که مینا به دادستان نوشته بود خیلی کوتاه بود :

« آقای دادستان من مبتلا به بیماری کشنده وبی درمانی هستم و

شهامت آنرا ندارم که این مرگ تدریجی را تحمل کنم وخودم با طیب

خاطر میمیرم . کسی مسئول مرگ من نیست .»

* * * *

جریان کفن و دفن مینا بدون دردسر برگزار شد . فریبا آنقدر گریه کرده بود که قدرت حرکت نداشت . تاریخ مراجعتش را به آبادان سه روز بتأخیر انداخت . پزشك جوان دوست فریدون داروی آرام کننده ای به او داده بود و فریبا خواب بود . فریدون اطاقی پهلوئی اطاق فریبا گرفته بود که این سه روز را در کنار وی باشد . ساعت ۶ بعد از ظهر بود ، نامه ای که مینا بفریدون نوشته بود روی میز کوچکی بچشم می خورد . فریدون به پشت صندلی تکیه داده و چشمها را بسته بود و به نامه مینا فکر میکرد . مینا نوشته بود :

فریدون عزیزم .. من از اینکه در این آخر عمر با جوانمردی مثل تو آشنا شدم از خداوند سپاسگزارم . الان که من این سطور را مینویسم نوزده سال و سه ماه و ۱۴ روز از عمرم میگذرد و میدانم که بزودی باید چشم از این دنیا بپوشم . نه آنطور که تو تصور میکنی ، نه بعد از پنج ماه یا شش ماه ، بلکه چشمهای من آفتاب فردا را نخواهد دید . در قلب من اکنون جز آرامش چیز دیگر نیست برای اینکه بطور قطع میدانم که باید بمیرم ... همیشه بلا تکلیفی و تردید و دودلی انسان رانج میدهد ولی هنگامیکه تکلیف آدم یکسره شد ، حتی برای مـردن ، آرامش دهنده است .

تنها يك گله من از تو و فریبا دارم . چرا بمن نگفتید که نامزد شده اید ؟ شاید هم من این فرصت را بتو ندادم و تصور اینکه یکنفر مثل تو مرا دوست داشته باشد و بخواهد ، مرا گیج کرده بود . آه فری ، من از تو متشکرم - لذت دوست داشتن و دوست داشته شدن را تو بمن چشاندی . من در اول جوانی میمیرم ولی عشقی که بتو داشتم و تصور

اینکه تو هم مرا دوست داشتی چنان بزرگ ، چنان با عظمت و چنان عمیق بود که بهمه هستی من ریشه دو انده بود بطوری که احساس میکردم همه عمر خوشبخت بوده‌ام . دیگر چه غم از اینکه نهال این عشق به ثمر نرسیده اکنون قطع میشود ؟ از طرف من فریبا را بیوس ، خودش میدانند که چقدر دوستش داشتم . خودش میدانند که هرگز باو خیانت نمیکردم و اکنون هم نامزد جوانمردش را با طیب خاطر باو پس میدهم .

امروز بمنزلت تلفن کردم گفتند که تو بفرو دگاه رفته‌ای . من طاقت نداشتم صبر کنم و می‌خواستم هر چه زودتر لباسم را که از خیاطا گ-رفته بودم بتو نشان بدهم و برای اینکه وقت تلف نکرده باشم بخانه‌ات آمدم و با طاقت رفتم و ربع ساعتی نشستم . حوصله‌ام سر رفته بود ، بلندشدم و مدتی در اطاق قدم زدم ، ناگهان روی میز یکدسته کاغذ نوشته دیدم و چشمم باسم خودم افتاد . معذرت میخواهم فری ، این کنجکوی مرا ببخش . خم شدم که ببینم راجع بمن چه نوشته‌ای و تلگرافی بامضای فریبا دیدم . حرکتش را از آبادان خبر داده بود . متوجه کاغذها شدم ، يك جمله ، يك سطر ، و يك وقت خبردار شدم که تمام نامه را که بفریبا نوشته بودی خوانده‌ام و هماندقیقه زانو زدم و زمین را سجده کردم که بموقع از قضایا با خبر شده‌ام . مانند اشخاص مست تلوتلو خوران از خانه‌ات فرار کردم که مبادا با تو و فریبا روبرو شوم و در حالیکه آرزو داشتم یکبار دیگر قیافه مردانه و چشم‌های خندان تو را ببینم ، آرزو داشتم که یکبار دیگر ، آه ! فقط یکبار و برای يك لحظه فشار بازوان آهنین ترا که وقتی مرادر آغوش میگرفتی میتوانست بايك حرکت استخوانهای مرا خرد کند ، احساس کنم . ولی سر نوشت چیز دیگری بود . من در

سر راهم مقداری کاغذ و پاکت گرفتم و با يك تا كسى بکوه سنگی آمدم. مدت‌ها شاید يك ساعت بدون حرکت نشستم فکر کردم که چکنم و عاقبت تصمیم خودم را گرفتم. من در مقابل لطف و محبت و مردانگی تو يك کار میتوانم بکنم و آن اینکه خودم را از سر راه تو بردارم. تصور مکن که من فداکاری فوق‌العاده‌ای میکنم، نه، نه، در این چند روز با اینکه قلبم از فکر همسری تو از شادی مالا مال بود ولی تصور اینکه کم کم زیبایی‌م را از دست بدهم و در رختخواب بیفتم و باری بدوش تو باشم قلبم از وحشت پر میشد.

با احتمال قوی تو امروز مدتی عقب من میگردی و از غیبت من تعجب خواهی کرد ولی من تا دیروقت اینجا میمانم و بعد بمنزل میروم. شیشه كوچك داروی خواب آور من بالای سرم است و مشکل مرا حل خواهد کرد. یادت هست آنروز که از تهران برگشته بودم چقدر از مردن وحشت داشتم ولی حالا آرام هستم و مرگ را با آغوش باز استقبال میکنم. خدا حافظ عزیزم با اینکه حق نداشتم ولی با تمام دل و جان دوست داشتم و برای تو و فریبا سعادت آرزو میکنم. فریبا را از طرف من ببوس، خدا حافظ. مینا.

* * * *

فریدون بخواب رفته بود که ناگهان صدای تق تقی او را بیدار کرد. یک نفر انگشت بدر میکوبید. فریدون در را باز کرد. فریبا بود. همان لباس چیت ساده را در بر داشت و صورتش ساده و بدون آرایش و چشم‌هایش از گریه‌های صبح‌ورم کرده بود. روبه فریدون کرد و گفت:
- بیا برویم بیرون. قلبم گرفته است.

مدتی ایندو درسکوت مطلق قدم زدند آنگاه فریدون روبفریبا کرد

وگفت :

- اگر بخواهی فردا میرویم .

- میرویم ؟

- بله ، منهم یکهفته مرخصی میگیرم و با هم درتهران میمانیم .

فریبا با مجبت دستش را روی آستین فریدون گذاشت وگفت :

- آه فری ! چه خوب ...

روز بعد هواپیمای حامل فریدون و فریبا از آسمان مشهد روبرتهران

پرواز کرد . ایندو کمتر صحبت میکردند ولی دست یکدیگر را محکم

گرفته بودند و با اینکه لکه ابری روی آسمان خوشبختی آنها سایه

انداخته بود ولی میدانستند که آینده از آن ایشان است .

«پایان»

عروسی در جشن تولد

ساعت پنج بعد از نصف شب را اعلام کرد . «پریا» چشمهایش را گشود و همچنانکه دراز کشید بود نگاهی از پنجره به بیرون انداخت . هوا داشت روشن میشد . او بدون حرکت بروشنائی سپیده دم خیره گشت و انگشتانش زیر ملافه انگشتری را که در دست داشت لمس کرد . آنگاه نفس بلندی از روی رضایت کشید ، غلظی زد ، زانوهایش را جمع کرد و چشمهایش را بست ولی خواب دیگر سراغش نمی آمد . آرامشی لذت بخش «پریا» را در بر گرفته بود . پس از مدتی دوباره چشمها را گشود و بساعت نگاه کرد . فقط ده دقیقه از پنج گذشته بود . از جای برخاست ، رو بدوشامبرش را پوشید و جلو پنجره ایستاد و بشهر خواب آلود نگاه کرد . از طرف شرق افق سرخ رنگ شده بود و طلوع آفتاب را نوید میداد . يك لکه ابر نیز در آسمان دیده نمی شد . هوا لطیف و مطبوع بود . آنروز، روز تولد «پریا» بود . او بیست و دو سالش تمام میشد و در آن روز با محبوبش عروسی میکرد . محبوبی مهربان و دوست داشتنی که ثابت کرده بود «پریا» را با تمام قلبش دوست می - دارد .

«پریا» بانگشتری که در انگشت داشت نظر انداخت دو نگین

برلیان روی حلقه باریک پلاتین ... انگشتر نامزدیش .

هوای صبحگاهی کمی سرد بود . «پریا» رو بدشامبرش رامحکم بخود پیچید وهمچنان جلو پنجره ایستاد . افکارش بسال پیش و بیک همچو روزی برگشت . چه سال دور و درازی ! نمی توانست بیاور کند که فقط ۳۶۵ روز از آنروز گذشته است . آن روز «پریا» ۲۱ ساله بود و با احساس یک نفر بیست و یکساله ، با عشقی پر هیجان و پر شور ، عشقی آنقدر شدید که از ظرفیت قلب و احساسش بزرگتر بود دوست داشته بود . امروز با اینکه فقط یکسال بزرگتر شده بود ولی چنین احساس میکرد که عاقلتر و پخته تر و بسیار با تجربه تر شده است . احساس می کرد که عشقش عظمت بیشتری پیدا کرده و تکیه گاه محکمتری برای وی می باشد .

یکسال پیش نیز «پریا» در هتل «مدرنو» در رم از خواب بیدار شد . هوا خیلی تاریک بود ساعت نگاه کرد ، ۵/۵ صبح بود «پریا» پنجره های کر کرده دار را گشود . هوا ابری و گرفته بود . با همه شادی و لذتی که آنروز در دلش بود لرزشی در قلب خود احساس کرد . کنار تخت خواب نشست ، چند لحظه بتلفن چشم دوخت ، دلش می خواست به نامزدش تلفن کند ... آیا خواب بود؟ ... چرا مردها اعصابشان قوی تر است ! چرا در برابر هر هیجانی خون سرد هستند؟ هیچ چیز بخوابشان لطمه نمیزند . آن روز بنا بود باهم به وین پرواز کنند .

ساعت شش و چهل و پنج دقیقه «پریا» گوشی را بلند کرد . صدائی خواب آلود گفت «پرنو؟» «پریا» اطاق شماره ۳۱۱ را خواست و منتظر شد . خیال میکرد که بازنگ دوم نامزدش گوشی را بر میدارد . یک دو ، سه ، چهار ... تلفن همچنان زنگ میزد ولی کسی جواب نمی داد .

«پریا» با خود اندیشید که شاید در دستشویی باشد . شاید حمام میکند...
 لذا همچنان گوشی را نگاه داشت ولی باز هم کسی جواب نداد . بناچار
 گوشی را روی تلفن گذاشت و با حیرت به آن چشم دوخت . گوئی گناه
 از لاشه بیجان تلفن است که کسی جواب نمیدهد . چند لحظه با تردید
 و دو دلی جلو پنجره ایستاد ، آنگاه برگشت و مجدداً گوشی را بلند کرد
 و صدای تلفنچی در گوشی پیچید «پرتو؟» «پریا» با مخلوطی از ایتالیائی،
 فرانسه و انگلیسی پرسید که چرا اطاق ۳۱۱ جواب نمیدهد .

تلفن چی گفت :

- یک دقیقه صبر کنید .

پس از چند لحظه جواب داد که کلید در اطاق بجای کلید آویزان
 است و در بان کشیک اظهار میدارد که مسافر اطاق ۳۱۱ ساعت يك و نیم
 بعد از نصف شب از هتل خارج شده و هنوز برنگشته است .
 «پریا» با وحشت بگوشی تلفن نگاه کرد . گوئی آنچه را که می-
 شنود باور ندارد . آنگاه آهسته آنرا روی تلفن گذاشت و از جا بلند
 شد و در حالیکه زانوهایش میلرزید کنار پنجره رفت و با خود اندیشید :
 «کجا رفته است؟» ساعت يك و نیم بعد از نصف شب یعنی درست
 یک ربع ساعت بعد از آنکه از یکدیگر جدا شده بودند . پس از يك
 شب لذت بخش در «کارا کلا» و دیدن او برای «آیدا» کجا رفته بود ؟
 «پریا» مانند مجسمه بیحرکت کنار پنجره ایستاده بود . با چشمهایی که
 نگاه میکرد و نمی دید بخوابان خیره شده بود . مغزش کار نمیکرد .
 ناگهان زن و مردی را دید که در پیاده رو با تانی جلو می آیند . «پریا» مانند
 صاعقه زده ها تکان خورد و خود را کمی کنار کشید . مرد را شناخت ،

نامزدش بود . اولین احساس «پریا» حالت سرگیجه شدیدی بود و چنان بنظرش رسید که قلبش از حرکت باز ایستاده است . دستش بی اختیار بالا رفت و روی چشمهایش را پوشانید . شاید خواب میدید . احساس کرد دارد میافتد ، پشتش را محکمتر بدیوار زد و دستش را جلو چشمش برداشت و کمی بجلو خم شد . پریا نمیتوانست حرفهای آنها را بشنود ولی بخوبی آنها را میدید . زن جوان لباسی ساده بتن داشت و صورتش بدون توالی بود گاهی دستمال دستش را بچشم نزدیک میکرد و اشکهایی که بی دریغ از چشمش فرو میریخت پاك میکرد . در این موقع نامزد «پریا» نظری بساعت پشت دستش انداخت و آنگاه دست در بغل کرد و مقداری اسکناس بزن داد و از هم جدا شدند . «پریا» دست جلودهان گرفته بود زیرا میترسید فریاد بزند . این زن کی بود ؟ چرا نامزدش يك کلمه راجع بوی به «پریا» نگفته بود «خداوندا!» ناله ای ضعیف از گلوی «پریا» خارج شد و دست بدیوار گرفت و خودش را بطرف تخت خواب کشانید و در حالی که تمام بدنش میلرزید لب تخت خواب نشست . چند لحظه بعد تلفن زنگ زد . «پریا» ابتدا میخواست جواب ندهد ولی وی دختر عاقلی بود . با کوشش فراوان بر اعصاب خود مسلط شد و گوشی را بلند کرد و فوری صدای نامزدش را شنید که مانند همیشه با هیجان گفت :

- سلام عزیزم ، صبح بخیر!

- صبح بخیر!

- خوب خوابیدی ؟

- ای ، بدن بود . تو چطور ، خوب خوابیدی ؟

- عالی ، تا همین الان !

قوه تکلم از «پریا» سلب شده بود . میخواست گوشی را محکم
سرجایش بگذارد و فریاد بزند : «ای دروغگوی پست فطرت !» ولی
با کمال خون سردی پرسید :

- حمام کرده‌ای ؟

- نه ، الان میخواستم حمام کنم و نیمساعت دیگر منتظرت هستم .

- نیمساعت خیلی کم است ، من نمی‌توانم حاضر بشوم .

- پس من چکار کنم ؟

- تو برو در سالن بنشین يك قهوه بخور ، منم می‌آیم .

«پریا» گوشی را سرجای خود گذاشت در حالی که احساس میکرد
قصر آمال و آرزوهایش سرنگون شده است . بطور محسوسی دستهایش
میلرزید و قلبش از شدت تأثر و هیجان از جا کنده میشد . برای چند لحظه
بی حرکت لب تخت نشست و چشمها را بست که بهتر بتواند فکر کند
و بر هیجان خود فائق آید . او بکلی گیج شده بود . قضایا برایش غیر
قابل درك بود . این زن کی بود ؟ چه آشنائی با نامزد او داشت ؟ چرا
صاف و صریح دلیل این غیبت شب تا صبح و آنگاه پول دادن بآن زن را
پنهان کرده بود ؟ آه خدا یا ! مگر ممکن است که در يك لحظه و يك آن بنائی که
انسان برای يك عمر به آن متکی است و تصور میکند محکم و استوار است درهم
بریزد ؟ آیا نزد نامزدش برود و صاف و صریح او را استیضاح کند و ببیند چه
عکس العملی نشان میدهد ؟ نه .. نه ، دروغ گفتن یعنی بسی احترامی
نسبت بطرف . یعنی عدم اطمینان ، یعنی عدم یکرنگی و صفا . در اینجا
«پریا» ناله‌ای کرد و اشک مانند سیل از چشمهایش جاری شد . همه این
افکار چند لحظه بیشتر طول نکشید و در میان حق‌گریه متوجه شد که

اگر بخواهد اقدامی بکند نباید وقت عزیز را تلف کند . پس از جای جست و در عرض چند دقیقه چمدانش را بست و روی یادداشتی برای نامزدش چنین نوشت :

- «عزیزم ، من رفتم از چشمه خدا حافظی کنم و يك سكه بنيت برگشتن برم در آن بیندازم . امروز کمی بی اشتها هستم و صبحانه نمی-خورم . در هوا پیما هم که بما يك چیزی میدهند . چمدان من بسته و آماده است بموقع برمیگردم . پریا»

یادداشت را به مهماندار هتل داد و سفارش کرد که نیمساعت بعد در اطاق غذاخوری بمسافر اطاق ۳۱۱ بدهند . آنگاه يك تاكسی گرفت و براننده گفت که او را به «ترمینال» ببرد . «پریا» نتیجه این عمل خود را نمیدانست و به سرگردانی و بلا تکلیفی نامزدش اهمیت نمیداد . اصلا نمیتوانست افکارش را منظم کند ، نمیدانست چه میخواهد بکند . فقط يك چیز مد نظرش بود : میخواست از کسیکه بوی دروغ گفته بود فرار کند ! اصلا او تسا چه حد نامزدش را میشناخت ؟ بچه چیز وی دلباخته بود ؟

در اینجا مجدداً اشکش سرازیر شد زیرا «پریا» بصفا و پاکی و صراحت وی دلباخته بود . وی اسیر ادب، تواضع و خوبیهای او شده بود . چشمهای قهوه‌ای صاف و بیغل و غش او را بیاد می آورد . آه او نمیتوانست انکار کند که او نامزدی دوست داشتنی و بی‌همتابود . «پریا» عشق و علاقه او را با تمام وجودش حس میکرد . پس چی ؟ پس چی ؟ هنگامیکه بترمینال رسید زانوهایش قدرت پیشروی نداشت ، به سختی کشیدن چمدان ، چك کردن بلیط ، پرداخت مالیات ، خرید بلیط

اتوبوس فرودگاه را انجام داد . آنگاه با قلبی پرطپش در گوشه‌ای نشست و منتظر حرکت شد و با ناراحتی هر لحظه ساعت نگاه میکرد و چشمش بی اختیار بطرف درهای ورودی بر میگشت و لسی خبری نشد و ساعت حرکت فرا رسید و بطرف فرودگاه حرکت کردند . هنگامیکه تشریفات فرودگاه نیز انجام شد و «پریا» بطرف هواپیما میرفت باخود میاندیشید که هم‌اکنون نامزدش میرسید ، از عقب سر وی میدود ، او را در آغوش میکشد و میگوید «عزیزم کجا میروی ؟ بدون من کجا میروی؟ مگر میخواهی مرا از غصه بکشی . آه عزیزم ، اشتباه میکنی ... الان بتو میگویم که قضیه از چه قرار است ...» ولی هیچیک از اینها اتفاق نیفتاد و «پریا» یکوقت متوجه شد که در هواپیما نشسته و صدای مهماندار را شنید که میگوید :

- «کمر بندهایتان را ببندید و از کشیدن سیگار خود داری نمائید»

وی نیز با دستی لرزان کمر بند خود را بست و به پشت تکیه داد و همچنانکه چشمها را بسته بود گلوله‌های اشک گرم از گوشه چشمها بروی گونه‌هایش ریخت . «پریا» متوجه مسافرین هواپیما نبود و حتی نمیدانست که چه کسی پهلوی وی نشسته است . یکوقت احساس کرد که دستی قوی و مردانه روی دست او که دسته صندلی را گرفته بود قرار گرفت .. «پریا» تکانی شدید خورد و چشمهایش را گشود . مردی پهلوی دست وی نشسته بود که در آن لحظه «پریا» نمیتوانست از پس پرده اشک صورتش را تشخیص بدهد .

صدائی بم و مردانه بفارسی گفت :

- خواهش میکنم ناراحت نشوید ، چشمهایتان را دوباره ببندید

و اگر میخواهید بگریه ادامه بدهید تا وقتی که دق دلتان خالی بشود .
 واقعاً «پریا» خیلی دق دل داشت و بی اختیار دوباره چشمها را بست و بگریه کردن ادامه داد حتی فکر اینرا هم نکرد که دستش را از زیر دست مرد بیرون بکشد . یواش یواش آرام شد . چشم باز کرد و راست نشست . آنگاه دستش را از زیر دست مرد بیرون کشید و با انگشتانی لرزان در کیفش را باز کرد که دستمالش را بیرون بیاورد ولی مرد پهلوی دستش چند عدد دستمال کاغذی بوی داد و گفت :

- بهتر است سر دماغتان را هم کمی پودر بزنید . خیلی قرمز شده .

«پریا» اشکهایش را پاک کرد و برای اولین بار متوجه مرد کنار دستش شد . وی مردی بوده در حدود ۴۰ ساله قد بلند و خوش قیافه . همچنانکه «پریا» در قیافه وی دقیق شده بود او نیز در حالیکه تبسم میکرد بصورت پریا چشم دوخته بود و پس از چند لحظه گفت :

- آیا نمره قبولی میگیرم ؟

«پریا» متوجه نشد و در جواب گفت :

- چه گفتید ؟

- گفتم هیچ چیز در دنیا ارزش اینرا ندارد که شما چشمهای زیبای خودتان را باین روز بیندازید .

«پریا» نفس بلندی کشید و گفت :

- میتوانم خواهش کنم يك فنجان قهوه برایم بیاورند .

- لابد صبحانه نخورده اید .

«پریا» سری بعلامت تصدیق فرود آورد و مرد گفت :

- تا چند دقیقه دیگر خودشان چای و قهوه میآورند . آیا قبلاً به
وین رفته اید ؟

«پریا» سری بانکار تکان داد و مجدداً چشمها را بست . حال و
حوصله حرف زدن نداشت . مرد هم ساکت شد و دیگر حرفی نزد...
ده دقیقه بعد خوردنی و آشامیدنی آوردند . «پریا» اشتهای نداشت
و فقط يك فنجان شیر و قهوه خورد . مرد گاه و بیگاه بطرف وی نگاه
میکرد و همینکه دید «پریا» چیزی نمیخورد سرش را کمی جلو آورد و
گفت :

- من اگر بجای شما بودم کمی املت میخوردم .

«پریا» سری بانکار تکان داد و دوباره چشمها را بست و در افکار
دور و درازی غرق شد . در اینکه نامزدش ، در حقیقت نامزد سابقش ، هواپیمای
وین را از دست داده بود حرفی نبود . آیا در صدد بر میآید که با
هواپیمای بعدی به وین برود . آیا حیران و سرگردان در رم عقب «پریا»
میگردد یا چه ؟ «پریا» تنها و سرگردان با دلی مالا مال از غم در وین چه
بکند ؟ بکجا برود ؟ دلش نمیخواست بهتل برود چون در آن صورت پیدا
کردنش آسان بود .

«کمربندها را به بندید و تا نشستن هواپیما از کشیدن سیگار خود
داری کنید .»

«پریا» تکانی خورد . چه زود به وین رسیدند . کمر بندش را بست
و اثاثیه دستیش را جمع و جور کرد . مسافر کنار دستش بطرف وی خم
شد و پرسید :

- بکدام هتل میروید ؟

- نمیدانم .

- کسی را در وین میشناسید ؟

- نه .

مدتی سکوت برقرار شد ، آنگاه «پریا» فکری بخاطرش رسید
ورو بمرد کرد و گفت :

- من بدلائلی میل ندارم بهتل بروم . فکر میکنید میتوانم پانسیون
پیدا کنم که در آن اطاقی بگیرم ؟

- همه کارها را بمن واگذار کنید . ترتیبش را میدهم .

«پریا» با بیحالی گفت :

- اسم من پریا است .

- منم نادر هستم .



يك هفته بود که «پریا» در پانسیون که نادر دو سال در آنجا
زندگی میکرد در اطاقی سکنی گزیده بود . بندرت از پانسیون خارج
میشد و اکثراً در را بروی خود بسته و روی تخت افتاده بود و اشک
میریخت . در بیست و چهار ساعت اول حتی بفکر غذا خوردن هم نیفتاد .
ساعت يك بعد از ظهر روز دوم یکنفر انگشت بدر زد . «پریا» باموی
درهم و چشمهای قرمز و متورم بلند شد و در را باز کرد . زن صاحبخانه
بسته ای بدست وی داد و باسر بطرف ته راهرو که اطاق نادر بود اشاره
کرد و به آلمانی يك چیزی گفت که «پریا» نفهمید ولی بسته را گرفت
و در اطاق را بست و هنگامی که آنرا باز کرد چند رقم ساندویچهای
لذیذ ، يك قوطی شیر سرد ، چند رقم میوه و چند عدد شیرینی های

ذانمارکی در آن یافت و در آن موقع بود که احساس کرد گرسنه میباشد. در دل از با فکری نادر شکرگزار شد و غذا را با اشتها صرف کرد و آرامشی نسبی بدست آورد. بعد از ظهر را چرتی زد و بعد حمام کرد و لباس ساده‌ای پوشید و نزد صاحب پانسیون رفت و با اشاره پرسید که آیا آقای نادر در اطاقش میباشد یا نه؟ زن سری باثبات تکان داد و پریا به طرف اطان وی براه افتاد و انگشت بدر زد. صدائی مردانه جواب داد و طولی نکشید که نادر در را باز کرد و در حالی که تبسم همیشگی را بر لب داشت ابروهایش کمی بالا رفت. سلامی کرد و گفت:

- بالاخره تصمیم گرفتید از گوشه انزوا بیرون بیایید؟

«پریا» که رنگش پریده بود و از قیافه‌اش غم و اندوه میبارید

گفت:

- میخواستم از شما تشکر کنم. شما بدون اینکه مرا بشناسید از

همان دقیقه اول خیلی بمن کمک کردید. نمیدانم چگونه میتوانم خوبیهای شما را جبران کنم؟

- خیلی کار آسانی است، بمن افتخار بدهید که شمارا بشام دعوت

کنم.

- خیلی ممنونم ولی اینکار دو عیب دارد یکی اینکه همینطور که

می بینند من در موقعیت بدی هستم و حال و حاصله ندارم و مونس خوبی

برای شما نخواهم بود. دوم اینکه نمی‌خواهم به رستورانهای عمومی

بروم زیرا که میدانم یکنفر مرا دنبال کرده است و نمی‌خواهم پیدا

کند.

نادر فکری کرد و گفت:

- صبر کنید من دو کلمه با مادام صحبت کنم .

آنگاه بطرف اطاق مادام براه افتاد و یکی دو دقیقه به آلمانی با او صحبت کرد که «پریا» نفهمید ، سپس برگشت و در حالیکه میخندید گفت :

- ما امشب شام را در سالن کوچک مادام میخوریم . من همه چیز را از بیرون تهیه میکنم و با خود میآورم .
پریا با بی تفاوتی از وی تشکر کرد و با طاق خود برگشت .



هشت ماه از آن تاریخ میگذشت . رنج و ناراحتی های «پریا» به صورتی گنگ و مبهم گاهی نیش بدش میزد . تنها فرد زنده خانواده وی ، خاله اش ، زنی بیسواد و امل بود و همینکه گاهگاهی «پریا» برای او نامه مینوشت دیگر گوشش بدهکار نبود که چه بر سر خواهر زاده اش آمده و چرا هرگز راجع بنامزدش چیزی نمی نویسد و یا اینکه چرا آدرسش يك پانسیون درجه دو در وین میباشد . آقای نادر که ظاهراً در شرکتی دروین کار میکرد همچنان بارادت خود پا برجا بسود و از هر کمک و مساعدتی نسبت به «پریا» دریغ نمیداشت . و «پریا» با اینکه از هر حیث خود را مدیون آقای نادر میدانست آشنائی و دوستیش با وی محدود بود . با تمام اصرار وی هرگز مشروب الکلی نخورد و شبها از ساعت معینی دیرتر با او نماند و یکی دو بار که نادر ویسکی آشامیده بود بر حسب تصادف چشم پریا با چشم وی تصادف کرد و از نگاه حریص و وحشی او لرزشی سراپایش را تکان داد . «پریا» مختصراً بدون اینکه اسمی از نامزد خود ببرد شرح ماجرای خود را برای آقای نادر گفته بود . آقای نادر برای نشان دادن

همدردی و برای تسلی خاطر «پریا» آنشب میخواست او را در آغوش بکشد و ببوسد . پریا خود را کنار کشید و گفت :

- آقای نادر، اگر فکر میکنید که چون من از نامزدم مظنون شده و او را ترك گفته‌ام حاضرم با اولین مردی که سرراهم قرار گرفته رویهم بریزم، اشتباه میکنید . باید بدانید با وجودی که من الان دختری بدبخت، دل‌تنگ و سرگردانم امیدوارم که یکروز مانند کسی که از خواب بیدار میشود و میبیند که خواب وحشتناکی دیده است این درد ورنجها را پشت سر بگذارم و غریب اینست که من هنوز هم نامزدم را دوست دارم .
نادر خنده بلندی کرد و گفت :

- واقعاً شما آدم عجیبی هستید خانم . مردی ادعا میکند شما را دوست دارد و میخواهد با شما عروسی کند آنگاه شما را میگذارد و با زن دیگری تا صبح شب زنده‌داری میکند و شما با چشم خودتان می‌بینید و آنگاه با کمال وقاحت بشما دروغ میگوید . باز هم میگوئید او را دوست دارید و نمیخواهید بمرد دیگری نگاه کنید . الحق که بی انصافی میکنید . من نمیتوانم باور کنم که شما از عشق من نسبت بخودتان خبر ندارید . با اینکه حاضرم جانم را فدای شما کنم یکبار حاضر نشده‌اید که با من بیرون از پانسیون بگردش بروید و یا شام بخورید . شما از چه میترسید ؟ فرض کنیم که نامزدتان شما را به‌بینید . او چه حقی دارد که اعتراض کند ؟ من باید امشب شما را بگردش ببرم، باهم شام بخورم بعد هم برویم در گوشه دنجی برقصیم .

خلاصه آنشب آنقدر آقای نادر اصرار کرد تا بالاخره «پریا» حاضر شد که با او بگردش برود .

شام را در رستورانی نزدیک قصر سلطنتی صرف کردند، آنگاه نادر پیشنهاد کرد که دسر را در مغازه‌های «دمل» صرف کنند و «پریا» برای اولین بار بعد از هشت ماه از ته‌دل می‌خندید و پر خامه‌ترین و شیرین‌ترین نان شیرینی‌ها را که قیمت‌های سرسام‌آوری داشت انتخاب کردند و خوردند، سپس به کلوپ شبانه‌ای روبروی اپرا رفتند. هنگامیکه نادر «پریا» را برقص دعوت کرد «پریا» بادودی بلند شد و با او بوسه پیست رفت. نادر او را خیلی محکم دربر گرفته بود و «پریا» از این تماس نزدیک نه تنها لذتی نمیبرد بلکه بی نهایت ناراحت بود و حرارت نفس نادر که بگردنش میرسید برایش چندش آور بود.

همینکه بار دوم نادر خواست با او برقصد «پریا» دعوت او را رد کرد و با خنده گفت:

- من از رقصیدن در مجامع عمومی خوشم نمی‌آید و پارتنری که مثل چوب خشک تمام بدنش منقبض باشد لطفی ندارد.

در این هنگام سرش را بلند کرد و همینکه نگاهش با نگاه نادر تلاقی کرد لرزشی سراپایش را لرزاند. این سومین بار بود که چنین حالتی در چش‌های نادر دیده بود.

نادر شانه بالا انداخت و بطرف دخترک موبوری که پهلوئ ستون ایستاده بود رفت و دست او را گرفت و بوسه پیست برد. «پریا» آهی کشید و بفکر فرو رفت و پیست رقص و نادر را بکلی فراموش کرد.

ساعت دو بعد از نصف شب بود که از کلوپ بیرون آمدند. ترسی بی دلیل بدل «پریا» چنگ میزد. چون تا بانسیون زیاد فاصله‌ای نبود پیشنهاد کرد که پیاده بروند. نادر میخواست بازویش را دور کمر «پریا»

بگذارد ولی وی آهسته دست او را کنار زد و با خنده گفت :

- اگر اینکار را بکنید من یکقدم نمیتوانم بردارم . شاید بنظر شما مضحك بیاید ولی من و نامزدم هرگز اداهای عاشقانه در نمیآوردیم . در حدود یکصدم قدم پانسیون بیشتر نمانده بود . پریا و نادر هر يك غرق در افکار خود ساکت و آرام پیش میرفتند . از طرف مقابل، شاید بفاصله پنجاه قدم مردی قد بلند که یقه بارانی خود را بالا کشیده و سر را روی سینه خم کرده بود بطرف آنها می آمد . خیابان ساکت و خلوت بود و تنها صدای قدمهای سه عابر بر روی سنگفرش بگوش می- رسید . پریا و نادر از یکطرف و نفر سوم از طرف دیگر آهسته آهسته بهم نزدیک میشدند . بهم رسیدند و يك قدم از هم دور شدند که ناگهان فریادی که بناله بیشتر شبیه بود سکوت شب را درهم شکست .

- پریا !

«پریا» بی اختیار ایستاد و بعقب برگشت . مردی که پالتو بارانی پوشیده بود فاصله بین خود و «پریا» را برق آسای طی کرد و در يك لحظه حساس و در آنموقع که «پریا» نامزد خود «پیمان» را شناخته بود و داشت بی هوش بزمین میافتاد باو رسید و او را در بغل گرفت .

* * * *

هنگامیکه ۴ ساعت بعد «پریا» چشم باز کرد روی تختخوابی که شباهتی به تختخواب خودش در پانسیون نداشت دراز کشیده بود و «پیمان» با بی قراری در اطاق بالا و پائین میرفت و سیگار میکشید و زمانیکه دید «پریا» چشم باز کرد ، آمد در کنار وی لب تختخواب نشست ، دستش را گرفت و در حالیکه بغض گلویش را میفشرد فقط گفت :

- پریا !

«پریا» دستش را از دست وی بیرون کشید و در حالی که سیل اشک از چشمش سرازیر بود بصدای بلند شروع بگریستن کرد .

«پیمان» بسختی دست «پریا» را که زیربالش قایم کرده بود بیرون آورده و بلبها برده بوسید و گفت :

- عزیزم ، تو کجا بودی ؟ چرا از من فرار کردی ؟ آه پریا ،

پریا !

«پریا» همچنان میگریست تا کم کم هیجانش فرو نشست و با صدائی که بسختی شنیده میشد گفت :

- آنروز صبح ... آنزن ...

«پیمان» با تعجب حرف او را تکرار کرد :

- آنزن ؟

- بله آنروز، هشت ماه پیش ، همان روز که بنا بود با هم بوییم بیائیم ، همان شبی که باهم به «کارا کل لا» رفته بودیم ، تو تا صبح در اطاق نبودی و بعد هم صبح زود با زنی برگشتی و باو پول دادی ... من همه را دیدم ... و بعد هم بمن گفתי که خیلی خوب خوابیده‌ای و ... «پیمان» پای تخت «پریا» زانو زد و او را بطرف خود کشید و در حالیکه اشکش جاری بود «پریا» را بسینه چسبانید و گفت :

- آه پریای بیچاره ام ! طفلك عزیزم !... چقدر رنج کشیده‌ای ...

«پریا» میخواست خود را از آغوش «پیمان» بیرون بکشد و لسی

آنقدر ضعف داشت که موفق نشد و پیمان دست ، صورت ، لب و روی و موی او را غرق بوسه کرد .

«پریا» فریاد زد :

- ولی تو هنوز بمن نگفته‌ای که معنی آنکار چه و آن زن که بود؟
پیمان بلند شد ، سیگاری آتش زد ، چند قدم بالا و پائین رفت و
پکی به سیگار زد و گفت :

- آن زن خواهرم بود .

- خواهرت ؟ تو که خواهر نداری .

- چرا همان خواهری که نزد مردم مشهور شده که در آلمان در
موقع تحصیل فوت کرده ، همان است که زنده است و در دانشکده
هنرهای زیبا در رم تحصیل میکند .

«پریا» بلند شد ، به پشت تختخواب تکیه زد و با تعجب گفت :

- پس چرا ...؟

- خواهرم را چهار سال پیش به آلمان برای تحصیل فرستادند .
در آنجا با مردی آشنا شد و کم کم بوی علاقمندگشت . مرد نیز ادعا
میکرد که خواهرم را دوست دارد در حالیکه اصلا خیال نداشت باوی
ازدواج کند زیرا مردی بود شاید و نادرست که کارش فریب دختران بود
و از آنجا که ظاهری زیبا و فریبنده داشت بعلاوه بسیار مؤدب بود و زبان
چرب و نرمی داشت ...

«پریا» با هیجان پرسید :

- اسمش چه بود ؟

«پیمان» گوئی سؤال او را نشنیده بحرف خود ادامه داد :

- با این صفات شخصی ممتاز جلوه میکرد و دختران بیچاره خیلی

زود بدام وی میافتادند . خواهر بیچاره من نیز از این قاعده مستثنی

نبود و یکوقت خبردار شد که حامله شده و مرد شاید هم غیبش زده بود. نسرین خواهرم همه چیز را بدون کم و زیاد بمن نوشت و من به آلمان نزد او رفتم و هرچه برای یافتن آن مرد کوشش کردم موفق نشدم و طفل خواهر بیچاره‌ام بدون پدر و حرامزاده بدنیا آمد .

بنابخواهش و با نظر نسرین بود که من وقتی بایران برگشتم خبر فوت او را شایع کردم در حالیکه او با من برم رفت و پسرک او را بشیر خوارگاهی سپردیم و خودش به تحصیل در آنجا ادامه داد . خواهرم علاوه بر تحصیل شبها در رستورانی کار میکند و مخارج شیرخوارگاه را میپردازد . تنها پولی را که از من قبول میکند ربح پولی است که برای تحصیل وی کنار گذاشته بودیم و آن پول در اختیار من است که برایش معاملاتی انجام میدهم و ربح آن را برایش میفرستم و آن روزهم که دیدی پولی باو پرداختم همان بود .

- چرا بمن نگفته بودی .

- برای اینکه این سر مربوط به نسرین و زندگی او است و لزومی نداشت در حالیکه همه او را مرده میپندارند من سر او را بتو بگویم .

- بالاخره آن مرد را پیدا نکردید ؟

- چرا .

- کی ؟

- امشب .

«پریا» فریاد زد :

- اسمش چیست ؟

- نادر . ج .

«پریا» جیغی کشید و مانند دیوانه ها گفت :

- نه ، نه غیر ممکن است . باور نمیکنم .

- چرا عزیزم ، باور کن .

- ولی او مردی مؤدب و متواضع است .

- منم همین صفات را برای او شمردم . هنگامیکه بعد از هشت

ماه سرگردانی ترا دیدم و شناختم ، متأسفانه تو بیهوش شدی و همین

موضوع بوی فرصت داد که فرار کند چون من او را در نظر اول از

عکسهای که خواهرم بمن نشان داده بود شناختم . او نیز بطور حتم

عکس مرا نزد خواهرم دیده بود و همینکه مرا دید پسا بفرار گذاشت .

من ترا باولین پست امدادی رسانیدم و منتظر شدم تا پزشک ترا دید و مرا

خاطر جمع کرد که فقط شوکی بتو دست داده و چیز مهمی نیست . من

در کیف تو آدرس پانسیون را یافتم و با تا کسی به آنجا رفتم . زن صاحب

پانسیون بمن گفت که آقای نادر دو دقیقه قبل از من حسابش را پرداخته و

رفته است و از طرز صحبت آن زن من فهمیدم که در مورد تو آقای

«نادر . ج» موفقیتی بدست نیاورده و دانستم چقدر مرد خوشبختی هستم .

«پریا» دستش را دراز کرد و دست پیمان را در دست گرفت و

گفت :

- میدانم کدامیک از ما بیشتر رنج برده ایم . من مستحق این رنج

بودم زیرا که بتو وفای تو شک بردم .

- نه عزیزم ، تو گناه نداشتی . من می بایستی ... میدانم ... شاید

هم من حق نداشتم که بتو چیزی بگویم .

- بالاخره نگفتی که نادر چه شد .
- او را توقیف کردند . امیدوارم که لااقل مخارج بچه‌اش را بدهد
که خواهر بیچاره من مجبور نباشد شبها تا دیر وقت کار کند .
- تو فکر میکنی که خواهرت از نادر پول قبول میکند ؟
ابروهای پیمان بالا رفت و گفت :
- والله نمیدانم ، شما زنها عقایدی مخصوص بخودتان دارید .
حالا بعد از همه این حرفها کی عروسی میکنیم ؟
- «پریا» اندکی بفکر فرو رفت و بعد گفت :
- هر لحظه که تو بخواهی من مال تو هستم ، ولی دلم میخواهد
که در سالروز تولد من در هتل «مدرنو» در رم عروسی کنیم .
«پایان»



بخاطر قطر کمر

ت الار و سرسرا غرق در روشنائی بود . نور چلچراغها در لیوان شامپانی منعکس میشد . گلدانها ، میوه خوریها ، جارها ، همه کریستال بودند . اغلب مدعوین از دیدن آنهمه تجمل خیره شده بودند . مدعوین با لباسهای بلند و آرایش آخرین مدبای صبری انتظار ورود عروس را میکشیدند . موزیک نرمی بوسیله بلندگو پخش میشد . بوی عطر ملایمی در هوا موج میزد . والدین عروس و داماد ، نزدیک در ، بایک یک تازه واردین دست میدادند و دائم تبسم آداب معاشرت را بر لب داشتند . مستخدمین برای پذیرائی و خوش آمد مهمانان تلاش میکردند . خانواده عروس و داماد هر دو از اشراف درجه اول بودند .

بالآخره انتظار پایان رسید و صدای کف زدن و هلله از سرسرا بلند شد و عروس و داماد در حالیکه بازو در بازوی هم داشتند وارد شدند . برای یک لحظه آنهاییکه عروس و داماد را قبلا ندیده بودند نفس در سینه حبس کردند و با چشمهای گشاد بر این همه زیبایی خیره گشتند . عروس براستی زیبا بود . دایه عروس نزدیک در ورودی ایستاده بود و با غرور به «مهستی» عروس زیبا نگاه میکرد وزیر لب اورادی میخواند و بطرف او فوت میکرد . مادر عروس از اینکه دخترش را

چنان زیبا و برازنده میدید چشمهایش از ذوق نمناک شده بود . مسادر داماد با خود فکر میکرد که خوب عروسی برای پسرش آورده ، گو اینکه «عبدی» خودش هم نمونه‌ای از مردی و مردانگی بود و ابداً دست کمی از عروس نداشت .

داماد دارای چشم و ابروی مشکی و رنگ مات بود در حالیکه عروس چشمهای سبز رنگ ، مژه‌های تیره ، و موهای بلوطی روشن داشت .

عروس و داماد از بین مدعوین به آرامی می‌گذشتند و در مقابل مردم تبسم میکردند و آهسته سر فرود می‌آوردند . دخترهاییکه قبلاً آرزوی همسری عبدالله را در سر پرورانده بودند با حسرت باو نگاه میکردند و جوانانیکه برای بدست آوردن دل مهستی کوشش کرده و بجائی نرسیده بودند با افسوس نگاه پر تمنای خود را باو دوخته بودند .

بعد از اینکه گردش تشریفاتی عروس و داماد پایان رسید ، يك قطعه موسیقی رقص نواخته شد . عروس و داماد رقص را افتتاح کردند . تامدتی مدعوین اطراف پیست رقص ایستاده بودند و با اعجاب و حیرت برقص هنرمندانه آنها نگاه میکردند و آنگاه خودشان نیز یواش یواش در رقص شرکت کردند .

ساعت ۱۰/۳۰ همه بسالن غذا خوری رفتند . سر میز شام بسلامتی عروس و داماد گیل‌اسها پر و خالی میشد و پس از شام مجدداً بساط رقص برپا گشت و ساعت ۱۲ عروس و داماد از مردم خدا حافظی کردند و به طرف منزل نوسازشان واقع در خیابان تخت جمشید رفتند . عده زیادی تا دم در منزل آنها را همراهی کردند و از آنجا بطرف منازل خود رهسپار

شدند . هنگامیکه عروس و داماد بیالای پله رسیدند ، ناگهان عبدی ، مهستی را از زمین بلند کرد و بطرف اتاق خواب رفت . اناثیه اتاق خواب ، پرده و رو تخته خوابی و دو عدد صندلی راحتی ، به رنگ صورتی کمرنگ و بسیار مجلل بودند . نور غیر مستقیم ملایمی ، از چراغ‌های نامرئی ، اتاق را روشن میکرد . عطر ملایمی مشام را نوازش میداد . عبدی عروسش را همچنانکه بغل گرفته بود بسینه چسبانیده و لبهایش را بوسید . مهستی بازوها را دورگردن عبدی حلقه کرد و با حرارت بوسه‌های او را جواب داد . عبدی احساس میکرد که خیلی سعادتمند است . او مهستی را دیوانه وار دوست میداشت و از عشق او نیز برخوردار بود . اکنون دوران انتظار نیز بسر رسیده بود و عاقبت در چهار دیواری اتاق در بسته با مهستی تنها بود . او را مانند گل لطیفی که میترسید پژمرده شود با ملایمت روی تخت خواب گذاشت و خودش نیز لب تخت نشست و گفت :

- مهستی عزیزم ، من مرد خوشبختی هستم .

مهستی دست شوهرش را گرفت و روی گونه اش گذاشت و گفت :

- عبدی ، من از تو خوشبخت‌ترم . تو شوهر تمام عیار هستی .

من یقین دارم اغلب دخترهاییکه امشب در عروسی ما شرکت کردند - آرزوی همسری ترا داشته‌اند و بمن حسد میبردند . عزیزم ، تو مرد بی عیبی هستی .

رنگ عبدی کمی سرخ شده بود و در چشمهایش ناراحتی محسوسی

پدیدار گشت و گفت :

- بی عیب ؟ نه عزیزم ، بی عیب خدا است .

مهستی انگشت کشیده و زیبایش را روی لبهای عبدی گذاشت و

گفت :

- هیس ... تو از نظر من بی عیب هستی !
 ساعت هشت و نیم صبح روز بعد عروس و داماد بسوی شمال
 رهسپار شدند . سه هفته در مازندران گردش کردند . يك هفته در متلقو
 ماندند . آنگاه با هواپیما بشیراز پرواز کردند و بر قبر حافظ و سعدی
 بوسه زدند و پس از ده روز بتهران بازگشتند و بدین نحو ماه غسل مهستی
 و عبدی پایان یافت . عبدی از خود سرمایه کلانی داشت و ریاست شرکتی
 را که دو برادرش در آن سهم بودند عهده دار بود . صبح ساعت نه به
 شرکت میرفت ، ساعت يك بعد از ظهر با اشتیاق بمنزل میآمد و پلهها
 را دو تا یکی طی میکرد و خود را بمهستی زیبا میرسانید . عصر پس
 از مراجعت از شرکت معمولا بدر بند و کافه رستورانهای درجه يك می-
 رفتند و تا دیر وقت بمنزل نمیآمدند . از همان روز اول مهستی بعبدی
 خاطر نشان کرد که باید تامدتی از بچه دار شدن جلوگیری کنند و عبدی
 نیز قبول کرد ، ولی همینکه قریب یکسال از ازدواج آنها گذشت گاه -
 گاهی با نزاکت به مهستی تذکر میداد که وقت آن رسیده که بچه دار
 بشوند ولی مهستی با لحنی قاطع میگفت :

- نه عبدی - هنوز خیلی زود است . من نمیخواهم باین زودی
 از ریخت بیفتم ؟

عبدی با صبر و بردباری جواب میداد :

- آخر عزیزم ، این بی قوارگی دردی است که هر زنی باید به
 آن مبتلا بشود . وانگهی تو بهر شکل و قواره ای باشی من ترا دوست
 دارم و می‌پسندم . بعلاوه برای مدت کوتاهی بیشتر نخواهد بود و باز

بشکل اول برمیگردی .

ولی مهستی با حرارت و هیجان خود را از آغوش عبدی بیرون
میآورد و میگفت :

- نه عبدی ، نه . من تا چند سال دیگر میخواهم آزاد باشم و
گردش کنم و خوش بگذرانم . نمیتوانم خودم را پای بند بچه بکنم .
مگر تو نمیخواهی مرا باروپا ببری ؟

- چرا . چرا جانم ...

مهستی حرفش را قطع کرد و گفت :

- خوب ، پس چطور میخواهی من بچه دار بشوم ؟
عبدی در حالیکه میکوشید متانت خود را حفظ کند گفت :

- عزیزم ، مگر قرار نشد که يك پرستار سوییسی برای فرزندمان
بیاوریم ؟ اوه مهستی ، من دلم بچه میخواهد و دیگر طاقت ندارم .
میخواهم يك کوچولو برای من بیاوری که شکل خودت باشد ، همین
چشمهای سبز که انسان خیال میکند جرقه میزند ، همین مژه‌های بلند تیره ،
همین پوست لطیف و شاداب !

مهستی همچنان قیافه‌اش مصمم بود و جوابداد :

- هنوز زود است .

عبدی ساکت شد و موضوع را عوض کرد . دو سال دیگر هم
گذشت . تمام اروپا را گردش کردند و برگشتند . عبدی در اینمدت
مطلقاً در خصوص بچه‌دار شدن چیزی نگفت و این زوج خوشحال و بی
خیال زندگی پر شوری را میگذرانیدند . پس از مراجعت از اروپا
مهستی کم کم احساس کرد که دلش بچه میخواهد و شب موضوع را با

عبدی در میان گذاشت . عبدی از شدت شعف فریادی کشید و مهستی را بغل زد و دور خود چند دفعه چرخاند و چشمهای او را بوسید و خندید و حتی از شدت شوق چشمهایش نمناک شد .

از آنروز بانظار باردار شدن مهستی روز شماری کردند ولی چند ماهی گذشت و خبری نشد . شش ماه بود که دیگر جلوگیری نمیکردند ولی مهستی هنوز حامله نشده بود و بدون علت بخصوص ، کم خون و رنگ پریده بنظر میرسید و دائم خسته بود و صبحها بسختی از رختخواب بلند میشد .

یکروز عبدی او را نزد دکتر برد و دکتر پس از یک معاینه دقیق او را نزد پروفیسور «م» متخصص بیماریهای زنان فرستاد . پس از معاینه، پروفیسور، با قیافه ای متفکر پشت میز نشست و گفت :

- چند سال است عروسی کرده ای دختر جان ؟

- نزدیک چهار سال .

- جلوگیری میکردی ؟

- بله آقای پروفیسور .

پروفیسور سری تکان داد و گفت :

- امان از شما زنهای جوان !... زنیکه بچه نیاورد بچه دردمی-

خورد ؟ آدم یکی ، دوتا ، چهارتا بچه میآورد و آنوقت اگر نخواست بار دار شود جلوگیری میکند ، نه اینکه اول زناشوئی از این وظیفه شانه خالی کند ...

رنگ مهستی زرد شد و پرسید :

- حالا مگر چه شده ؟

پروفسور از بالای عینک نظری بمهستی انداخت و گفت :
 - حقیقت اینستکه غده‌ای در رحم شما پیدا شده . نوع غده معلوم
 نیست ، باید يك قطعه کوچکی از آنرا برداریم و آزمایش کنیم و برای
 اینکار دو روز شما را در بیمارستان بستری میکنیم .

مهستی حرفی نزد ولی خیلی نگران و ناراحت شد .
 شب هنگام موضوع را با عبدی در میان گذاشت ، عبدی متفکر
 شد ولی بروی خود نیامد و مهستی را نوازش کرد و گفت :
 - نگران نباش عزیزم ، هر کس ممکن است بیمار شود . اگر بنا
 بود مردم کسالت پیدا نکنند این بیمارستانهای مجهز و این همه پزشک و
 پرستار برای چه بود ؟ منتهی من نمیگذارم که در اینجا دست به ترکیب
 تو بزنند . باروپا میرویم .

مهستی مانند اشخاص گیج ، در حالیکه ترس شدیدی چشمهای
 قشنگش را تیره کرده بود ، دست عبدی را محکم گرفته بود . چند روزی
 گذشت . مهستی شبها نمیخواید و اگر احیاناً خوابش میبرد خوابهای
 وحشتناک میدید و در خواب فریاد میزد و عبدی بناچار او را بیدار می -
 کرد .

در عرض یک هفته گذرنامه گرفتند و بطرف انگلستان رهسپار شدند .
 گزارش پزشک معالج و پروفسور را هم با خود بردند .

مهستی در بیمارستان بستری شد و از غده رحمش قطعه‌ای برداشتند
 و آزمایش کردند . روزی که زن و شوهر برای شنیدن نتیجه نزد پروفسور
 رفتند ، پروفسور انگلیسی با خونسردی فطری و چشمهای بیحالت رو
 بعبدی کرد و با ملایمت گفت :

- نتیجه آزمایش ما نشان میدهد که خانم شما بایستی تحت عمل جراحی قرار بگیرند .

رنگ مهستی پرید و بی اختیار دست دراز کرد و دست عبدی را گرفت . عبدی نیز دست کمی از او نداشت ولی خود داری کرد و پرسید :

- چه نوع عمل آقای پروفیسور ؟

پروفیسور در صندلی جا بجا شد و گفت :

- عمل «رحم برداری» .

مهستی فریادی کشید و بی اختیار از روی صندلی بلند شد و به

فارسی گفت :

- چی ؟ رحم مرا بیرون بیاورند ؟ برای چه ؟ چرا ؟

عبدی بازویش را دور شانه او گذاشت و در حالیکه صدایش از

تأثر میلرزید گفت :

- نکن عزیزم . کمی خودت را نگاهدار . فارسی هم حرف نزن

بد است . بگذار من درست بپرسم که چرا اینکار را میخواهند بکنند .

بنشین عزیزم .

مهستی روی صندلی نشست و اشکهایش را که مانند سیل روی

گونه اش جاری بود پاک کرد ..

عبدی روبه پروفیسور نمود و با سنگینی گفت :

- معذرت میخواهم آقای پروفیسور، زن من کنترل اعصابش را

از دست داده . ممکن است بپرسم بچه جهت این جراحی باید انجام

بگیرد و آیا نمیشود بدون برداشتن رحم غده را بیرون آورید ؟

پروفسور سری با تأسف تکان داد و گفت :

- آقا این غده از نوع غده‌های خطرناک است و فقط با برداشتن رحم امکان رفع خطر از جان زن شما میشود و گرنه ...

عبدی با چشمهای گشاد ، در حالیکه بطور محسوس صدایش می-

لرزید گفت :

- غده خطرناک؟ ... یعنی ... یعنی ؟

پروفسور سری با ثبات تکان داد و گفت :

- بله ... بله همینطور است .

مهستی با بیقراری و در حالیکه مجدداً اشک میریخت روبه عبدی

کرد و گفت :

- عبدی چه میگوید ؟ چرا رحم مرا بر میدارند ؟ منکه بچه دار

نشده‌ام و با این عمل دیگر نمیتوانم بچه‌دار بشوم . آه عبدی ، میخواهم

بمیرم !

عبدی در حالیکه جرأت نمی‌کرد حرف بزند و می‌ترسید مثل مهستی

گریه را سر بدهد ، یواش یواش پشت دست مهستی میزد و آنرا نوازش

میکرد . پس از یکی دو دقیقه با صدائی صاف و بدون لرزش روبه پروفسور

کرد و گفت :

- هرطور صلاح بدانید ... برای حفظ جان مهستی هر چه لازم

است بکنید .

مهستی همچنان اشک میریخت بطوریکه به حق افتاده بود .

عبدی رو باو کرد و گفت :

- مهستی ، از تو خواهش میکنم کمی خود داری کنی تا حرفهای

ما تمام بشود . آنقدر ابراز احساسات کردن جلو این مردمان خونسرد زشت است .

مهستی سری تکان داد و در حالیکه سر بزیر انداخته بود بزمین چشم دوخت . مژگانهای بلند و سیاهش خیس بود و برق میزد . آنگاه عیدی مجدداً روپروفسور کرد و گفت :

- معذرت میخوام آقا . زیاد سؤال میکنم ولی این يك موضوع حیاتی برای هر دوی ماست ، و من چون فنی نیستم درست نمیدانم اگر رحم زن مرا بردارید بازهم دارای اولاد میشود یا نه ؟
پروفسور با تأسف سرش را بچپ و راست حرکت داد و فقط گفت :

- نه !

- پس پس ما هرگز بچه دار نخواهیم شد ؟
پروفسور نگاه ملامت بارش را متوجه زن و شوهر کرد و گفت :
- شما چهار سال وقت گرانبهای خود را بهدر داده اید . در عرض چهار سال حتماً میتوانستید دارای دو فرزند بشوید . وقت برای جلو گیری از ازدیاد اولاد بسیار است ولی انسان چه میداند ؟ پدر و مادر تا وقتی که جوان و با انرژی و با حوصله هستند بایستی بچه دار شوند .
يك زن وظیفه اش همین است . برای همین ازدواج میکند . اولاد حلقه ایست که زن و شوهر را بهم متصل میکند . بخانواده گرمی میدهد . معنی و مفهوم زندگی را ثابت میکند . خانه ای که صدای خنده یا گریه طفل در آن منعکس نباشد خانه نیست ، ویرانه است . شما آقا یک نفر سرمایه دار هستید ، اگر زن و شوهر فقیری هم مرتکب این گناه

بشوند بخشودنی نیست . زن و شوهر یا عروس و داماد همینکه از ماه
عسل برگشتند و گرد راه از چهره ستردند بایستی بفکر تشکیل عائله باشند.
الان خیلی دیر است ، شما هم صحبت های مرا برای خانم ترجمه نکنید.
او خودش بقدر کافی تنبیه شده است ... من از این جهت ناراحتم که
در این هفته نظیر این بدبختی را باز هم دیده ام ، منتهی آن یکی در
اثر فقر و ناداری جلوگیری کرده بود که باز هم عذر قابل قبولی نیست . يك
بچه را بهر بدبختی باشد انسان میتواند بزرگ کند . من این تذکرات را
بدینجهت میدهم تا شما راهنمای دیگران باشید . من کمتر احساساتم را
بروز میدهم ولی اختیار از دستم بدر رفت . شما يك زوج زیبا هستید ،
خیلی از حد معمول و متوسط زیباتر ... و میتوانستید فرزندان سالم و زیبایی
تحویل جامعه بدهید . باری ، فعلاً بگذریم و بفکر جان خانم باشیم . شما باید
رضایت نامه را امضاء کنید و ۲۴ ساعت هم وقت دارید که بروید حرفهایتان
را بزنید و خانم را برای بستری کردن بیاورید ... صبر کنید تا من ورقه
لازم را بشما بدهم ...

پروفسور ورقه ای به آنها داد و منشی خودش را احضار کرد و
دستور داد که هر وقت مهستی باو مراجعه کرد او را به معاون معرفی کند
تا ترتیب کارش را بدهد ، ضمناً قرص مسکنی هم برایش تجویز کرد که
موقع خواب باو بدهند .

مهستی بقدری احساس ضعف و ناتوانی میکرد که عبدی ناچار
شد زیر بازویش را بگیرد ، و هنگامیکه در تاکسی نشستند مجدداً
مهستی گریه را سر داد و بعدی گفت :

- من بیشتر حرفهای پروفسور را فهمیدم . عبدی ، من جراحی

نمیکنم . شاید اشتباه کرده باشند . من نمیتوانم تصور کنم که بچه دار
نمیشویم .

عبدی بازویش را دور شانه مهستی گذاشت و او را بخود فشار
داد . مهستی سرش را روی شانه وی گذاشت و زار زار گریست . عبدی
حرف نمیزد و فقط موهای مهستی را نوازش میداد و گاهی که گریه وی
شدید میشد او را بیشتر بخودش میفشرد ، تا وقتی که تا کسی بطرف
«کنزینگتن گاردن» پیچید و جلو هتل «رادنی» توقف کرد . در این هنگام
حال مهستی خیلی خراب بود و ابداً قدرت ایستادن نداشت . چند ماه
بود که وی احساس کسالت میکرد . شبها نمی خوابید و تردید و دو دلی
و ناراحتی اخیر نیز ویرا بکلی از پا در آورد . عبدی تقریباً او را روی
دستها بلند کرد و باتاقشان برد و او را روی تخت خواب گذاشت . يك قاشق
«برندی» در نصف لیوان آب ریخت و با یکی از قرصهای مسکن باو داد .
مهستی چشمها را رویهم گذاشته بود و حرفی نمیزد ولی اشك از گوشه
چشمهای بسته اش همچنان بروی گونه اش میریخت . عبدی دست او را
بلند کرد و بوسید و آنگاه گونه اش را روی انگشتهای ظریف و کشیده وی
گذاشت و برای چند لحظه ساکت ماند . گریه مهستی شدیدتر شد .
عبدی با صدائی که کمی خفه بود گفت :

- مهستی جان ، من ترا دختری فهمیده و عاقلی میدانستم . از این
گذشته فکر میکنم که تو روحیه ای سخت و اراده ای محکم داری ، برای
چه چنین دستخوش و مغلوب احساسات شده ای ؟ هیچ چیز در دنیا ارزش
يك تار موی تو را ندارد . عزیز دلم در دنیا بیماریهای سخت زیاد است
و چه بسیار مردمی که باین بیماریها مبتلا هستند ، ما باید شکر کنیم که

زودتر متوجه شدیم و جان خودت که برای من عالمی ارزش دارد ، به سلامت میماند ...

مهستی کلام او را برید و گفت :

- از کجا معلوم است که چنین باشد ؟ وانگهی تو خیال میکنی

که من دیگر علاقه‌ای بزندگی دارم ؟

مهستی بار دیگر ساکت شد و قطرات اشک پشت سرهم روی گونه‌هایش می‌غلتید . با اینکه عبدی سخت متأثر شده بود ولی خودداری کرد و همچنانکه پای تخت ایستاده بود . سر مهستی را بسینه می‌فشرود خنده‌ای تو خالی کرد و گفت :

- مهستی عزیزم ، بیخود آنقدر خودت را ناراحت نکن . اولاً با همه حرفهای پروفیسور ، تا ترا عمل نکرده‌اند معلوم نیست که نتیجه چه بشود . بارها اتفاق افتاده که پس از باز کردن شکم نوع بیماری بسا آنچه پیش بینی شده تغییر کرده است ، بنظر من تو الان باید سعی کنی که آرام باشی و بیخود اعصابت را ضعیف نکنی مقاومت در برابر بیماری از هر داروئی بهتر است .

مهستی روی تخت دراز کشید و به عبدی گفت که پهلویش بنشیند و دست ویرا در دست گرفت و نفس عمیقی کشید و دیگر چیزی نگفت .

* * * *

بدبختانه همچنان که پیش بینی شده بود غده رحم مهستی از نوع خطرناک بود و بناچار عمل «رحم برداری کامل» انجام شد تا یک هفته بعد از عمل زندگی برای عبدی مانند کابوسی وحشتناک گذشت . مهستی چهار ساعت تمام در اتاق عمل بود و عبدی مانند دیوانه‌ها در اتاق انتظار بالا

وپائین میرفت و سیگار میکشید . بی خوابی شب قبل از عمل که مهستی را بیتاب میکرد ، خدا حافظی صبحش که اشک عبدی را سرازیر کرده بود ، و نگرانی و دلهره عمل ، عبدی را بیچاره کرده بود . چشمهای گود افتاده و تو خالی ، رنگ پریده و خطهای بیسابقه ای که در پیشانی اش افتاده بود ، او را مانند پیرمردی شکسته کرده بود .

دوازده روز بعد از عمل مهستی را از بیمارستان مرخص کردند . عبدی یکدسته بزرگ گل و مقداری شیرینی و شکلات خرید و اتاقی را که در هتل رادنی داشتند مرتب کرد . گلها را در گلدان گذاشت و بیمارستان رفت و مهستی را با خود بمهمانخانه آورد . مهستی خیلی لاغر شده بود و چشمهای زیبایش در صورت رنگ پریده و استخوانی اش درشت تر از معمول بنظر میرسید . در تمام طول راه مهستی دست عبدی را در دست گرفته بود و يك کلمه حرف نمیزد . وقتی که بالاخره به هتل رسیدند و وارد اتاق خود شدند ، عبدی کمک کرد تا مهستی لباس خواب بپوشد و بیستر برود و او بیحرکت در بستر دراز کشید و موهای خوش رنگش مانند شعله های سرکش روی بالش ریخته بود . عبدی در کنارش روی صندلی نشست و دستش را بوسید و گفت :

- عزیزم ، هزار بار شکر که تو سلامت بنزد من بازگشتی .

مهستی تبسمی کرد ولی چیزی نگفت عبدی نمیدانست چه بگوید . راجع باینکه چه چیزها باید بخرند و راجع به مراجعتشان بایران صحبت کرد ، ولی مهستی کوچکترین علاقه و یا عکس العملی از خود نشان نمیداد .

عبدی رنگ زرد و سفارش داد که شام مهستی و خودش را باتاق

بیاورند بعد خم شد و بوسه‌ای بلبهای خسته ولی خوش ترکیب مهستی زد . اندکی بعد شام آوردند عبدی بیشتر وقتش صرف غذا دادن و پذیرائی از مهستی شد و بدین نحو اولین شب بعد از مراجعت از بیمارستان گذشت .

روزهای بعد چون مهستی قدرت پیاده روی و خرید نداشت، هر روز عبدی کاغذ و قلمی بدست میگرفت و پهلوی مهستی مینشست و بسا خنده میگفت :

- حالا خانم امر بفرمائید تا عبدی یادداشت کند و برای خرید برود !

و مهستی نگاهی از روی شکرگذاری بوی میکرد و میگفت :

- عبدی ، من چیزی لازم ندارم .

عبدی اصرار میکرد . نوازشش میکرد ، ولی او سر تکان میداد و میگفت :

- من همه چیز دارم . تو همیشه آنقدر چیز برای من میخوری که بیش از لزوم است . لباس، عطر، و اشیاء لوکس همه چیز دارم، دیگر برای چه ؟

آخر سر عبدی میرفت و پیش خود مقداری خرید میکرد و صندوقهای بسته بندی شده را مستخدمین هتل باتاق میآوردند و آنها را روی میزها و صندلیها و تختخواب می گذاشتند و عبدی آنها را باز میکرد و جلوی مهستی میریخت ولی مهستی تبسم ملایم همیشگی را بر لب داشت و گاهی دست عبدی را میگرفت و روی قلبش می گذاشت و گاهی لبهایش را روی دست مردانه عبدی میفشرد و میگفت :

- عبدی ، من لیاقت این همه محبت را ندارم . تو خیلی خوبی ...
زیاده از حد خوبی ...

یکمرتبه عبدی برای تهیه وسایل مراجعت بایران از هتل خارج شد و در مراجعت مهستی را دید که خیلی مرتب لباس پوشیده و آرایش رقیقی کرده و عطر ملایمی بخود زده است . عبدی با خوشحالی فریادی زد :

- مهستی ، عزیز جانم .

آنگاه با يك حرکت خود را بوی رسانید و در آغوشش کشید . مهستی سرش را روی شانه عبدی گذاشت و نفس عمیقی کشید و چشمها را بست . عبدی میخواست او را ببوسد ولی مهستی همچنان او را محکم گرفته بود و گفت :

- نه ، نه عبدی ، بگذار همینطور گرمی بدنت را احساس کنم و ضربان قلبت را بشنوم .

مدتی بهمان حال ماندند و آنگاه مهستی دست عبدی را گرفت و با خود برد و روی صندلی نشانید و خودش هم رو بروی وی نشست و گفت :

- عبدی ، من میخواهم با تو حرف بزنم . خواهش میکنم حرفم

را قطع نکنی و تا آخر بحرفهایم گوش بدهی ، خواهش میکنم ...

- بفرمائید سرکار علیه بنده سراپا گوش هستم !

قیافه مهستی همچنان جدی ماند ولی کمی بفکر فرو رفت ، گوئی میخواست مطالب را پیش خود منظم کند . آنگاه آهی کشید و چشمهای قشنگش را بچشمهای عبدی دوخت و گفت :

- عبدی ، من زن خوشبختی بودم ، وقتیکه فکر میکنم می بینم در زندگی چیزی کسر نداشتم. شوهری مثل تو کمتر پیدا میشود که جوانی و زیبائی و عشق و مالش را بپای زنش بریزد . آنچه را که قلب يك زن آرزو کند من داشتم ولی بخاطر خود خواهی و سبکسری خودم تیشه بریشه این سعادت زدم و آنرا ناقص کردم . من نمیتوانم کسیرا ملامت کنم ، مقصر خودم هستم و اینکاش این عمل من ضررش تنها بخودم میرسید ولی متأسفانه عزیزترین کسانم ، کسی که مالک قلب من است ، در این بدبختی شریک است . من اکنون زنی ناقص هستم که بدبختانه نمیتوانم فرزندی بتو بدهم و با اینکه با تمام دل و جان دوستت دارم و دور از تو زندگی برای من از مرگ تلختر است ...

قیافه عبدی کم کم در هم میرفت و جدی میشد و بسا دقت و کمی دلهره به حرفهای مهستی گوش میداد و او چنین ادامه داد :

- ... تنها کاری که بجبران خطای خودم میتوانم بکنم اینستکه از تو جدا بشوم و ترا آزاد بگذارم که ...

رنگ عبدی مثل گچ سفید شد و فریاد زد :

- مهستی !

مهستی دستش را بالا برد و عبدی را امر بسکوت کرد و چنین

گفت :

- هیس . تو بمن قول داده ای که تا آخر سر بحرفم گوش بدهی و حق نداری که وسط حرف من چیزی بگوئی ... بله من باید ترا آزاد بگذارم تا با زن دیگری که بتواند برایت بچه بیاورد خوشبخت بشوی و .. ناگهان مهستی مثل کسیکه آخرین تیر را از ترکش رها کرده و

یا مانند کسیکه آخرین قوت و قدرتش را بخرج داده ، یکباره ساکت شد .

عبدی بجای جواب از جای برخاست و بطرف مهستی آمد و در مقابلش زانو زد . ابتدا دست ویرا گرفت و بنوک پنجه هایش یکی یکی بوسه زد، سپس گوشه دامن مهستی را بلند کرد و بلب برد و آنگاه گفت :
- مهستی ، هزار طفل قد و نیم قدر امن فدای تو میکنم ... مهستی جان ، زندگی بدون وجود تو برایم مفهومی ندارد. از تو خواهش می-کنم که این حرف را تکرار نکنی تو ...

مهستی از جا برخاست و سرش را بچپ و راست تکان داد و گفت :
- نه عبدی ، من نباید بدینوسیله خودم را تنبیه کنم و در حقیقت این کوچکترین کاری است که من میتوانم برای تو بکنم ، تو از همان اول بچه میخواستی و من گوش نکردم و از ترس اینکه یک سانتیمتر بقطر کمرم اضافه شود ، از بچه آوردن امتناع ورزیدم .
- آخر اگر این فداکاری برای من است، من نمیخواهم، لازمش ندارم ...

- تو متوجه نیستی ، من در این باره خیلی فکر کرده ام ، ممکن است حالا این حرف را بزنی ولی با مرور زمان و گذشت سالها زندگی یکنواخت میشود . بعلاوه تو برادر بزرگتر هستی و باید وارثی داشته باشی ...

- آخر مهستی ، من ترا دوست دارم ، عاشق تو هستم پیوند ازدواج ما یک پیوند عادی و معمولی نبوده، اصلا خودت هم نمیفهمی که چه میگوئی .

مهستی آهی کشید و گفت :

- فقط بخاطر همین عشق و بخاطر اینکه دلم میخواد ترا سعادتمند کنم و بخاطر اینکه میخوام در راه خوشبختی تو خودم وزندگانیم را فدا کنم ، اینکار را میکنم .

عبدی از جا بلند شد . سیگاری آتش زد و بدون اینکه حرفی بزند در اتاق مدتی بالا و پائین رفت ، آنگاه ته سیگار را در زیر سیگاری خاموش کرد و با قیافه‌ای مصمم آمد روبروی مهستی نشست و دست و پیرا در دست گرفت و گفت :

- گوش کن مهستی ، میخوام مطلبی را برایت بگویم که امیدوارم بتوانی درك كنی و از من بدت نیاید . شاید من میبایستی این موضوع را قبل از عروسی خودمان بتو گفته باشم ، ولی مردها ضعیف هستند و گاهی شهامت این را ندارند که بگناه خود در مقابل عزیزانشان اعتراف کنند ، بین مهستی ، هشت سال پیش که من در آلمان بودم شب اول ژانویه با عده‌ای از رفقا بچندین کاباره سر زدیم ، من تازه آلمان رفته بودم و با کسی آشنا نبودم ولی رفقای من که هر کدام دوسه سال آنجا بودند ، هر يك رفیقه‌ای داشتند که با خود آورده بودند و برای اینکه سر من بی کلاه نباشد یکی از این خانم دخترها یکی از دوستانش را با خود آورده بود تا آنشب همراه من باشد و او دختری بود با قدی متوسط و موهای کم پشت و برخلاف دخترهای آلمانی کمرو و خجالتی و خلاصه جز بکجفت چشم که مانند آهوی رمیده با ترس و دلهره بانسان نگاه میکرد هیچ چیز جالبی نداشت . زمستان آنسال يك زمستان استثنائی بود و از روز عید میلاد برف سنگینی افتاده بود و در شب سال نو بیاد میوزید و

ذرات برف رابسرو صورت عابرين ميکوفت ولي مردم آنشب تاخر خوره مشروب خورده بودند و سرما را احساس نميکردند . ما شش نفر بوديم سه دختر و سه پسر نميدانم بچند کاباره و کافه سرزديم ، همينقدر ميدانم که حوالی چهار بعد از نصف شب بيک رستوران پانسيون کوچک خارج از فرانکفورت رسيديم و همه ما چنانکه لازمه جوانی است مست بوديم . تصميم گرفتيم همانجا بمانيم و ابتدا در سالن عمومی نشستيم و دستور قهوه داديم ولي پس از نيمساعتي هريك بگوشه‌ای پناه برديم و بخواب رفتيم . نميدانم چقدر خوابيده بودم هنوز هوا کاملاً تاریک بود ، احساس تشنگی کردم ، بکلی فراموش کرده بودم که کجا هستم ، خواستم بلند شوم ناگهان يك وجب آنطرف تر دستم بيدن گرمی خورد: بدن يك زن .. در اینجا عبدي سيگاری آتش زد و دود آنرا تا آخرين حدممکن به ريه هایش فرستاد و مهستی با چشمان گشاد و با انتظار باو نگاه ميکرد و حرفی نمیزد . پس از چند لحظه عبدي چنين ادامه داد :

- ... مهستی من نميخواهم خودم را تبرئه کنم ولي من آنموقع بيست سال داشتم و بحد افراط مشروب خورده بودم و چندین ماه بود که بازن روبرو نشده بودم برای اينکه داستان را کوتاه کنم مختصراً ميگويم همان دختری که آنشب با من آمده بود حامله شد ...
عبدي ناگهان خنده تلخی کرد و سری تکان داد و گفت :

- قسم ميخورم که تو الان از من بدت آمد، قسم ميخورم که مرا مانند يك حيوان وحشی تصور ميکنی، ولي چاره‌ای نيست ، بايد حرفم را تا باخر گوش کنی . من از حاشيه و عبارت پردازی پرهيز ميکنم و اصل کلام را براي ميگويم :

بعدها و در روشنائی روز ، وقتیکه من باین دختر عامی آلمانی نگاه میکردم از عمل خودم بیشتر خجل و شرمنده میشدم . هر وقت او را میدیدم چشمها را بزیر میانداخت و آشکارا میلرزید لازم نیست بگویم که من کوچکترین علاقه‌ای نسبت با وحس نمیکردم و فقط حس ترحم نسبت باو و تنفر نسبت بخودم بحد اعلا بر وجودم حکمفرمائی میکرد البته من او را دلداری دادم و وظیفه وجدانی خودم میدانستم که با او ازدواج کنم . ضمناً این را بگویم که بارداری «آنا» را من بوسیله دختری که شب سال نو او را با خود آورده بود فهمیدم و در آنموقع «آنا» پنج ماهه حامله بود ولی درخفا اشک ریخته و بکسی بروز نداده بود یکماه هم گذشت و هنوز ما نتوانسته بودیم ازدواج کنیم چون درحقیقت اینکار برای من عمل ساده‌ای نبود و نمیدانستم چگونه بخانواده‌ام خبر بدهم . در این موقع پدرم در ایران سخت بیمار شد و تلگرافی مرا احضار کردند و من بخیال خودم برای دو هفته عازم ایران شدم . آنا آستین مرا چسبیده بود و مانند بید میلرزید و بدون صدا اشک میریخت و من او را دلداری دادم و گفتم که بزودی برمیگردم و عروسی خواهیم کرد ولی افسوس که پدرم برای دو ماه بین مرگ و زندگی دست و پا میزد و من نتوانستم بعد از دو هفته چنانچه قول داده بودم به آلمان برگردم و کوچکترین خبری از آنا نداشتم . بالاخره پدر بیچاره‌ام فوت کرد و من بطور سرسام آوری گرفتار تشییع جنازه و ختم و اینطور کارها شدم . ولی همینکه توانستم نفسی بکشم بدون درنگ بآلمان رفتم و هنگامیکه زنگ در منزل آنا را فشردم بطور مبهمی نگران و ناراحت بودم . مادر آنا با رنگ پریده و چشمهای اشک آلود ، در حالیکه سراپا

سیاه پوشیده بود در را برویم باز کرد . من متحیر و اندیشناک باو نگاه میکردم و جرأت حرف زدن نداشتم و فقط يك کلمه از بین لبهای خشک من خارج شد :

- آنا ؟

اشک از چشمهای زن جاری شد و جواب مرا دريك کلمه داد :

- مرد !

بارها وقتیکه بقلب و وجدان خود رجوع میکنم احساس میکنم که مرد پستی هستم برای اینکه در آن لحظه‌ای که با مادری غمدیده روبرو بودم و هنوز علت مرگ آنا را نمیدانستم ، يك نکته برایم مسلم بود و آن اینکه باری سنگین و خرد کننده از دوشم برداشته شده بود .

عبدی نفسی کشید و سیگار دیگری آتش زد و بعد از سکوت کوتاهی گفت :

- در شب عروسی ، تو بمن گفتی که من آدم بی عیبی هستم و من جواب دادم که اینطور نیست و من سراپا عیب هستم . اکنون هم دلیلی برای تبرئه خود ندارم . خلاصه مادر آنا مرا بداخل آپارتمان و بکراست باناق کوچکی برد و در حالیکه بطفل شیرخواری که در گهواره بود اشاره میکرد بغضش ترکید و زارزار گریه کرد . من نیز بی اختیار جلوی تخت پسرم زانو زدم و در حالیکه نمیدانستم برای چه گریه میکنم اشکم فرو چکید . بعداً مادر آنا چنین گفت که دو هفته پیش آنا مبتلا به ذات‌الریه شده و او را بیمارستان برده‌اند و طفل او همانجا بدنیا آمده و سه روز بعد آنا زندگی را بدرود گفته است .

عبدی با چشمانی خسته و قیافه‌ای شکسته روبه مهستی کرد و گفت :

- پسر من الان هفت سال دارد و نزد مادر بزرگش در آلمان زندگی میکند . اسم او جهانگیر است ولی او را جان صدا میکنند و با اینکه دو رگه است قیافه‌ای کاملاً شرقی دارد . وی دو سال داشت که من بایران آمدم و در این مدت فقط دو دفعه توانسته‌ام او را بینم ...
 آنگاه عبدی دستها را با بیچارگی تکان داد و گفت :
 - همین ...

* * * *

سکوت در اتاق شماره ۱۲ هتل «رادنی» حکمفرما شد . زن و شوهر مانند دو نفر غریبه روبروی هم نشسته بودند و گوئی حرفی نداشتند که بهم بزنند . ساعت هشت بود و می‌بایستی شام صرف کنند . مهستی با آرامی بشوهرش گفت که بهتر است بسالن غذا خوری بروند برق مسرتی برای يك لحظه قیافه عبدی را روشن کرد و بعد از مدت‌ها که در اتاق خودشان شام می‌خوردند بسالن رفتند ولی در آنجا هم صحبت زیادی بین آنها رد و بدل نشد . عبدی در ناراحتی شدیدی بسر میبرد . خودش هم نمیدانست برای چه این داستان را برای زنش گفته است . بعد از شام مدتی روزنامه‌ها را ورق زدند و بعد خوابیدند . صبح وقتی عبدی چشم‌ها را باز کرد مهستی را دید که لباس پوشیده و حاضر پشت میز نشسته و چیز مینویسد . قلب عبدی یکباره فرو ریخت و وحشتی بدون دلیل قلبش را فشار داد ... از تخت پائین جست و بعد سلام گفت :

- مهستی جان ، سحر خیز شده‌ای ... چی مینویسی ؟

مهستی با صدائی گرم جواب داد :

- سلام عزیزم ، صبح بخیر . زود باش امروز برای خرید می -

رویم . من دارم چیزهائی را که لازم داریم یادداشت میکنم .
 عبدی با حیرت بزنش نگاه کرد و با خوشحالی گفت :
 - آه مهستی ... الان ... حالامی بینی که چقدر زود حاضر میشوم .
 آنگاه برق آسا بحمام رفت و دوش آب را باز کرد و در تمام
 مدتی که حمام میکرد آواز میخواند... خلاصه ، بفاصله یکربع ساعت ،
 ریش تراشیده و حمام کرده و لباس پوشیده مقابل مهستی ایستاد . مهستی
 نگاهی بسراپای او انداخت و در حالیکه برای اولین بار بعد از چند ماه
 در چشمهایش برق مسرت میدرخشید گفت :

- واقعاً عبدی ، مرد خوشگلی هستی . تو اصلاً عیب نداری .
 خون بصورت عبدی دوید ولی چیزی نگفت و با هم پائین رفتند
 و پس از صرف صبحانه عازم مغازه «سل فی ری جز» شدند عبدی بی خیال
 بطرف قسمت لباسهای زنانه براه افتاد و لسی مهستی دست او را گرفت
 و بطرفی دیگر کشید تا بقسمتی که مخصوص کودکان بود رسیدند . آنگاه
 مهستی صورتی را که یادداشت کرده بود از کیف بدر آورد و گفت :
 - این صورت لباسهائی است که من میخواهم بخرم ، فقط چون
 ضعف دارم در اینجا مینشینم و تو آنها را میآوری و بمن نشان میدهی تا
 من بپندم .

عبدی با تعجب بزنش نگاه کرد و در چشمش حالت نگرانی
 هویدا شد و با خود اندیشید که مبادا مهستی شعورش را از دست داده باشد .
 مهستی تبسمی کرد و گفت :

- عزیزم هشت دست تمام لباسهای پشمی و نخی و اسپورت نوشته ام
 بهترین آنها را انتخاب کن ، بعلاوه مقداری وسائل نقاشی و سرگرمی
 که برای يك پسر بچه هفت ساله مناسب باشد ... همین فردا صبح به

طرف فرانکفورت پرواز میکنیم ، من باید هرچه زودتر پسرم را ببینم.
دست عبدی لرزید و کاغذ یادداشت بزمین افتاد و چشمهایش پر
از اشک شد .

«پایان»



وقتیکه شانس در خانه آدم را میزند

ب وی «اتر» و داروهای دیگر در فضای اطاق عمل موج میزد .
پرستارها با کفش‌های بدون صدادر آمد و شد بودند. صدای خش‌خش «بروش»
که روی دست کشیده میشد از اطاق دستشوئی مجاور بگوش میرسید.
چراغ قوی و پرنوری صورت استخوانی بیماری را که روی تخت خوابیده
بود روشن میکرد . پیرزنی خمیده در اطاق مجاور ایستاده و با چشمانی
بی نور از پشت شیشه چشم به بیمار دوخته بود و سرش را بچپ و
راست تکان میداد و لبهایش بهم میخورد . معلوم نبود دعا میکند یا به
بخت خود لعنت میفرستد .

پسرك فریاد نمیکشید . گیج و مات ، با چشمانی تو خالی، گاهی
بدکتر و گاهی به پیرزن نگاه میکرد . هنوز زود بود که درد احساس
کند . زخمها گرم بودند . دکتر نگاهی با استخوانهای خرد شده پای
پسرك انداخت و نزد مادرش رفت و پرسید :

- چند سال دارد ؟

پیرزن نفهمید و در حالیکه سرش میلرزید من من کرد و گفت :

- چی گفتید ؟

- پرسیدم چند سال دارد ؟

پیرزن دستمالی بسرش بسته بود و لباسهای کرباسی ژنده‌ای بدن نحیفش را میپوشانید و در حالیکه دستهای خشن و ترک خورده‌اش را بهم میمالید زیر لب گفت :

- پایش ، زانویش خرد شده ، يك کامیون بود ...

دکتر پرسید :

- تازگی مریض بوده ؟

پیرزن مجدداً گفت :

- پایش ، پایش خورد شده ...

دکتر باطاق برگشت . قلب پسرک مانند پرنده‌ای تندتند میزد ولی مرتب بود . بایستی در ضمن بیهوشی مواظبش بود . خیلی مردنی ولاغر بنظر میرسید . زخمها هم پراز خاک و کثافت شده بود . باید فوری عمل را شروع کرد .

پسرک از دکتر پرسید :

- دکتر پایم را قطع میکنید ؟

دکتر با بی اعتقادی گفت :

- نه .

- اگر بنا هست زانویم خشک بشود بهتر است آنرا ببرید . بیمه

بیشتر پول میدهد .

دکتر برگشت و ایندفعه با دقت بیمار را نگاه کرد هنوز اثری از

درد در صورتش دیده نمیشد . گفت :

- تا بینم فعلاً باید ترا بیهوش کنیم . ترس ندارد خیلی ساده است

سعی کن آرام باشی و نفس عمیق بکشی .

- صبر کنید آقا ، صبر کنید ، نمره کامیون ۲۰۱۹ بود خواهش میکنم آنرا برای مادرم یادداشت کنید !
مادرش از اطاق مجاور میخواست باطاق عمل برود (یک قدم جلو آمد) و پرستاری بسازوی او را گرفت و بعقب کشید و پیرزن بسا هیجان پرسید :

- چی گفتی ؟

پسرك گفت :

- نمره ... نمره کامیون را دیدم . درست جلوی چشم بود .
۲۰۱۹ - همانوقت سر چهار راه چراغ قرمز بود . صد درصد تقصیر از راننده بود .

بیهوشی شروع شد . پسرك بسختی نفس میکشید وزیر لب من من میکرد :

- شرکت بیمه ... باید مبلغی پردازد ... نمره کامیون
دکتر گفت :

- آرام باش ، من نمره کامیون را یادداشت کردم .
پسرك همچنان ادامه میداد :

- مادرم باید به کلانتری برود ... شکایت کند شرکت بیمه ... بیمه باید پول بدهد ... مادرم روپوش ندارد ... منم يك لنگه کفش میخرم ...

قطرات درشت عرق ناگهان پیشانی بیمار را پوشانید . گوئی باران روی آن باریده بود ، اما او همچنان میگفت :
- اگر پایم را قطع کنند... بیمه بیشتر پول میدهد . بمادرم بدهند .

بمادرم

حلقه سیاهی اطراف چشم بیمار را احاطه کرد . پسرک با ناله سعی میکرد يك چیزی بگوید :

- مادرم سر در نمیآورد ... باو کمک کنید ...
حرفهای وی دیگر مفهوم نشد و بیهوش گشت .

* * * *

صورت پسرک مانند گچ مالی دیوارهای کهنه ، سفید و بیخون بود . کک مک های صورتش چنان برجسته بنظر میرسید که گوئی از پوستش جداست و رنگ روغن روی صورتش پاشیده اند .
با اینکه پانزده سال بیشتر نداشت ولی صورتش پر از چین و چروک آنقدر لاغر بود که گوئی پوست صورتش را روی استخوان کشیده اند . محل بریده پایش را زیر سرپوش گذاشته و ملافه روی آن کشیده بودند .

بیمار رو بدکتر کرد و پرسید :

- پایم را قطع کردید ؟

دکتر در جواب طفره رفت و پرسید :

- درد داری ؟

- بله ، پاشنه پادم درد میکند . از پرستار پرسیدم جواب درستی

نداد .

دکتر بالاخره گفت :

- بله پایت را قطع کردیم .

- از بالا یا زیر زانو ؟

- ده سانتیمتر بالای زانو . استخوان زانویت خورد شده بود .
- بهتر! در اینصورت بیمه باید پانزده درصد بیشتر پول بدهد .
- پای مصنوعی بالاخره مصنوعی است چه بالا و چه پائین زانو . ولی پانزده درصد کم پولی نیست .
- پس پرسك مكثی كرد وچنین ادامه داد :
- ولی بهتر است فعلا بمادرم نگوئید. گرچه با این قفمی که روی محل بریده گذاشته اید مادرم خواهد فهمید .
- نه نگران نباش ، چیزی نمیگوئیم .
- بیمه باید تازنده هستم سالانه مبلغی بپردازد. اینطور نیست دکتر؟
- گمان میکنم .
- پس پرسك تبسمی كرد وگفت :
- وقتیکه بفهمند پانزده سال بیشتر ندارم پکر میشوند . سالهای متمادی باید پول بدهند . شما میدانید چقدر پول میدهند دکتر ؟
- هنوز نه . ولی در هر صورت نمره کامیون را داریم . چه خوب شد که تو آنرا بخاطر سپردی از کلانتری یکدفعه برای بازجوئی آمده اند ، ولی تو خواب بودی . امشب مجدداً میآیند .
- پس پرسك با هیجان سرش را از روی بالش بلند کرد و پرسید :
- شاهد چطور ؟ آیا ما شاهدی داریم ؟
- گمان میکنم مادرت آدرس دو نفر شاهد را داشته باشد . من کاغذی در دستش دیدم .
- پس پرسك با بیقراری گفت :
- حتماً آنرا گم کرده مادرم الان کجاست ؟

- مادرت تمام شب و تا امروز ظهر پهلوی تخت تو نشسته بود
و ما بزور او را فرستادیم که کمی استراحت کند . ولی بزودی بر می -
گردد .

پسرك دست نحيف و استخوانی خود را تكان داد و گفت :
- خدا کند که مادرم آدرسها را گم نکرده باشد . این پاسبانهامه
دغلند و با کارکنان بیمه دست بیکی هستند اما اگر آدم شاهد داشته باشد
کار محکمتر است ... مادرم کی برمیگردد ؟
- زود برمیگردد . آرام باش ، تو نباید اعصابت تحریک بشود .
همه کارها درست میشود .

پسرك دهان خشك خود را مزه مزه کرد و گفت :
- گاهی بیمه بجای پرداخت سالانه یکجا پول میدهد ... اگر بما
هم یکجا پردازد من و مادرم میتوانیم آنرا مایه دست کنیم و ... مادرم
يك غذای سیری بخورد .

پسرك سری با تردید تكان داد و دكتر چنین گفت :
- وقتیکه از شهربانی برای بازجوئی بیایند تو نباید خسته باشی .
- راست است . میگوئید چه بکنم ؟

- بخواب !

- آنوقت اگر آمدند ...؟

- وقتی آمدند بیدارت میکنند .

- من یقین دارم چراغ قرمز بود ...

- بله ! بله حتماً ! حالا بخواب . کنار تخت خوابت زنگ خبر هست ،

اگر چیزی لازم داشتی زنگ بزن .

- دکتر !

- بله ؟

پسرك سرش را روی بالش گذاشت، نفس عمیقی کشید و تبسمی صورت استخوانی و بیخون او را روشن کرد و گفت :

- میبینید دکتر، چطور گاهی شانس در خانه آدم را میزند ؟ -

«پایان»



چشم بسته

کَم کم ضعف و نقاهت من از بین رفته بود و احساس می‌کردم که آدمی هستم کاملاً سالم. و در نتیجه دلم هوای وطن کرده بود. یکی این که هنوز پزشک معالج من اجازه مسافرت بمن نداده بود و دوم منتظر بودم که از ایران برایم پول بفرستند باد پائیزی با سوز تمام میوزید. پالتو بارانیم را پوشیدم و از خانه بیرون آمدم و در خیابانها بدون هدف براه افتادم «برونو» دوست ایتالیائیم، آنشب گرفتار بود و من بناچار تنها در یکی از کافه‌های کنار خیابان نشستم و شیر و قهوه‌ای سفارش دادم و بسیر و سیاحت مردمیکه در آمد و رفت بودند پرداختم. بیش از نصف قهوه‌ام را ننوشیده بودم که ناگهان دانه‌های تک‌تک باران شروع بباریدن کرد و مردمیکه در کافه نشسته بودند بجنب و جوش افتادند که حسابشان را بپردازند و بروند. منم بقیه شیر و قهوه را سر کشیدم و براه افتادم. باران کم‌کم تند میشد و من یقه پالتوم را بالا کشیدم و قدم تند کردم. نزدیکهای منزلم باران «دم‌اسبی» شد و من از ترس سرما شروع کردم بدویدن «برونو» مرا در یکی از ساختمانهای «سازمان مسکن» نوساز که هنوز خالی بود جاداده بود. خانه تمیز و دنجی بود که در یکی از اطاقهایش وسائل زندگی مختصری برایم فراهم دیده بود. در این موقع رعد و برق شروع شد

وباران چنان شدید بود که آدم جلو پای خود رانمیدید. در حالیکه میدویدم با خود اندیشیدم «کوچه سوم دست راست خانه دوم دست چپ» چنانچه میدانید خانه‌های سازمان مسکن همه يك فرم ، يك اندازه و كاملا شبیه بهم هستند .

خلاصه بکوچه و خانه مورد نظر رسیدم، کفش‌هایم را روی سنگ کشیدم و پاك کردم . کلید را بدر انداختم و وارد شدم آب از سر و رویم میریخت . بنا بعبادت دست دراز کردم که چراغ راهرو را روشن کنم ولی سویچ را نمییافتم . در اینموقع ناگهان متوجه شدم که پای من بجای اینکه سنفگرش راهرو را لمس کند روی فرش ضخیمی قرار گرفته است. برای يك لحظه گیج و مات باطراف نظر انداختم . تاریکی شدید بود و چیزی دستگیرم نشد . از آن لحظه که من کلید بدر انداختم و باز کردم چند ثانیه‌ای بیشتر نگذشته بود که ناگهان صدای موزيك ملایمی بگوشم رسید . از اطاق دست راست ته راهرو روشنائی به بیرون تابیده بود و از همانجا بود که نوای ملایم موسیقی را شنیدم . آلتی که نواخته میشد پیانو بود و نوازنده برای من والسهای « شوپن » رامینواخت. این آهنگ برای من نوازش دهنده است و من همیشه از طرفداران سر سخت شوپن بوده‌ام . والسهای « شوپن » برای من حکم لائتی دارد . هنگام خستگی و زمانیکه اعصابم بعللی ناراحت و در حال انقباض باشد کافی است که بوالسهای « شوپن » گوش بدهم، طولی نمیکشد که آرامش لذتبخشی مراد خود میگیرد و همه ناراحتیهایم فراموش میشود . در آن موقع بدون اینکه موقعیت خود را در نظر بگیرم ، مسحور و مبهوت آهسته آهسته روبانتهای راهرو براه افتادم. وسط راهرو ایستادم و بدقت

گوش دادم . بجز نوای موسیقی صدائی شنیده نمیشد . همچنان به پیش روی ادامه دادم و کنار چهار چوب در اطاق آخری ایستادم . قلبم به شدت می‌طپید ، بطوریکه صدای ضربان آنرا میشنیدم و هر دم انتظار داشتم که در اطاقهای مشرف بر اهر و باز شود و عده‌ای بیرون بریزند و مرا استیضاح کنند ولی جز صدای نوای پیانو صدائی شنیده نمیشد . بخود جرأت دادم و آهسته خم شدم و بداخل اطاق نگاه کردم . اطاق نسبتاً بزرگی بود که با يك تخته قالی فرنگی آبی رنگ و رورفته‌ای مفروش بود و چند عدد مبل نیم‌دار در اطاق چیده شده بود . گلدان بزرگ کریستال پر از گل روی میزگردی وسط اطاق گذاشته بودند . پرده‌ها از آبی پررنگ و همه کشیده شده بود . پشت پیانو دختر جوانی راست نشسته بود و شش‌دانگ حواسش متوجه نواختن موسیقی بود و نیم‌رخ وی که در میدان دید من بود بسیار زیبا بود گردنی بلند و خوش ترکیب داشت ، موهای قهوه‌ای روشنش مانند خرمنی از ابریشم بالای سرش سنجاق شده بود، لبهایش برجسته و نیمه باز و بازوهایش ظریف و کشیده بود و باحالت وقار خاصی انگشتانش را روی شاسیهای پیانو میکشید . برای چند لحظه احساس کردم که بدون اجازه قدم بحریم مقدس وی گذاشته‌ام و حتی چنین تصور کردم که خواب میبینم . موسیقی تمام شد و دختر بدون حرکت همچنان نشسته بود . آنگاه آهی بلند کشید و از جای برخاست و من خود را کنار کشیدم و در صدد بودم که خودم را با سرعت بخارج از عمارت بیندازم که ناگهان صدای افتادن شیئی بلند شد که صدای زیادی در آن خانه تقریباً غیر مسکون پیچید و دختر با لحنی خشمناك گفت :

- سوفیا ! باز هم صندلی را سر راه من گذاشتی ! بالاخره یکروز تو مرا با این بی انضباتی چلاق خواهی کرد .

من در اینموقع به ته راهرو رسیده بودم . بدون اراده بعقب نگاه کردم . دختر را دیدم که از اطاق بیرون آمده در یکدست عصائی دارد و دست دیگر را بجلو حائل کرده و پیش میآید ! نزدیک بود فریاد بکشم چون بدون تردید این حرکت یک نفر نابینا بود . دختر همچنان بجلو میآمد و یکبار دیگر صدا زد :

- سوفیا !

آنگاه زیر لب غرغر کرد :

- برای خرید یکنان و قدری کره چقدر طولش میدهد .

در این هنگام صدای چرخیدن کلید را در جای کلید شنیدم و نظری سریع باطراف انداختم و با یک حرکت از پلکان که دم در بود بالا رفتم . شخص تازه وارد که برخلاف من جای کلید چراغرا میدانست سویچ را زد و راهرو روشن شد و من از بالای پله در حالیکه نفس در سینه حبس کرده بودم و قلبم بطوری طپش داشت که میخواست صندوق سینهام را بشکافد ، درست روبروی راهرو قرار داشتم و از لای پیچک - هائی که اطراف پنجره آهنی کنار پله پیچده بود دختر را میدیدم . خیلی زیبا بود . هرگز نمیشد تصور کرد چشمهائی چنان درشت و خوشحالت از نعمت دید محروم باشد قدی بلند و اندامی ظریف داشت . با اینکه در وضع خطرناکی بودم و ممکن بود گرفتاری بسرایم پیش بیاید چنان محو زیبائی این دختر شده بودم که موقعیت خود را از یاد بردم . تازه وارد زنی بود در حدود ۴۵ ، ۵۰ ساله که زنبیلی در دست داشت و چند

قدمی بجلو رفت و گفت :

- پائولینا . نمیدانی چه باران تندی میبارید ، بکلی خیس شدم .
- پس برای این بود که دیر کردی ؟ دارم از گرسنگی غش میکنم .
زودتر شام مرا بده .

- همین الان پائولینا ، بمن فرصت بده که نان را برشته کنم .

- منم به آشپزخانه میآیم و همانجا با تو شام میخورم .

- خیلی خوب عزیزم .

- بشرطیکه نگاه کنی صندلی سرا راهم نباشد .

- یعنی چه ؟

- الان نزدیک بود با مغز بزمن بخورم .

- آی . پائولینای بیچاره ام ! چقدر من پیر و خرف شده ام .

آنگاه با هم داخل آشپزخانه رفتند و من موقع را غنیمت شمردم
و آهسته از پله پائین آمدم و با احتیاط در را باز کردم و بیرون رفتم . با
وجودیکه باران مفصلی باریده و هواسرد بود خیس عرق بودم و از شدت
هیجان نفس نفس میزدم . باران بند آمده بود و از لابلای ابرهای پراکنده
نور ماه بزمنهای خیس تابیده بود . چند قدم آهسته از خانه دور شدم
و سر کوچه ایستادم و با کنجکاو نظری باطراف انداختم تا بینم چگونه
من اشتباه کرده و بخانه دیگری رفته بودم و دیدم بجای کوچه سوم داخل
کوچه دوم رفته بودم . هو الطیف و مهتاب درخشان بود . هوس کشیدن
سیگار کردم ولی ازدکتر اجازه نداشتم . سه سال بود که در آلمان تحصیل
میکردم و در اثر يك سرما خوردگی و بی احتیاطی بیمار شده بودم و
تبم قطع نمیشد . پس از آزمایشهای گوناگون گفتند در یکی از ریه هایم

آب جمع شده دو هفته در بیمارستان خوابیدم و حالم خوب شد ولی پزشك معالج من معتقد بود که یکماه در سویس و مناطق کوهستانی استراحت کنم . من اینکار را کردم ولی بیش از سه هفته در آنجا نماندم و بدعوت دوستم «برونو» برای یک هفته به رم آمدم . سه هفته استراحت در سویس بطور معجزه آسائی حالم را خوب کرد و سلامت خود را باز یافتم . آنسال بنا بود یکماه از تعطیلات تابستانی را بایران برای دیدن پدر و مادرم بروم و اگر آنروز پولی که انتظارش را داشتم رسیده بود رفته بودم ، ولی پول نرسید و دست قضا مرا بخانه عوضی راهنمائی کرد و من «پائولینای» نابینارا دیدم آنشب تا دیر وقت در خیابانها راه رفتم . یکوقت احساس کردم که گرسنه هستم . بساعت نظر انداختم ، ساعت ۱۱/۵ بود . رستورانی در آن نزدیکی یافتم . بیفتك و شراب دستور دادم . هنوز دکتر اجازه آشامیدن نوشابه الکلی بمن نداده بود ولی احساس کردم که احتیاج دارم پیاله ای بزخم و حالم طوری بود که میبایستی به می پناه ببرم .

ساعت ۱۲/۵ بسراغ «برونو» رفتم . هنوز نیامده بود و من پکر و عصبانی بخانه رفتم ، ولی آنشب خواب به چشم نیامد . صبح بعد بخود نهیب زدم «خوب پسر چه میخواهی ؟ دست قضا ترا بیک خانه عوضی هدایت کرده و تو هم یک دختر ایتالیائی زیبا ولی نابینا دیده ای . حالا چه میخواهی بکنی ؟ اینهمه دلهره و ناسراحتی و بیخوابی برای چیست » و تصمیم گرفتم که قضیه شب پیش را بکلی فراموش کنم .

برونو تا ۲ بعد از ظهر کار میکرد و پول من به آدرس اداره او میآمد ، بنا براین با اداره اش رفتم ، پول نرسیده بود ، و مادر «برونو»

هم سخت مریض بود و بقدری «برونو» قیافه ناراحت و درهمی داشت که نمیتوانستم با او حرف بزنم . پس بلا تکلیف و پکر از آنجا بیرون آمدم . چون شب پیش نخواایده بودم بخانه رفتم و دراز کشیدم و خوشبختانه خوابم برد . در خواب نوای والس «شوپن» رامیشنیدم و هنگامیکه بیدار شدم ساعت ۵ بعد از ظهر بود و احساس آرامش میکردم . لباس پوشیدم و از خانه بیرون آمدم . فاصله من و پائولینا فقط يك كوچه بود . قدم زنان تا سر كوچه دوم رفتم و همانجا ایستادم . هوا لطیف و بسیار دلپذیر بود . حوالی ساعت ۵/۵ «سوفیا» زنبیل در دست از خانه بیرون آمد و بطرف مغازه خواربار فروشی ته خیابان رفت . من با خود حساب کردم که رفتن و برگشتن و ده دقیقه معطلی در مغازه اقلاً بیست دقیقه طول میکشد . دلم میخواست با چند قدم سریع خودم را بخانه «پائولینا» برسانم و او را ببینم ولی میدانستم که اینکار دیوانگی محض است . از کجا معلوم که شخص یا اشخاص دیگری در آن منزل نباشند و اگر گرفتار شوم کیفر این عمل ناشایست من برایم گران تمام نشود . چون کاری نداشتم بکافه کوچکی روبروی كوچه دوم رفتم و طوری نشستم که آمدورفت منزل «پائولینا» را ببینم . رفت و آمدی بآنجا نشد و همانطور که حدس زده بودم در حدود نیمساعت بعد «سوفیا» با زنبیل پربرگشت و داخل خانه شد . ساعت از هشت گذشته بود . دیگر چای و قهوه مرا کافی نبود . رستوران کوچکی در آن نزدیکی بود . که از پنجره غربی آن سر كوچه مورد نظر من پیدا بود . در آنجا شام صرف کردم و بخانه رفتم . کم کم دیدن «پائولینا» بصورت يك تمنا و تمایل شدید در آمد گوئی تمام سر نوشت و آتیه من بادیدن «پائولینا» بستگی دارد . تصمیم

گرفتم که خانه او را تحت نظر بگیرم و از آنجا که خانه من با آنها فقط يك كوچه فاصله داشت و رستوران و كافه هم در آن نزدیکی فراوان بود. كارم آسان بود و از فردا كشيک خود را شروع كردم و پس از سه روز از صبح تا آخر شب كشيک كشيدين براي من مسلم شد كه بجز «پائولينا» و «سوفيا» دیگری در آن خانه نیست. روز چهارم ساعت ۹ صبح «سوفيا» از خانه بیرون آمد. لباس عوض کرده و کلاه بر سر گذاشته بود بین كوچه دوم و سوم ایستگاه تا کسی بود «سوفيا» تا کسی سوار شد و من شنیدم که دستور داد که راننده تا کسی او را بایستگاه راه آهن ببرد. ناگهان این فکر مانند برق بمغزم رسید که الان بهترین فرصت برای دیدن «پائولينا» است. برای چند لحظه مردد ایستادم در حالیکه قلبم بشدت میطپید. آنگاه با سرعت بطرف خانه او براه افتادم و خیلی آهسته در راباز كردم و قدم بر اهر و گذاشتم. از شدت هیجان نفسم تنگی میکرد. چند لحظه ایستادم و بدقت گوش دادم. صدای محو و مبهمی خیلی ضعیف از طرف چپ راهرو میآمد.

يكنفر زمزمه میکرد. آهسته آهسته جلو رفتم و به اطاقهای دست چپ و دست راست بنوبت نظر انداختم. صدای زمزمه لطیفی که می- شنیدم واضحتر شد. جلو یکی از اطاقها قدم سست كردم «پائولينا» در بالکن جلو یکی از اطاقها روی يك صندلی گهواره مانند نشسته و همچنان که صندلی را بجلو و عقب حرکت میداد آهنگی زمزمه میکرد. اکنون «پائولينا» را در روشنائی روز میدیدم، زیبائیش صدچندان بود. يك زیبائی لطیفتر از گل و رؤیا انگیز و شاعرانه و معصومیت خاص در قیافه اش موج میزد. قدم باطاق گذاشتم و بطرف بالکن پیش

رفتم . حالا دیگر آنقدر باو نزدیک بودم که رنگ چشمهایش را تشخیص میدادم که خاکستری و مژه‌هایش سیاه و برگشته بود . بعد از چند دقیقه از روی میز کوچکی که کنار صندلی وی بود بافتنی قرمزی را برداشت و شروع بیافتن کرد . طولی نکشید که آنرا هم کنار گذاشت و آهی کشید و بفکر فرورفت . تأثیری عمیق بمن دست داده بود ، بطوریکه گلویم فشرده میشد . دلم میخواست او را در آغوش بگیرم و نوازش کنم . دلم میخواست بدانم که نابینائی وی چگونه پیش آمده و آیا مادر زاد است .

چون در ظاهر چشمهایش اثری از این ناتوانی مشهود نبود . برای چه او تنها با یک کلفت یا پرستار زندگی میکرد و اکنون چراتنها بود . برای دختران جوان ۱۷-۱۸ ساله این زندگانی خسته کننده و رنج آوری بود ؟

صدای زنگ ساعتی از دور دست ۱۲ مرتبه شنیده شد . ظهر شده بود و من گذشت زمانرا حس نکرده بودم باید در رفتن عجله کنم ، چه حتماً سوفیا برای اینکه بیائولینا ناهار بدهد برمیگشت قبل از اینکه من تصمیم برفتن بگیرم «پائولینا» بلند شد و درحالیکه دست بدیوار گرفته بود از بالکن باطاق و از اطاق بر اهر و آنگاه بطرف آشپزخانه رفت در یخچال را باز کرد و چند ساندویچ که در کاغذ زرورق پیچیده بود با بطری شیر برداشت و براهنمائی دست لیوانی برداشت و همانجا سر میز نشست ، ساندویچی از لای کاغذ باز کرد و مشغول خوردن شد و من نفس در سینه حبس کرده اورا تماشا میکردم که چگونه بادندانهای سفید و ریزش ساندویچ را گاز میزند .

بقیه ساندویچها را در کاغذ پیچید و باشیشه شیردر یخچال گذاشت،
 آنگاه رو بطرف دری که در انتهای آشپزخانه بود براه افتاد ولی با احتیاط
 قدم برمیداشت و معلوم بود که چندان بمحیط آشپزخانه وارد نیست .
 جلو در مکنی کرد و آنرا گشود من از گوشه‌ای که ایستاده بودم پله‌ای که
 روی پائین میرفت میدیدم ولی معلوم بود که «پائولینا» نمیداند که جلو
 پایش خالیست و اگر یکقدم برمیداشت سقوطش مسلم بود . نمیدانستم
 چه کنم . همانطور آنجا بایستم و ببینم که یکدختر کور از پلکانی که
 نمیدانستم چقدر عمیق است سقوط کند؟ اصلاً بگذارم و بروم و «پائولینا»ی
 بیچاره را با سرنوشتش رها کنم؟ یا اینکه هر چه بادا باد بگویم؟
 بازویش را بگیرم و بعقب بکشم؟ البته نوشتن آنها ساده بنظر میرسد
 ولی تمام اینها در یک لحظه فقط یک لحظه از مغزم گذشته و با وجود این در
 کردم چون «پائولینا» پایش را بلند کرد و فرود آورد و در آن لحظه که میرفت
 معلق بزند با یک خیز بازویش را گرفتم و بی اختیار فریاد زدم :

- سینیوریتا پائولینا !

و او را مانند پرگامی از زمین بلند کردم و برای یک لحظه گرمی
 بدن ظریفش را احساس کردم و او را زمین گذاشتم . رنگ «پائولینا»
 مانند گچ سفید شده بود و در حالیکه لبهایش میلرزید و معلوم بود زانوهایش
 رمق ندارد عقب عقب رفت تا وقتیکه بدیوار تکیه داد و گفت :

- شما کی هستید؟

برای یک لحظه اندیشیدم که بهتر است فرار کنم و فعلاً که او را
 از خطر مرگ یا دست و پا شکستن نجات داده‌ام بهتر است که دیگر
 شرمساری عمل خود را تحمل نکنم ، ولی من اگر اینکار را میکردم

«پائولینا» را در تردید و دودلی و بلا تکلیفی باقی میگذاشتم و نمیخواستم او را رنج بدهم ، بعلاوه مگر نه اینستکه آرزو داشتم با این دختر زیبا آشنا شوم ؟ اینک بهترین فرصت بود . پس تمام شهامت خود را بکمک طلبیدم و گفتم :

- سینیوریتا خواهش میکنم بنشینید. تقاضا میکنم که نگران نشوید. من آدم بی آزاری هستم و هیچ قصد بدی ندارم .

در آنموقع بطور وضوح میدیدم که تمام بدنش میلرزد . بالحنی ملایم و آرام گفتم :

- سینیوریتا، اجازه بدهید شمارا به بالکنی که قبل از ناهار در آن نشسته بودید راهنمایی کنم ..

با لحنی خفه در حالیکه لبهایش مثل گچ سفید شده بود حرفم را قطع کرد و گفت :

- چه میخواهید ؟ میبینید که من موجودی ناتوان هستم و چشم نمیبیند . اگر چیزی میخواهید بردارید و بروید ولی با من کاری نداشته باشید که قادر بدفاع از خود نیستم .

بی اختیار دو قدم بجلو رفتم و دستش را گرفتم و بوسیدم ولی او هراسناک دستش را کنار کشید و پشت سر قایم کرد و من گفتم :

- گوش کنید پائولینا

- شما از کجا اسم مرا میدانید ؟

- شما حق دارید ناراحت بشوید ، حق دارید که از من بترسید ولی برای خاطر خدا بحرفم گوش بدهید .

«پائولینا» حرفی نزد و دستش را دراز کرد و من آنرا گرفتم و او را

بیالکن هدایت کردم . یکی دوبار میخواست از شدت هیجان و ناراحتی بزمین بیفتد ولی خوشبختانه دستش در دست من بود «پائولینا» روی صندلی نشست و من از روی لباس طپش و اضطراب قلب او را میدیدم . برای چند لحظه گوئی قدرت تکلم از او سلب شده بود و کوشش می کرد خود را ترسو و زبون نشان ندهد . بالاخره با صدائی آرام گفت :

- آقا ، شما هر که هستید قدرت اینرا دارید که اگر بخواهید مرا

اذیت کنید . من همینطور که میبینید دختری هستم تنها و کاملاً عاجز . از دست یکنفر کور که روشنائی روز را نمیبیند چه برمیآید . من اصلاً نمیدانم شما چگونه باین خانه وارد شدید و منظورتان چیست ؟

خیلی برایم مشکل بود که باو بگویم کلیدبخانه اش انداخته ام و آمده بودم که او را ببینم ، ولی تردید جایز نبود و بایستی همه چیز را برایش میگفتم .

پس از ابتدای امر ، از آن غروب روز بارانی و داخل خانه عوضی شدن تا آن دقیقه بدون کم و کاست برایش گفتم و آخر سر اضافه کردم :

- من بشما حق میدهم هرگونه قضاوتی بخواهید در باره من بکنید و امید عفو و بخشش ندارم و حالا با اجازه شما میروم . خواستم از جای برخیزم که «پائولینا» بحالت اعتراض دستش را بلند کرد و گفت :

- من شما را میبخشم .

قیافه «پائولینا» از هم باز شده بود و پیشانی اش مانند آئینه میدرخشید و در چشمهای صاف و زلال و نابینایش اثری از هیجان بنظر میرسید و جمله بالا را با سادگی بیان کرد که بقلبم نشست و دلم میخواست دستهایش را در دست بگیرم و ببوسم ولی بغض گلویم را فشار میداد و قوه تکلم از

من سلب شده بود و فقط گفتم :

- متشکرم .

آنگاه «پائولینا» اسم مرا پرسید : باو گفتم و او جواب داد :

- چه اسم قشنگ و شاعرانه‌ای دارید. شما باید اهل مشرق باشید.

من وقتیکه میتوانستم چیز بخوانم راجع بمشرق و خاور دور و خاور

میانہ زیاد مطالعه میکردم و میخواستم خاورشناس بشوم ولی ...

در اینجا «پائولینا» آهی کشید و ساکت شد پرسیدم :

- چه گونه و از کی چشم شما دیدش را از دست داد ؟

- شش ماه است در يك تصادف اتومبیل که پدر و مادر و برادر

کوچکم را از دست دادم .

«پائولینا» مجدداً ساکت شد . گوئی یادآوری این حادثه ناگوار

برایش خیلی ناراحت کننده است . پرسیدم :

- سوفیا کیست ؟

- شما سوفیا را هم میشناسید ؟ آه بله ، البته ، فراموش کردم ...

آنش ... سوفیا دایه من است که از کوچکی مرا بزرگ کرده .

- امروز کجا رفته ؟

- پس از مرگ پدر و مادرم عموی من قیم و ولی من است و چون

سن من بمرحله قانونی نرسیده عموی من اداره امور ملکی مراد دست

دارد .

در اینجا پائولینا خندید و يك رشته دندان مروارید مانندش پیدا

شد و گفت :

- عموجان خیلی سخت بما پول میدهد . سوفیا هر بار باید برود

مبلغی بگیرد و معمولاً پولی را که عمو برای دو هفته میدهد با صرفه جوئیهای سوفیا ده روز بیشتر دوام نمیکند . بعلاوه ۱۵ روز دیگر باید چشم مرا عمل کنند . پزشك متخصص گفته که چشم من با عمل جراحی خوب میشود و برای اینکار احتیاج پول هست .

من بی اختیار از شدت شوق گفتم :

- آه ، پائولینا !

چند لحظه هردو سکوت کردیم و هر يك با فکار دور و دراز خویش مشغول بودیم . ناگهان پائولینا با هیجان گفت :

- حتماً شما گرسنه هستید . بکلی فراموش کردم ... در یخچال ...

- نه نه سینیوریتامن دیگر باید بروم .

- اگر از شما خواهش کنم نمیانید ؟ شما نمیدانید تنهایی چقدر

مشکل است ، اینهم تنهایی توأم بانابینائی، غرق بودن در عالم سکوت و

تاریکی . در این دنیا جز «سوفیا» من کسی را ندارم . عموی من بحکم

قانون ولی من است ولی رو بهمرفته مردی بیعاطفه ، بی محبت و پول

دوست میباشد . حتی سری هم بمن نمیزند . شاید بزبان آسان بیاید

ولی در یکروز و یک لحظه همه عزیزان خود را از دست دادن و از روشنائی

روز محروم شدن ...

در اینجا «پائولینا» ساکت شد . غمی سنگین قیافه بساز و چهره

زیبای او را در بر گرفته بود . پس از چند لحظه سکوت گفت :

- دکتر گفته که مطلقاً نباید گریه کنم ، برای چشمم بد است ..

میبینید حتی گریه هم نمیتوانم بکنم که از بار غم بکاهد ..

بی اختیار گفتم :

- پائولینای بیچاره !

- بله من واقعاً دختر بیچاره‌ای هستم و...ی ناامید نیستم ، دکتر بمن قول نود و نه در صد داده که چشمم پس از عمل جراحی خوب بشود . بعلاوه یکسال دیگر بسن قانونی میرسم . پس باید قوی باشم و بردبار و زندگی را از سر بگیرم و برای جامعه مفید واقع شوم .
در اینجا «پائولینا» مانند بچه‌ها دستها را بهم کوفت و با هیجان پرسید :

- میدانید برنامه‌ام در آینده چیست ؟

- نه . ولی خیلی میل دارم آنرا بشنوم .

- میخواهم مؤسسه‌ای برای نابینایان تأسیس کنم . برای آنها تیکه هرگز امید بهبودی ندارند . آنها که هرگز دیگر از آفتاب و ماه ، رنگ گلها و سبزه و چمن و دیدن قیافه‌های زیبا لذت نمیبرند ، آه بله ، می-خواهم تا حدودیکه امکان دارد و بتوان یکنفر نابینا را خوشحال کرد و سائل زندگی مرفه و سراسر تفریح و تحصیل برای آنها فراهم کنم ، پدرم تاجر فرشهای ماشینی بود . چند پارچه ملك هم داشت و فکر میکنم ارث من برای همچو برنامه‌ای که من دارم کافی باشد .
در اینجا «پائولینا» مکشی کرد و صورتش از لبخند نمکین روشن شد و گفت :

- شاید بنظر شما غریب بیاید که من اینگونه با شما آشنا شدم و

یکنفر غریبه را با خواهش و تمنا نزد خود نگاه میدارم . اگر شما تجربه

تلخی را که من در يك لحظه بحرانی پیدا کردم میتوانستید احساس کنید...

مگر زندگی چیست؟ در يك لحظه من دختری بودم با پدر و مادری مهربان

وبرادری شیرین ودوست داشتنی وازموهبت سلامت کاملاً برخوردار
 بودم ودر يك آن همه چیز را از دست دادم ... به بینید ... بمن نگاه
 کنید ... این چشمها نمی بیند . يك عضو فلج و بیهوده ای هستند . بايك
 پیرزن ۲۴ ساعت تنها زیستن ... آن پیرزن هم که همیشه اینجا نیست
 آنگاه پائولینا خندید و اضافه کرد :

- ولی نبودن پیرزن مزایائی هم دارد ... اگر او تمام وقت نزد
 من بود که شما باینجا نمی آمدید و مرا نجات نمیدادید ... چه دیوانگی
 کردم ! ...

آنجا زیر زمین کوچکی است که در زمان نابینائی من احداث شده .
 يك پله بیشتر ندارد ولی من نمیدانستم که پله از دم درگاه شروع میشود .
 صندوق لباسهای مادرم آنجا است و من امروز آنقدر تنها و دلتنگ بودم
 که میخواستم بروم آنها را لمس کنم و بوبکشم . اگر سوفیا اینجا بود
 مانع میشد ...

- شما که آنقدر خوب پیانو میزنید ، نباید تنها باشید ، فوق العاده
 میزنید ، غوغا میکنید ، يك پیانو زن حرفه ای هم نمیتواند آنقدر خوب
 بنوازد . نوای موسیقی پیانوی شما بود که مرا مسحور کرد و بطرف اطاق
 شما کشانید و گرنه پس از آنکه باشتباه خود پی میبردم خانه را ترك می-
 کردم و پی کار خود میرفتم ولی شنیدن آهنگ موسیقی مرا گنج و دیوانه
 کرده بود و چقدر خوشحالم که دست قضا کمک کرد و من شما را دیدم .
 «پائولینا» تبسمی کرد ولی چیزی نگفت و در این موقع فریاد
 کوچکی زد و گفت :

- دیدید که باز فراموش کردم شما گرسنه هستید ... بگذارید برایتان يك ساندویچ بیاورم .

- آخر من بچه جرئت اینجا بنشینم و از غذای شما استفاده کنم .
آیا این عمل گستاخی حساب نمیشود ؟

- من شما را بیشتر نیست که نابینا هستم ولی همانطور که میدانید هنگامیکه یکی از حواس پنجگانه انسان فلج شود حواس دیگرش دقیقتر میشود . گوش منم خیلی حساس و دقیق است . من از صدای شما حس کردم چگونه آدمی هستید . راست است که در ابتدای امر خیلی ترسیدم ... خیلی زیاد . اصلاً نمیدانستم وجود شما را در اینجا چگونه توجیه کنم ولی از صدای شما چنین استنباط کردم که شما انسان شریفی هستید . شاید هم خدا شما را فرستاده بود که مرا از مرگ حتمی یا لااقل چلاقی نجات دهید .

در اینجا «پائولینا» خندید و گفت :

- فکرش را نکنید . اگر علاوه بر کوری شل هم شده بودم ...
زیاد حرف نزنیم و به آشپزخانه برویم . اول کتری را روی گاز میگذاریم که تا شما ساندویچ خود را میخورید آب هم جوش آمده باشد و شما يك فنجان چای درست کنید و بمن هم بدهید .

با هم به آشپزخانه رفتیم و همانطور که «پائولینا» پیشنهاد کرده بود عمل کردیم و من داشتم فنجان و نعلبکی را میخستم که ناگهان صدائی از پشت سرم شنیدم که گفت :

- اینجا چه خبر است ؟

بعقب نگاه کردم «سوفیا» را دیدم که دم در آشپزخانه ایستاده

است . قلبم فرو ریخت و چنان دستپاچه شدم که نزدیک بود همه ظروف را بشکنم .

من و پائولینا چنان سرگرم صحبت بودیم که صدای باز شدن در و ورود «سوفیا» را نشنیده بودیم .

* * * *

یکماه گذشت . «سوفیا» ابتدا با تردید و سوء ظن بمن نگاه می-

کرد ولی برای خاطر «پائولینا» مجبور شد وجود مرا در آن خانه قبول کند . من از رفتن بایران بکلی صرف نظر کردم . «برونو» شکایت داشت که مرا نمی بیند ولی به بهانه های مختلف سرش را بطاق میکوبیدم و تا آنجا که ممکن بود نزد «پائولینا» بودم . او با کمال سادگی مرا بدوستی پذیرفته بود و اگر از سر ساعت مقرر دیرتر میرفتم اعتراض میکرد . روزی چندین ساعت پیانو میزد و همیشه میگفت :

- من بخاطر تو پیانو میزنم و گرنه حالا که تو اینجا نزد من هستی دیگر احتیاجی بموسیقی ندارم .

او زود عناوین و القاب را کنار گذاشت و مرا «تو» خطاب میکرد و با نام کوچکم صدا میزد .

مرا وادار میکرد که برایش شعر بخوانم . انگلیسی و فرانسه را با تلفظ ایتالیائی صحبت میکرد . در باغ قدم میزدیم . مخصوصاً هنگامی که باران میبارید در اطاق نمیماند و همیشه میخواست در بالکن بنشیند و ساکت و آرام بصدای ریزش باران گوش بدهد .

با هم نزد دکتر رفتیم ، چشمش را معاینه کرد و گفت سه هفته دیگر چشمش را عمل خواهد کرد .

هنگامیکه از مطب چشم پزشک بیرون آمدیم ، «پائولینا» می لرزید

ودستهایش یخ کرده بود و در حالیکه خودش را بمن تکیه داده بود گفت :

- اگر نتیجه جراحی موفقیت آمیز نباشد ؟

- من او را دلداری دادم و گفتم :

- دکتر ترا بارها معاینه کرده و میداند که چه میکند . اگر بنا بود

شکی در کار باشد امکان نداشت که ترا امیدوار کند .

بازوی مرا که دردست داشت بخودش فشار داد و گفت :

- لاف تا آنروز مرا ترك نکن . روزهای سختی را میگذرانم و

بدوستی تو احتیاج دارم .

- پائولینا، من امیدوارم که تو اجازه بدهی همیشه نزد تو

باشم ، هر چه سرنوشت تو باشد من و تو باهم در آن شریک خواهیم بود .

جوابم را نداد ولی از حرکت شانهایش مشکوک شدم و بطرف او

برگشتم ، دیدم اشکش بروی گونه های لطیفش جاری است . من اهمیت

ندادم که آنجا خیابان است و هزاران چشم ما را میبیند . او را در آغوش

گرفتم و برای اولین بار لبهای برجسته و گوشت آلود او را بوسیدم و او

نیز بوسه های مرا جواب داد . آنگاه اشکهایش را پاک کردم و من او

را سرزنش کردم و گفتم :

- مگر نه اینست که دکتر تا کید کرده تو نباید اشک بریزی ؟ بزودی

روزهای تاریک و غم انگیز تمام میشود و نور سعادت مجدداً میدرخشد .

برای چه گریه میکنی ؟

آهی کشید و گفت :

- این گریه ، گریه شوق بود عزیزم برای يك لحظه احساس کردم

که آنقدر با تو خوشبختم که اگر جراحی هم موفقیت آمیز نباشد باز هم من

سعادت خود را یافته‌ام .

* * * *

پانزده روز بعد عمل جراحی روی چشم «پائولینا» انجام شد .
دکتر تأکید کرده بود که سرش را حرکت ندهد و او مانند مجسمه‌ای
از عاج ظریف و بیحرکت روی بستر دراز کشیده بود و دو طرف سرش
را بالشهای کوچکی از شن گذاشته و چشمهایش را با باندهای بسته بودند . تا
آنجا که بمن اجازه میدادند در کنارش میماندم و هر روز گلهای زیباتر و
معطرتری برایش میبردم . دلم میخواست هنگامیکه چشم می‌گشاید در
گل محصور باشد .

زیاد نمیتوانست حرف بزند ولی تمام وقت دست مرا در دست
داشت و احساسش را با فشاری که بدستم وارد می‌آورد نشان میداد .
روز پنجم که بعیادتش رفتم بمن مژده داد که فردا چشمش را باز
میکنند .

قاعدتاً باید از شنیدن این خبر خوشحال بشوم ولی ناگهان زنانوهام
لرزید و مجبور شدم که روی صندلی بنشینم . آنروز هیجان «پائولینا»
بحد اعلا رسیده بود رنگش گل انداخته بود، دائم دست مرا فشار میداد
و هی زیر لب میگفت :

- فردا ، فردا ، فردا !

وحشتی غیر قابل وصف بدلم چنگ انداخته بود و با خود اندیشیدم
که اگر پائولینا مرا ببیند و دوستم ندارد چه خواهم کرد . آنروز به بهانه‌ای
زودتر بیمارستان را ترک گفتم و بکراست باطاقم رفتم و لب تخت نشستم
و سرم را بین دستها گرفتم و بفکر فرو رفتم «چکنم؟ ... چکنم؟»

روز بعد یکساعت قبل از موعد مقرر به بیمارستان رفتم «پائولینا،

پائولینا» این فریادی بود که مانند غرش آتشفشان در قلبم صدا میکرد، ولی صدا از گلویم خارج نمیشد و کلمات بر لبهایم جاری نمیگشت. در اطاق انتظار بیمارستان بالا و پائین میرفتم. ریشم نتراشیده، و یقه‌ام بدون کراوات و چشمهایم از بیخوابی قرمز و خسته بود. آنروز چشم «پائولینا» را باز میکردند و سرنوشت من بموثی بسته بود. آه پائولینا...! دیگر زانوهایم قدرت اینکه بار تنه‌ام را بکشد نداشتند. چند لحظه روی صندلی افتادم ولی ناگهان تصمیم گرفتم «پائولینا» را ببینم. در برابر چشمهای حیرت زده مردمیکه در سالن نشسته بودند بطرف آسانسور رفتم و خود را باطاق «پائولینا» رسانیدم.

پیراهن خوابش را عوض کرده بودند، پیراهنی از حریر لیموئی کمرنگ پوشیده و موهایش که مانند ابریشم میدرخشید در دو طرف سرش با روبان بسته شده بود. خود را روی صندلی کنار تختش انداختم، دستش را در دست گرفتم. دستم را فشار داد، ابتدا بوسه‌ای بدستش زدم آنگاه پیشانیم را کف دستش گذاشتم و اشکم بی اختیار جاری شد. «پائولینا» نمیتوانست حرکت کند. نمیبایستی حرکت کند. آهسته

گفت :

- چراگریه میکنی عزیزم؟ مگر خوشحال نیستی؟

- چرا، چرا عزیزم ولی...

- ولی چه؟

جوابش را ندادم.

با بیحوصلگی دستش را تکانداد و تکرار کرد :

- ولی چه؟

وقتی دید که جواب نمیدهم با لحنی محکم گفت :

- میدانیکه من نباید سرم را تکان بدهم ولی اگر دلیل گریهات را
نگوئی از جای برمیخیزم و راه میفتم .

- پائولینا ؟

- بله .

- فرض کنیم که وقتی مرادیدی از قیافه من خوشت نیامد آنوقت ...

آنوقت ...

- همین ...؟ تو زهره مرا آب کردی ، خیال کردم خبری از ایران
رسیده و نوشته اند که تو نباید زن ایتالیائی بگیری ؟

- ولی آخر توجه میدانی من چه شکلی هستم ؟

- خل دیوانه ! اولاً که من بتو گفتم از قیافه شرقی خوشم میآید ،

بعلاوه هی میگوئی قیافه ، قیافه چه اهمیت دارد ؟ آیا من بروح تو مو
بمو وارد نیستم ؟ آیاتا کنون بمن ثابت نشده که تو انسانی ترین و شریف-

ترین احساس بشری را دارا هستی ؟ آیا کافی نیست که وقتی گرمی دست

تو و لب ترا حس میکنم روح و جانم سیراب میشود و قلبم بطپش میافتد ؟

آیا میخواهی که این باند را از چشمم بکنم و بدور بیندازم و بدون نتیجه-

گیری همراه تو بیایم ؟

قلبم از شادی داشت منفجر میشد . اشک و آه و بوسه ام مخلوط شد و

بازوی «پائولینا» را در آغوش گرفته بودم . آخر سر گفتم :

- پائولینا ، آیا یقین داری که پشیمان نمیشوی ؟

دستم را گرفت و بلبانش برد و بوسه کوچکی بدستهای خشن من

زد و گفت :

- سوگند یاد میکنم عزیزم ، من عاشق روح تو هستم و «چشم بسته»

«پایان»

قبولت دارم



از اشارات : کانون تربیت - شیراز